

# سفرنامه‌ی ختا و ختن

نوشته‌ی شروین وکیلی

عکس با از پویان مقدم



عنوان: سفرنامه‌ی ختا و ختن

نویسنده: شروین وکیلی

تاریخ نگارش: تابستان ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۵۷-۹۶-۹

موسسه‌ی فرهنگی هنری خورشید راگا

نقل قول از این کتاب با ذکر مرجع آزاد است

## شیوه‌نامه

کتابی که در دست دارید هدیه‌ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خوانده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه‌ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هر نوع استفاده‌ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin\_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده‌ای از کتابها شود.

شماره کارت: 6104 3378 9449 8383

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: 4027460349

شماره شبا: IR30 0120 0100 0000 4027 4603 49

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر این نویسنده و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی‌هایشان

می‌توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرام‌شان را در این نشانی‌ها دنبال کنید:

[www.soshians.ir](http://www.soshians.ir)

([https://telegram.me/sherwin\\_vakili](https://telegram.me/sherwin_vakili))

پیشکش بہ مادر م آزدخت؛

و بہ مادر م نوشیروان

سه ماه و اندی پس از سفرمان به روسیه، سفر دیگری را آغاز کردم و این بار مقصد چین بود. برخلاف سفر روسیه که بی‌برنامه و فی‌البداهه انجام شده بود، این یکی را از مدتها پیش هدف گرفته بودم و به ویژه از پارسال که پویان در ترکستان چین گردش کرده بود و خبرهایی ناخوشایند از ستم به مردم این منطقه همراه آورده بود، عزمم را جزم کرده بودم که هرچه سریعتر به این منطقه سری بزنم. به این ترتیب بود که وقتی پویان خان مقدم - شیخ طایفه‌ی گردشگران - پیشنهاد کرد با هم در همان منطقه سیر و سیاحتی کنیم، فوری قبول کردم. چنین بود که رفتیم و این سفرنامه پدید آمد که عکسهایش را هم پویان خان صدرالمسافرین گرفته است.<sup>۱</sup>

پویان در اواخر اردیبهشت ماه مسافرانی استرالیایی داشت که قرار بود آنها را در چین ببیند و در بخشی از راه ابریشم با آنها سفر کند. از همین جا می‌توانید دریابید که اعتبار و ارج پویان در میان قوم تورگردانان تا چه پایه بود. طوری که وقتی گروهی استرالیایی می‌خواستند به چین و قزاقستان بروند، او بود که از ایران به این سامان می‌رفت و راهبری‌شان را بر عهده می‌گرفت.

برنامه‌مان این بود که ده روزی پیش از موعد ملاقات پویان و مسافران به چین وارد شویم و استان ترکستان را بگردیم و بعد به سمت مرکز چین پیش برویم. پویان قرار بود در شیان با مسافران دیدار کند و آنجا من از او جدا می‌شدم و به سمت پکن پیش می‌رفتم. یعنی در واقع هردویمان سفری دو تکه‌ای داشتیم که بخشی از آن را با هم بودیم. تکه‌ی دوم برنامه‌ی پویان به پیشه‌اش مربوط می‌شد و بخش دوم من انعطاف

---

<sup>۱</sup> عکسهایی که از منبع دیگری گرفته شده با حاشیه‌ی آبی مشخص شده است.

و دایره‌ی امکانات بیشتری داشت. اولش تصمیم داشتم پس از جدایی از پویان از شیان به مغولستان بروم و پس از گردش در آنها به پکن بروم و از آنجا به ایران بازگردم. اما بعدش دیدیم از طرفی زمانی کافی برای گردش در مغولستان برایم باقی نمی‌ماند و نمی‌توانم خود را به استپ‌های وحشی‌اش برسانم و با خود مردم محلی قاطی شوم. از طرف دیگر خبری و سوسه‌کننده رسید و آن هم این که به دنبال توافقی که بین دولت چین و یونسکو انجام شده بود و در راستای سند چشم‌انداز آموزش عمومی‌شان، بلیت را از روی همه‌ی موزه‌های چین برداشته بودند و بازدیدها رایگان شده بود. در زمان سفر پیشین‌ام به چین مهمترین موزه‌ی پکن -موزه‌ی ملی چین، که بعد از لوور پربازدیدترین موزه‌ی دنیا هم هست- به خاطر انبارگردانی تعطیل بود و حالا این امکان وجود داشت که بروم و آنجا را عمیق ببینم. در نتیجه طبق معمول وقتی به چین رسیدیم برنامه‌های سفر را تغییر دادیم و من تصمیم گرفتم از شیان یک راست به پکن بروم و سیاحت مغولستان را بگذارم برای سفری دیگر.

پیش از آغاز سفر یک ماجرای هیجان‌انگیز هم رخ داد که نزدیک بود خاطره‌ی اولین سفر ماجراجویانه‌ی خارجی من و پویان را در یادها زنده کند. آن هم این که سفارت قزاقستان به پویان گذرنامه نمی‌داد و دلیلش هم این بود که به مناسبت تولد مارکس یا ازدواج لنین یا یک موقعیت مذهبی مشابهی ده روز همه‌ی کار و بارشان را تعطیل کرده بودند، به یادبود دوران کمونیستی که کل کشور شصت هفتاد سالی تعطیل بود. پویان پس از جدایی از من بخش مهمی از سفرش را با مسافران در قزاقستان می‌گذراند و بنابراین حتما می‌بایست مجوز ورود به آن کشور را پیشاپیش داشته باشد. معنی‌اش این بود که ممکن بود نتواند همراه با من بیاید و این به معنای یک فاجعه‌ی کامل بود. چون من کل برنامه‌ریزی سفر را به پویان واگذار کرده بودم و هیچ اطلاعاتی درباره‌ی مقصدمان و محیط ترکستان نداشتم و چون در چین تلفن‌ها هم درست کار نمی‌کرد و معلوم نبود چه روزی گذرنامه می‌گیرد، بعید نبود اصولاً نتوانیم بعدش همدیگر را پیدا

کنیم. از آن طرف پویان هم در بحبوحه‌ی بالا رفتن قیمت دلار و گزاف شدن هزینه‌ی هواپیما می‌بایست پروازش را از دست بدهد و دوباره از اول بلیت بگیرد. اما خوشبختانه مثل فیلمهای هالیوودی درست در روز آخر اقامت پیشاچینی‌مان در تهران گذرنامه‌ی پویان صادر شد و از سرگردانی و مفقودالثر شدن من و ورشکستگی و درویشی او جلوگیری به عمل آمد.

حدسم آن بود که سفری به نسبت دشوار و پرماجرا باشد. این بود که کوله‌ی کوچک و سبکی برداشتم و تنها دو دست لباس همراه بردم. حدود نیمه‌شب بود که دوست قدیمی خوب‌مان مهدی ممقانی که از یاران دیرین خورشید و کوهنوردی باسابقه است، آمد دنبالمان و پویان و بعد مرا برداشت و به فرودگاه رساند. مهدی را چند سال بود که ندیده بودم و دل‌تنگی‌مان برای هم انگیزه‌ی حرکت جوانمردانه‌اش بود که وقتی گذاشت و راه طولانی فرودگاه امام را طی کرد. خیلی از دیدارش خوشحال شدم و در راه کلی گپ زدیم و از حال و روز هم خبر گرفتیم.

هواپیمایی که قرار بود ما را به چین ببرد و مرا بازگرداند، به شرکتی تعلق داشت به اسم «چین جنوبی»، که سازمانی مرتب و منظم بود و هواپیماهای گول‌پیکر و بزرگی هم داشت. این شرکت هر شامگاه و بامداد پروازی داشت بین تهران و اورومچی که مرکز استان ترکستان است. پرواز ما ساعت ۴:۳۰ به وقت تهران می‌پريد و ساعت ۷:۳۰ به وقت اورومچی بر زمین می‌نشست. این نکته برایمان جالب بود که تقریباً هیچ ایرانی دیگری در هواپیما نبود و همه‌ی مسافران چینی بودند. مرد چینی کوچک‌اندami که پهلوی من نشسته بود و نمونه‌ای از اعضای وفادار حزب کمونیست چین بود، تقریباً بدون پرده‌پوشی خبرچین بود و با زبان انگلیسی بسیار درهم شکسته‌ای سر حرف را باز کرد و کنجکاو بود که دو ایرانی برای چه دارند به ترکستان می‌روند. من هم برای این که ترفیعی بگیرد گفتم ما دو تا معلم هستیم و برای آموزش امور معنوی به برادران ترکستانی داریم به آنجا می‌رویم! بنده‌ی خدا -یا ناخدا، چون کمونیست بود!- احتمالاً فکر کرده اشتباه منظور

ما را درک کرده، وگرنه در آن فضای امنیتی حاکم بر ترکستان می‌توانست ما را لو بدهد و به نان و نوایی  
برسد.

بامدادان که به اورومچی رسیدیم، با قدری حیرت دیدیم تازه خورشید دارد طلوع می‌کند و این در  
حالی بود که ساعت ۷:۳۰ روزی بهاری بود. بعد معلوم شد که سراسر چین ساعتشان را بر مبنای وقت پکن  
کوک می‌کنند و چنین شده است که چنان شده است. این البته ناچیزترین و فرعی‌ترین چیزی بود که در  
ترکستان بر اساس چرخ دنده‌های پکن کوک می‌شد و این درسی بود که می‌بایست طی روزهای آینده  
می‌آموختیم.

فرودگاه اورومچی به نسبت بزرگ و مجهز بود و از همان ابتدای کار تابلوهایی که رویش در کنار  
چینی با خط فارسی هم مطلب نوشته بودند، جلب توجه می‌کرد. با توجه به این که ترکستان خاستگاه اصلی  
قوم ترک است، زبانشان را هم باید شکل اولی و اصلی زبان ترکی دانست. ناگفته نماند که اسم تاریخی این  
منطقه همان ترکستان است و در تمام کتابهای تاریخی پرشماری که در ایران و چین نوشته شده تصریح شده  
که خاستگاه ترک‌ها این قلمرو بوده است و ارتباطش با چین هم از قدیم معلوم بوده است و کل قلمرو خاوری  
را توران می‌نامیده‌اند. چنان که فردوسی در داستان سه فرزند فریدون می‌گوید: «دگر تور را داد توران زمین/  
ورا کرد سالار ترکان و چین».

برایم جالب بود که هنوز پس از فراز و نشیبهای سیاسی فراوان خطشان را حفظ کرده‌اند. در حالی  
که اقوام ترک‌تبار دیگر در قرقیزستان و قزاقستان و ازبکستان و ترکمنستان و یا اقوام غیرترک ترک‌زبان مثل  
آرانی‌های قفقاز و رومی‌های آناتولی همه خطهای لاتین یا کرلیک را جایگزین خط اصلی‌شان کرده‌اند. البته  
خط ترکهای شین جیان تنها سایه‌ی محوی از زبان پارسی را حفظ کرده بود و می‌شد دید که وزن استعمار و  
قوم‌گرایی چطور شالوده‌اش را پوک و سست کرده است.



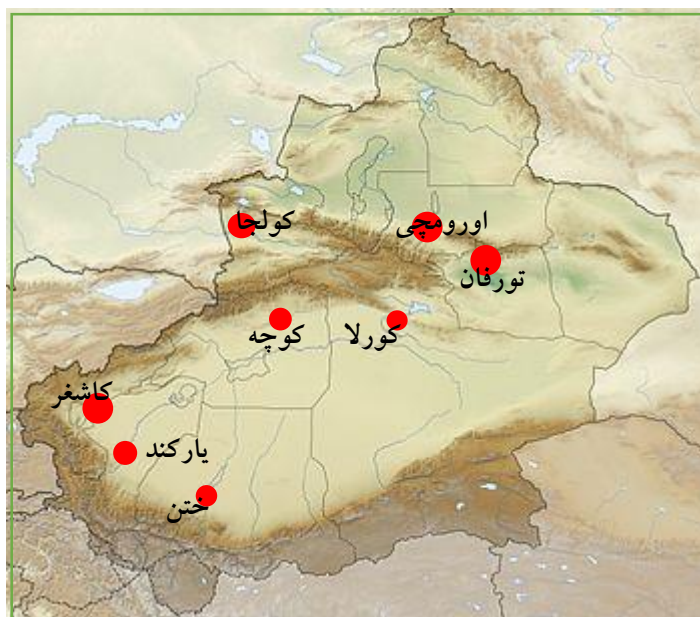
در همان فرودگاه به دستشویی رفتم و دیدم اینجا اسمش هنوز «خلا» است. یک نکته‌ی طنزآمیز هم این که بالای آبریزگاه‌های ایستاده‌ای که برای ادرار مردان روی دیوار نصب شده بود، به دلایل مبتنی بر هیدرودینامیک نوشته بود «یک قدم کوچک جلوتر، یک گام بزرگ به پیش در مدنیت»!

در فرودگاه قدری با گیر و بست امنیتی مسافران را واری کردند و بعد از آنجا بیرون آمدیم و تاکسی‌ای گرفتیم و گفتیم ما را به بازار شهر ببرد. راننده فارسی و ترکی آذری را نمی‌فهمید. اما وقتی کلمه‌ی بازار را شنید قضیه را گرفت و گفت: «تا بازار؟» ما هم گفتیم که بعله، تا بازار. اینطوری بود که ما را جایی برد که اسمش «تابازار» بود!

اورومچی که مرکز استان ترکستان چین (شین جیان / سین کیانگ) است، در زبان چینی و ولوموچی (乌鲁木齐) نامیده می‌شود، چون در زبان ماندارین -واژگونه‌ی برخی از زبانهای ایرانی کهن- حرف «ر» نداریم و به جایش «ل» می‌گذارند. اورومچی در حال حاضر سه و نیم میلیون نفر جمعیت دارد و بزرگترین شهر قلمرو آسیای میانه و غرب چین است. نامش هم در کتاب رکوردهای گینس ثبت شده چون در میان شهرهای زمین بیشترین فاصله را با دریاهاى آزاد دارد.

اورومچی کنونی شهری کاملاً نوساز است و در چند کیلومتری شهر قدیمی ساخته شده است. کهنترین بقایای یکجانشینی در این منطقه به ابتدای دوران اشکانی باز می‌گردد و این با آغاز تاریخ دولت چین و ابتدای عصر هان مصادف می‌شود. حتا نام اورومچی هم به نسبت جدید است. این نامی است که ترکهای اویرات در قرن هفدهم و هجدهم میلادی به این شهر دادند و به معنای «چراگاه خوب» است. پس از فروپاشی خان‌نشین زونگار که اویرات‌ها بنا نهاده بودند. مغولها اسم این شهر را به دی‌هوا تغییر دادند. اما در ۱۸۵۴م. چینی‌ها شهر را از مغولها گرفتند و باز نام اورومچی به آن بازگشت.

تمام این نامهای ترکی و مغولی به سه قرن اخیر مربوط می‌شوند و نام اصلی ایرانی شهر معلوم نیست. هرچند تردیدی نیست که چنین نامی وجود داشته است. چون در فاصله‌ی حدود ۲۰۰ پ.م تا حدود ۱۷۵۰ م. (یعنی طی دو هزار سال) بافت جمعیتی شهر ایرانی تبار بوده‌اند و این را می‌توان از نام و نشان شهرهای دیگر منطقه (یارکند، ختن، کاشغر، کوچه) و جاینام‌ها هم دریافت. مثلاً دو کوهی که اورومچی در میانه‌شان قرار گرفته کوه بغ و کوه بهشت نامیده می‌شده‌اند. این نامها همچنان تا به امروز باقی مانده‌اند. کوه شرقی را امروز هم بوگدا/ بوغا شان (博格達山) می‌نامند، و شان به چینی یعنی کوه. ارتفاعات سمت شرق اورومچی هم به چینی «تیان شان» (祁連) نامیده می‌شود که یعنی کوه بهشت و در تاریخ عصر تانگ به قلم یان شی گو به صراحت آمده که نام این کوه از تُخاری‌ها (به چینی: یوئه‌چی‌ها) وامگیری شده و آنان این شهر را با کلمه‌ای می‌نامیدند که در چینی به شکل «چی لیان» ثبت شده و آمده که معنایش بهشت بوده است. همین کوه بهشت است که در میانه‌ی کمرش ارتفاع خود را کم می‌کند و در همین جا دومین شهر مهم این منطقه یعنی تورفان ساخته شده است، که مقصد بعدی ما پس از اورومچی بود.



اورومچی هم مانند تمام شهرهای دیگر این منطقه در اصل شهری ایرانی بوده و به قلمرو تمدن ایرانی تعلق داشته است. بنیانگذارانش شاخه‌ای از تُخاری‌ها بودند که چینی‌های قدیم آنان را جوشی (車師) می‌نامیدند. تخاری‌ها هم قبیله‌ای کهنسال و آریایی بودند که در پگاه تاریخ‌شان با خاندان اشکانی متحد شدند و در یکی از تیره‌ترین مقاطع تاریخ ایران زمین یعنی دوران حمله‌ی اسکندر به یاری دل‌ایران‌شهر آمدند و مقدونیان را از قلمرومان بیرون راندند. تخاری‌ها به همراه چندین قبیله‌ی ایرانی تبار دیگر - در میان‌شان مهمتر از همه سکاها- بنیانگذاران تمدن و یکجانشینی و شهرنشینی در نیمه‌ی غربی قلمرو خاوری بودند. در هزاره‌ی دوم و اول پیش از میلاد همزمان با شکل‌گیری مراکز کشاورزانه در شرق چین و استقرار یافتن جمعیت چینی‌های هان، این قبایل ایرانی در منطقه‌ی ترکستان و مغولستان نخستین شهرهای خود را ساختند و شالوده‌ی راه ابریشم را پدید آوردند.

از آنجا که مومیایی‌های زیادی از این مردم به دست آمده، از روی شکل ظاهری و آرایه‌ها و جامه‌هایشان تردیدی نیست که آریایی و ایرانی‌نژاد بوده‌اند. با این همه در موزه‌ها و منابع رسمی تاریخی چین امروز تحریفی و چه بسا دروغی تکرار می‌شود و آن هم این که این افراد را اروپایی‌سان (euopoid) یا قفقازی (caucasoid) می‌نامند. در حالی که اینان هیچ ارتباطی با اروپایی‌ها (شاخه‌ی غربی جمعیت هند و اروپایی) ندارند و برعکس به شاخه‌ی شرقی و ایرانی خالص این جمعیت تعلق دارند. ارتباطی به قفقازی‌ها هم ندارند، که مجموعه‌ای از قوم‌های سپیدپوست ایرانی هستند که هوری‌ها و گوتی‌ها و اورارتی‌های قدیمی و ارمنی‌ها و گرجی‌های امروزمین بازماندگان‌شان هستند و همواره در ایران غربی مستقر بوده‌اند.

پویان یک سال پیش هنگام اجرای توری با محوریت جاده‌ی ابریشم به این منطقه آمده بود و توصیفهایی که از ستمهای چینی‌ها بر ترک‌ها کرده بود یکی از انگیزه‌های این سفر بود. ناگفته نماند که ما نه سال پیش وقتی به چین سفر کردیم یکی از مقصدهای مورد نظرمان ترکستان بود و می‌خواستیم ببینیم بقایای

فرهنگ ایرانی جاری در راه ابریشم تا چه پایه در منطقه باقی مانده است. آن دوران دقیقا مصادف شد با شورش اویغورها در اورومچی و شهرهای دیگر و به همین خاطر مسیرها به این سو بسته شده بود و ما ناچار شدیم از میانه‌ی راه برنامه‌ی سفرمان را تغییر بدهیم و به بخشهای جنوبی چین برویم. احتمالا اگر همان موقع یا زودتر به این سرزمین می‌آمدیم، نمودهای بیشتری از میراث ایرانی و تاریخ راه ابریشم را می‌دیدیم. چون در فاصله‌ی کوتاه پارسال تا امسال، تا جایی که پویان دیده بود، یک سیاست فرهنگ‌زدایی شدید و چینی‌سازی خشن و ویرانگر در این منطقه اجرا شده بود، و می‌شد این را به نه سال گذشته تعمیم داد.

ما حدود ساعت هشت صبح بود که به «تا بازار» رسیدیم. بر خلاف انتظارمان بازاری سنتی یا چیزی شبیه به بازارهای قدیمی ترکستان که شرحش را در کتابها خوانده بودیم در برابرمان نبود. در مقابل نوعی مرکز خرید مدرن و نوساز و شیک را دیدیم که مغازه‌هایش هنوز باز نکرده بودند. همه جا به زبان چینی مطالب را نوشته بودند و خط و زبان اویغوری فقط به عنوان تزئین یک جاهایی به کار گرفته شده بود. آرایه‌ها البته ارتباطی به ترکستان داشت و تندیسهایی از زنان و مردان ترک که تنبور و تنبک و سازهای ایرانی در دست داشتند در گوشه و کنار دیده می‌شد. اما اینها را هم با سبک چینی درست کرده بودند. وقتی مغازه‌ها باز شد، گشتی درشان زدیم. معلوم بود که اینجا قبلا بازاری سنتی بوده و بعد در اطراف میدانگاهی بازآرایی‌شان کرده‌اند و در تناسخی چین‌زده بازسازی‌اش کرده‌اند. برخی از فروشندگان ترک بودند، اما اکثریت مطلق با چینی‌ها بود و کالاهایی هم که می‌فروختند حال و هوایی چینی داشت. حتا خشکبار و خوراکیهای سنتی ترکستان - که با خوراک مردم سغد و خوارزم (ازبکستان و تاجیکستان امروز) همسان است را هم با اسم چینی قالب زده بودند. در این میان یک مغازه بسیار توجهم را جلب کرد. من از یک سو علاقه‌ای چشمگیر به سنگ و سنگواره و چوب دارم و از سوی دیگر به هنرهای تجسمی، و به خصوص مجسمه‌سازی چینی در چشمم بسیار ارجمند است. به خصوص وقتی که شالوده‌ی کار را سنگها و چوبهایی با ریخت طبیعی قرار

می‌دهند. در این بازار یک مغازه‌ی عظیم یافتیم که درش بیش از صد سنگ تراشیده‌ی عظیم قرار داشت. کیفیت سنگها چشمگیر نبود و بیشترش از مرمر و بازالت و دیوریت تشکیل شده بود. اما خوب تراش خورده بود و هنرمندی که آنها را ساخته بود بی آن که بخواهد شکلی خاص از آن بیرون بکشد، رگه‌های سنگ را دنبال کرده بود و حجمهایی ساده و طبیعی را پدید آورده بود که گاه قدی بلندتر از یک انسان داشتند. یک ابداع خلاقانه‌ی دیگر هم که دیدیم به تازگی در سراسر چین رایج شده، آن بود که هسته‌ی آوندی درختان را از غلاف چوبی لیگنین ریش جدا می‌کردند و حجمهای زیبا و پر خم و خال حاصل آمده را کمی صیقل می‌زدند و اغلب با سنگ ترکیب می‌کردند.



روی هم رفته دیدن‌شان چشم‌نواز بود، اما جالبتر از آن، قیمت‌هایشان بود که از چند هزار یوان تا چند صد هزار یوان تغییر می‌کرد. رقمی که به پول ما از چند میلیون تا چند صد میلیون تومان می‌شود. سنگهایی که کیفیتی خوب - اما نه عالی - داشت را آنجا دیدم که البته ابعادهای بزرگ بود اما قیمت ۱۸۰ تا ۲۵۰ میلیون تومانی برایش بی‌ربط می‌نمود. اشیایی با این ابعاد و وزن را نمی‌شد راحت جا به جا کرد و قاعدتا مشتریان

این فروشگاه می‌بایست کسانی از اهالی شهر باشند و برایم کنجکاو‌برانگیز بود که در اورومچی مگر چند میلیارد در چینی هست که خانه‌ای چندان عظیم داشته باشد و بخواهد و بتواند این تندیسهای طبیعی را برایشان خریداری کند؟

پس از گشتی که در بازار زدیم، بیرون آمدیم و به گردش در خیابانها پرداختیم. ساعتی پیش از ورود به محوطه‌ی بازار را هم صرف گردشی از همین دست کرده بودیم. چون صبح زود رسیده بودیم و هنوز مغازه‌ها باز نکرده بودند. در این گردش دوم قدری عمیقتر به بافت شهر نفوذ کردیم و چند الگوی جالب توجه نظرم را جلب کرد. مهمتر از همه آن که اورومچی شهری متفاوت با انتظار اولیه‌اش از آب درآمد. شهری بسیار پهناور، خوش‌ساخت، و بسیار مدرن، که در ضمن بسیار هم چینی بود.

روشن بود که نه سال قبل که مردم این شهر شورش کرده بودند، هیچ یک از این ساختمانها در این شهر وجود نداشته و برایم این پرسش پیش آمد که در آن هنگام شهر چه شکل و شمایلی داشته است. ساخت و سازها در شهر چندان شدید و پر دامنه بود که عملاً کناره‌های همه‌ی خیابانها بسته بود و همه جا نوارهای محافظی کشیده بودند و انبوهی از کارگران - همه چینی - در حال ساخت انبوهی از ساختمانهای بلندمرتبه بودند، همه با قالب و معماری چینی. خیابانی که ما در آن گردش مان را آغاز کردیم، چوک بازار (چُخ بازار) نام داشت و می‌شد حدس زد که سراسر چشم‌انداز آن طی یکی دو سال گذشته شکل گرفته و نمی‌دانم پیشتر آنجا چه شکلی داشته است. چون بازار سنتی شهر آنجا قرار داشت و قاعدتاً محله‌های سنتی هم می‌بایست در اطرافش قرار گرفته باشد، که دیگر نبود!

دومین نکته‌ی چشمگیر در اورومچی آن بود که در این بزرگترین شهر ترکستان، بسیار به ندرت به ترک برمی‌خوریم. اکثریت قاطع شهر را مردمی چینی تشکیل می‌دادند. خواه کارگران ساختمانی و خواه رهگذران و کارمندان و فروشندگان، همگی چینی بودند و این قدری عجیب می‌نمود. نکته‌ی دیگر آن بود که

تقریباً همه‌ی این جمعیت در وضعیتی مسلح و خطرناک قرار داشتند! شهر فضایی به شدت امنیتی داشت و هر چند قدم چند پلیس زرهپوش با سپر و نیزه و باتوم پرسه می‌زد.

برخی از جاها که هیچ انتظارش را نداشتیم، به دژی نظامی شبیه بود. مثلاً ناچار شدیم راهمان را تغییر بدهیم چون پیاده‌روی خیابانی را بسته بودند و بلوکهای بتونی و یک ماشین زرهپوش کنارش گذاشته بودند و چندین پلیس با یونیفرم و جلیقه‌ی ضد گلوله و سپر و کلاهخود و نیزه در برابرش نگهبانی می‌داند. اول فکر کردم قاعدتا به مرکزی حکومتی رسیده‌ایم، اما بعد معلوم شد که آنجا دبستان است! یعنی دبستان‌هایشان فضایی امنیتی داشت و با چنین شدتی نگهبانی می‌شد. ساعت‌های اول صبح بود و بچه‌های مدرسه‌ای را می‌شد دید که به این مدارس دژآسا می‌رفتند، و باز این نکته غریب بود که هیچ بچه‌ی اویغوری در میانشان نبود و همگی چینی هان بودند.

در کل این نکته در شهرهای ترکستان و به ویژه اورومچی جای توجه داشت که در عمل نیروهای امنیتی پیاده‌روها را از چنگ شهروندان بیرون کشیده بودند و از آن به عنوان فضای استقرار خود استفاده می‌کردند. مردم هم به جای این که در پیاده‌روها راه بروند، خیلی عادی در حاشیه‌ی خیابانها و گاهی لابه‌لای خودروها رفت و آمد می‌کردند و به نظر نمی‌رسید این غصب دائمی پیاده‌روها برای کسی غیرعادی باشد.

زمان زیادی نگذشت تا به این حقیقت پی بردیم که چینی‌ها سیاستی وحشتناک و ویرانگر را در ترکستان اجرا کرده‌اند. سیاستی که من اسمش را «ویران کردن از راه ساختن» گذاشته‌ام. ظاهر قضیه این بود که دولت چین برای توسعه‌ی ترکستان سرمایه‌گذاری کلانی کرده و دست به نوسازی فضای شهری زده است. هم در اورومچی و هم در شهرهای دیگر ترکستان پیامدهای وخیم این سیاست نمایان بود. خانه‌های مردم ویران شده و محله‌های قدیمی تخریب شده بود، ساکنان اصلی ترکشان به جایی نامعلوم - احتمالاً روستایی یا کولخوزی - تبعید شده بودند و به جای آن برجها و ساختمانهایی نوساز و شیک ساخته بودند که هم

کارگران و هم ساکنان بعدی‌اش چینی‌های هان بودند. این چینی‌ها مردمی رذل یا غارتگر نبودند. آنها هم به سادگی قربانی سیستم سیاسی چین شده بودند. پویان با چند تن از آنها در ارتباط بود و تعریف کرد که با وعده و وعیدهای بسیار جمعیتی بزرگ را از چین به ترکستان کوچانده بودند. بخشی از این وعده‌ها برآورده شده بود و کوچندگان موقعیتهای شغلی بهتر، خانه‌هایی شیکتر، و درآمدی بیشتر به دست آورده بودند. اما ماجرا این بود که خانه‌هایشان روی ویرانه‌ی خانه‌ی ساکنان اصلی شهر ساخته شده بود و شغل‌شان از دست تبعیدی نگون‌بختی بیرون کشیده شده بود و پولی که در می‌آوردند نتیجه‌ی غارت منابع طبیعی منطقه توسط دولت بود.

اغلب چینی‌های مهاجر از ماندن در ترکستان ناراضی بودند و تمایل داشتند به وضعیت پیشین خود باز گردند. اما قوانین سفت و سختی وجود داشت و بازگشت‌شان را ناممکن می‌کرد. دلیل نارضایتی از ماندن‌شان هم آشکار بود. جدای از آن که نظم ستمگرانه و غاصبانه‌ی زندگی‌شان احتمالاً برای شرافتمندهایشان تحمل‌ناکردنی بود، مدام در معرض دشمنی و کینه‌توزی اوغورها هم قرار داشتند. فضای امنیتی شهر نشان می‌داد که اوغورها هم بیکار ننشسته‌اند و هر از چندی به انتقامجویی از غاصبان می‌پردازند.

دولت چین به سادگی همه‌ی اوغورهای ناراضی را عوامل داعش می‌نامید و با خشونت وحشتناکی سرکوبشان می‌کرد. ما در زمان اقامت‌مان در ترکستان اثری از خشم و انتقامجویی ترکها ندیدیم، تا حدودی به این خاطر که جز جمعیتی بسیار اندک و وفادار به حزب کمونیست چین، انگار اوغورها را به کلی از سطح شهر حذف کرده بودند. با این همه مشاهده‌ی دبستان‌هایی با نگهبانان مسلح و دروازه‌ی زرپوش نشان می‌داد که حتا کودکان هم در معرض خطر هستند و خطر انتقامجویی اوغورها برای هان‌ها، به اندازه‌ی ستم هان‌ها به اوغورها جدی است.



این را هم بگویم که اوغورها و هان‌ها (یعنی ترک‌ها و چینی‌ها) را می‌شد از روی شکل ظاهری‌شان تشخیص داد. چینی‌ها در کل کوچک‌اندام هستند و اگر تناسب اندام‌هایشان را با ایرانی‌ها مقایسه کنیم، می‌بینیم که سرشان به نسبت بزرگ و دست و پایشان به نسبت کوچک است. همین را در هنرهایشان هم بازتاب داده‌اند و در تندیسهای چینی تأکیدی بر بزرگی سر و شکم و کوچکی دست و پا دیده می‌شود. چینی‌ای که بدنی عضلانی و بازوها و به ویژه پاهایی قطور و نیرومند داشته باشد بسیار کمیاب است و با این که بدن‌شان ظاهر چشمگیری ندارد اما بسیار پرتاقت هستند و کارگران‌شان زور بازوی کمی ندارند.

چینی‌ها در ضمن از نظر چهره نیز تمایزی با بقیه‌ی اقوام دارند. تعداد چشمگیری از آنها عینکی هستند و اغراق نیست اگر بگویم حدود یک سوم کسانی که در چین دیدیم عینک به چشم داشتند. رستنگاه مو بر پیشانی‌شان هم به نسبت عقب است و در سن پایین موهای مردان‌شان می‌ریزد و کچل می‌شوند. به همین خاطر به نظرم مد موی مانچوها که با تراشیدن پیشانی و بافتن موی پشت سر همراه بود، به نظرم از اغراقی در همین شکل عادی رویدن مو بر سر چینی‌ها برخاسته و ریختی غریبه و ناسازگار با بافت بومی را نمایندگی نمی‌کرده است. این نکته را هم بگویم که زنان چینی اغلب موهایی بلند و صاف دارند و موی کوتاه و پسرانه که یک دهه پیش زیاد در میانشان دیده می‌شد الان به نسبت کمیاب بود. مردان اما موهایشان را کوتاه نگه می‌داشتند و تغییر مد موی سرشان در این مدت به این شکل بود که با تعمیم الگویی که قبلاً تنها درباره‌ی پسر بچه‌ها رایج بود، دور سرشان را ماشین می‌کنند و فقط زلف وسط سر را باقی می‌گذارند و اغلب هم آن را سیخ سیخی به سوی بالا شانه می‌کنند.

اوغورها در مقابل کمابیش مثل ایرانی‌ها هستند. چشمانی درشت‌تر، ریشی انبوه و قامتی بلندتر دارند و تناسب سر و دست و پایشان به ایرانی‌ها شبیه است. قدیم‌ها نشانه‌ی اصلی اوغورها این بود که ریش داشتند و شبکلاهی مربع شکل بر سر می‌گذاشتند. اما چینی‌ها ریش گذاشتن را ممنوع کرده بودند و فقط

شبکلاه را به عنوان نماد قومی ترکها به رسمیت شناخته بودند. اما گذشته از این کلاه، ترکها را می‌شد از روی قیافه‌شان هم تشخیص داد. قدری از چینی‌ها بلندقامت‌تر و درشت‌اندام‌تر بودند. و همین که مردان‌شان ریش در می‌آوردند ظاهری باب‌هت‌تر و مردانه‌تر به طبقه‌ی ذکورشان می‌داد. با این همه چشمه‌هایی بادامی و چهره‌ای مغولی داشتند و اگر بخواهیم با ایرانی‌ها مقایسه‌شان کنیم کوچک‌تر و نحیف‌تر به چشم می‌آمدند و ریش‌شان هم هرچند وجود داشت، اما تنک بود. یعنی کاملاً قابل درک بود که چینی‌ها از آنها بترسند، اما درست نمی‌شد درک کرد که چطور اینها در زمان غزنویان و سلجوقیان یک طبقه‌ی نظامی موفق در ایران تشکیل داده بوده‌اند.

این را هم بگویم که در ادبیات ما کلمه‌ی ترک اغلب در معنای غارتگر و مهاجم به کار گرفته شده و تشبیه معشوق به ترک هم از اینجا آمده است. یعنی بر خلاف آنچه که برخی از کم‌سوادان می‌گویند، ترک استعاره‌ای برای زیبایی نبوده و تقریباً تا پایان دوره‌ی قاجار همین معنای تازنده و غارتگر و راهزن را می‌داده و به همین خاطر شاعران چشم یا چهره‌ی معشوق را -و نه خودش را- به ترک تشبیه می‌کرده‌اند، چون دل را می‌ربوده و آرام و رام دل‌داده را به غارت می‌برده است.

در شعر قدیم پارسی هم هر جا خودِ ترکان توصیف شده‌اند، به نازیبایی‌شان اشارتی هست. مثلاً علی فرقدی می‌گوید «روی ترکان هست نازیبا و گست / زرد و پرچین چون ترنج آبخست». در این بیت گست همان کلمه‌ی گس به معنای تند و تلخ است و آبخست میوه‌ای را می‌گویند که مانده و آبش تبخیر شده و چروکیده شده باشد. افزوده شدن مفهوم نازیبایی به کلمه‌ی ترک احتمالاً چهارصد پس از ورود ترکان به دل ایرانشهر باب شده و این زمانی است که ترکمانهای ایران طی نسلهای پیاپی آمیختگی با اقوام دیگر ایرانی ویژگی‌های ظاهری اولیه‌شان را دگرگون ساختند و به مردمی زیبارو بدل شدند. چنان که امروز هم بسیاری از ترکمن‌های ایرانی زیبا هستند.

اما اویغورهای ترکستان بیشتر به همان توصیف قدما شباهت داشتند و چهره‌هایشان زود پیر می‌شد و عنصری از مغولان و زردپوستان داشتند که باعث می‌شد نازیبا و زمخت به نظر برسند. این نکته هم جالب است که احتمالاً کلمه‌ی یُغور به معنای زمخت و نتراشیده و نخراشیده شکلی تغییر یافته از همین اسم اویغور است، و امروز هم ترکهای ترکستان خودشان را یوغور می‌نامند. ریشه‌اش هم یُغورماق است که «خمیر کردن» معنی می‌دهد و یوقورت (یعنی ماست) هم خویشاوند آن است و انگار به عادهای غذایی قبایل ترک اشاره می‌کند. با این همه معنای درشتی و گردن کلفتی که گاه با شنیدن یغور در ذهن متبادر می‌شود ربطی به ترکهای اصلی ترکستان ندارد و این مردم شریف تنها در برابر چینی‌ها درشت و گنده به نظر می‌رسند و نسبت به ایرانی‌ها کوچک‌اندام و لاغر می‌نمایند.

گردش ما در اورومچی چنان که رسم محبوب مان است، با جریان پیوسته از غذا خوردن همراه بود! یعنی هر جا که به رستوران جالب می‌رسیدیم چیزی می‌خوردیم. دلیل این خوردن‌ها جدای از شکمو بودن مان، این بود که در فضاهایی از این دست راحت‌تر می‌شد مردم را دید و با آنها جوشید. به همین خاطر بود که پس از بیرون آمدن از بازار در یک غذاخوری فقیرانه‌ی مردمی که معلوم بود اغلب مشتریانش اهل محل هستند، چیزی بین صبحانه و ناهار خوردیم.



غذای محبوب این منطقه که در سراسر راه ابریشم در شکل‌های متفاوت یافت می‌شود، خمیر گندم است که درونش را با سبزیجات و گوشت پر کرده‌اند. در بخش‌های غربی راه ابریشم (از آسیای میانه تا سوریه) این ترکیب را در روغن سرخ می‌کنند و می‌خورند، و در بخش‌های شرقی (از شرق ترکستان تا پکن) به صورت بخارپز آماده می‌شود. مقدار ادویه‌اش هم فرق می‌کند و حجم گوشت‌اش هم. در بخش شرقی بیشتر سبزیجات دارد و در بخش غربی ملاط گوشت‌اش بیشتر است.

این خوراکی را می‌توان غذای سنتی راه ابریشم نامید. چون از شرق چین تا شرق اروپا یافت می‌شود. در آسورستان (سوریه و لبنان و فلسطین) چند شکل تند و تیزش را در قالب سموسه می‌خورند و مثل آسیای میانه و ترکستان خمیرش را به صورت نان نازک و چند لایه در می‌آورند. در بخش شرقی اما خمیر را به صورت حجمی دوردور سبزی و گوشت می‌گیرند و مزه‌اش ملایم‌تر و محتوایش نسبت به خمیر کمتر است. این خوراک در ایران به دو صورت پیراشکی یا سموسه خورده می‌شود که همین دو صورت نازک و حجمی خمیر گندم را نشان می‌دهد و هردو را هم در روغن سرخ می‌کند. در چین آن را اغلب به عنوان صبحانه همراه با نوعی سوپ ارزن می‌خورند که بسیار بی‌مزه است. آن روز در اورومچی ما جوش‌پره‌ای خوشمزه خوردیم با سوپ رشته که بسیار چسبید.

اسم این غذا در در سغد و خوارزم جوش‌پَره است که باید شکلی تغییر یافته از «جوش‌پاره» باشد، چون آن را در روغن می‌جوشانند. در ایران هم قدیم‌ترها صورتی از آن را جوش‌واره می‌گفتند. اما در چین بیشتر اسم دامپ‌لینگ برایش به کار برده می‌شود و این همان است که در زبان‌های اروپایی هم وام‌گیری شده و در سفرنامه‌ها و کتاب‌های جهانگردی می‌بینیم. پویان برایم تعریف کرد که در بخارا از زبان مردم ضرب‌المثلی شنیده به این شکل که «جوش‌پره را خام می‌شمی!» که یعنی زود قضاوت می‌کنی و شتابزده نظر می‌دهی.

ما پس از گردش در خیابانها تصمیم گرفتیم از موزهی اورومچی دیدار کنیم و خبر رایگان شدن بلیت موزه‌ها را هم محک بزنیم. موزه را با همت پویان به سرعت پیدا کردیم و حدود ساعت ۱۲ ظهر بود که واردش شدیم. با خوشحالی دیدیم شایعه درست بوده و بلیت موزه رایگان است. هرچند من فلسفه‌اش را نفهمیدم که چرا دیگر بلیت چاپ می‌کنند! چون در سراسر چین موزه‌ها رایگان بود و همه جا باید می‌رفتند از باجه‌ای بلیتی رایگان می‌گرفتی و دم در می‌دادی دست نگهبانی. به نظر ساده‌تر بود که در را باز می‌گذاشتند که مردم وارد شوند و بعد آخر شب آن خانم پشت باجه کل بلیتها را می‌برد می‌داد دست آن آقای نگهبان دم در!

اسم موزهی اورومچی «موزهی منطقه‌ای شین جیان» بود و چون می‌دانم دانستن چینی‌اش برایتان

خیلی مهم است آن را هم برایتان می‌نویسم: **新疆自治区博物馆!**

موزه بنایی بود نوساز و بزرگ و زیبا که چندین سالن داشت و اشیای نهاده شده در آن بسیار دیدنی بود. حجم چشمگیری از آثار یافت شده در ترکستان و ختا و ختن را در آنجا به نمایش گذاشته بودند و اطلاعاتی که درباره‌اش داده بودند اغلب درست بود. تنها ایراد در آنجا بود که با وسواس عجیبی از آوردن اسم ایران پرهیز کرده بودند و کلیدواژه‌های مربوط به ایران را هم یک جوری تحریف کرده بودند. مثلا در حد امکان از سغدی‌ها و خوارزمی‌ها اسم نبرده بودند، اسم ایران و زبان پارسی و زبانهای ایرانی و آریایی‌ها که به کل تابو بود، و از سکاها و تخاری‌ها و مشابه این اقوام ایرانی تبار هم هیچ اسمی در میان نبود.

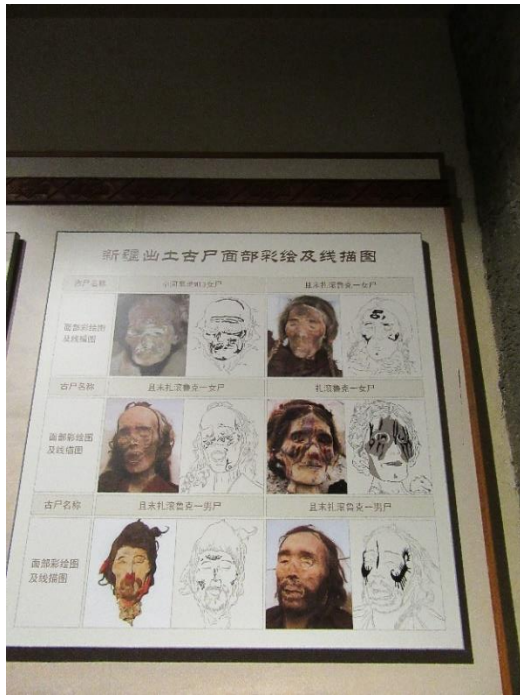
جالب آن که مومیایی‌های یافت شده در آن حوالی را به نمایش گذاشته بودند که بسیار خوب باقی مانده بودند و در آریایی بودنشان شکی نبود. اما در توضیح پایشان نوشته بودند اینها اروپایی‌وار (europoid) هستند. در حالی که بدیهی بود به شاخه‌ی شرقی هند و اروپاییان تعلق دارند و ایرانی هستند نه اروپایی. یک نکته‌ی دیگر هم آن بود که همه چیز را بسته بودند به ناف چین. یعنی کل دولت تخاری‌ها

(به چینی: یوئه جی) و قلمرو قدرت سکاها (به چینی: شیونگنو) را با اسمهای چینی نامگذاری کرده و گفته بودند همه‌شان بخشی از دولت هان بوده‌اند. آثار بازمانده از آنها را هم با «هان غربی» برچسب زده بودند که غلطی فاحش بود و هم خطای زمانی داشت و هم مکانی. کمابیش مثل این است که بگوییم امپراتوری روم بخشی از دولت ارمنستان بوده یا امروز بگوییم اسپانیا و فرانسه قسمتی از پرتغال است و تاریخشان را با اسم رئیس‌جمهورهای پرتغالی پیوند بزنیم.



جسد مومیایی شده‌ی نوزاد از قبر غول (گومورو)، مربوط به ۱۸۰۰ پ.م

گذشته از این دغل‌بازی‌ها – که تازه ما روایت انگلیسی‌اش را می‌فهمیدیم و بر روایت چینی‌اش فقط حضرت احدیت عالم است! – موزه بسیار دیدنی بود و لذت بسیار بردم. چون انبوهی از چیزهایی که در قالب عکس دیده و مقاله و کتاب درباره‌اش خوانده بودم را یکجا برابر چشم‌ام دیدم.



راست: سردیسه‌های سفالی گورستان آستانه، قرن هفتم و هشتم میلادی،  
در پلاک آنها را به دودمان تانگ که معاصرشان بوده مربوط دانسته‌اند و

توضیح داده شده که اینها «بیگانه» بوده‌اند، و در حالی که چنین نبوده و سردیسه‌ها، ایرانی‌های ریشویی را نشان می‌دهد که مقیمان اصلی و بومیان آستانه بوده‌اند. چپ: چهره‌های مومیایی‌های سکا با خالکوبی‌هایشان، ابتدای عصر هخامنشی





مومیایی‌های موزهی اورومچی: «زیبای لولان»، زنی با قد ۱۵۳ سانتی‌متر که در ۴۵ سالگی در گذشته و در حدود ۱۸۰۰ پ.م مومیایی شده و در کرانه‌ی رود تیبان دفن شده است. گروه خونی جسد O بوده و شکل ظاهری‌اش آریایی بوده و به قبایل ایرانی بومی ترکستان تعلق داشته است. چنان که در پلاک پای اثر در موزه می‌بینید، به جای اشاره به تبار آریایی-ایرانی جسد، ادعا شده که «شبه‌اروپایی» (Europoid) بوده است!

عصرگاه بود که از موزه بیرون آمدیم و بنا به رسم مرسوم رفتیم و ناهار مفصل و خوبی خوردیم و در ضمن مهارت آشپزی خمیرگیر را که حجم عظیمی از خمیر را ورز می‌داد را تماشا کردیم. بعد هم پیاده به سمت ایستگاه قطار راه افتادیم و مدام به پلیسهایی مسلح و زرهپوش بر می‌خوردیم که کلاهخود و سپر و چماق و نیزه در دست داشتند و با این همه وقتی ما را می‌دیدند می‌خندیدند و با ادب رفتار می‌کردند. هرچند نمی‌دانم برخوردشان با اویغورهای بخت برگشته که کم کم داشتند از میانه ناپدید می‌شدند، چگونه بود. یکی دو باری هم دیدیم که چندین ماشین زرهپوش با سرعت در خیابان حرکت می‌کنند و معلوم بود قصدشان نمایش قدرت است.





چون هم من و هم پویان در دهه‌ی چهل عمر شریف‌مان به سر می‌بردیم و با عوارض میانسالی -به ویژه شهادت سیکس‌پک!- دست به گریبان بودیم، قرار گذاشتیم روزی بیست سی کیلومتر پیاده‌روی کنیم بلکه آن آثار تاریخی دیدنی بار دیگر در نواحی **rectus abdomini** مان احیا شود. آن روز را که حساب کردیم دیدیم بیست و دو کیلومتری راه رفته‌ایم، که به عنوان شروع بدک نبود.

در ایستگاه که منتظر آمدن قطار نشسته بودیم، به فکر افتادم بلیت بازگشتم به ایران را واریسی کنم. چون تا پیش از آن بنا به اعتماد مطلق‌ی که پویان داشتم درست نگاهش نکرده بودم. فقط پویان گفته بود بلیت را دوستش علی که ساکن استرالیاست گرفته و خطایی کرده و پروازی دوسره گرفته که از پکن به اورومچی باز می‌گردد و بعد به تهران می‌رود. بلیت را که دیدم معلوم شد پرواز سه سره است! یعنی اول به گوان‌ژو در جنوب چین باید بپریم و بعد از آنجا به اورومچی و بعد از آنجا به تهران. با توجه به این که هواپیمایی ماهان به طور مستقیم از تهران به پکن و برعکس پرواز داشت، این خطای عجیبی بود. با این همه علی آدم شریف و خوبی بود و با واسطه‌ی پویان من هم دوستی دوردوری با او داشتم و با ترکیبی از عواطف گوناگون (طبق معمول آخرش شوخی و خنده غلبه کرد) با این مسیر بازگشت زیگزاگ کنار آمدم.

ساعت هفت بود که قطار آمد و سوارش شدیم. قطاری تندرو و مدرن بود و یک ساعته ما را از اورومچی به تورفان رساند، که شهری باستانی و بسیار مهم در تاریخ راه ابریشم بوده است. اسم این شهر در زبان پارسی امروز بیشتر به صورت تورفان شهرت دارد و این به خاطر آن است که متون باستانی یافته شده در این منطقه را اروپایی‌ها به ما شناسانده‌اند و آنان این شهر را تورفان می‌نامند. البته اسم باستانی‌اش هم احتمالاً همین بوده، چون برای نخستین بار چنین نامی پس از حمله‌ی مغول در تاریخ‌ها ظاهر می‌شود و همین شکل را هم دارد. البته امروز ترک‌های ساکن این قلمرو آن را به تورپان می‌شناسند و با همین رسم‌الخط می‌نویسند. چینی‌ها نیز همین کلمه را گرفته‌اند و به تولوفان تبدیل‌اش کرده‌اند، که طبعاً نوشتن‌اش چنین است:

### . 吐鲁番

تورفان امروزی شهری است به نسبت کوچک در شرق ترکستان که ششصد و پنجاه هزار نفر جمعیت دارد، و یک چهارم جمعیتش چینی‌هایی هستند که طی سالهای اخیر به آنجا کوچانده شده‌اند. این منطقه در گذشته یکی از گره‌گاه‌های مهم راه ابریشم بوده و به همین خاطر با همین اسم و رسم گرانیگاه جغرافیایی‌اش چند بار جا به جا شده. در واقع اسم تورفان را در منابع قدیمی بر جاهای متفاوتی نهاده‌اند که از یارختا (در ده کیلومتر غرب تورفان امروزی) تا کوچه (در سی کیلومتری جنوب شرقی‌اش) نوسان می‌کند.

نخستین ساکنان این سرزمین و بومیان اصلی این قلمرو ایرانیانی بودند که به قبیله‌ی کهنسال تُخاری تعلق داشتند و تورفان را احتمالاً همزمان با گسترش دولت هخامنشی تاسیس کردند. با توجه به این که مومیایی‌های این مردم یافت شده تردیدی در ایرانی‌تبار بودن‌شان وجود ندارد و این را در ضمن از سبک زندگی‌شان هم می‌توان دریافت. شهر تورفان در میانه‌ی هزاره‌ی اول پیش از میلاد، تقریباً همزمان با لشکرکشی کوروش و داریوش به سمت خاور زمین تاسیس شد و ساختارش کاملاً با شهرهای ایران شرقی همسان بوده است. یعنی یک طبقه‌ی جنگاور و سوارکار آریایی در آن قدرت را در دست داشته‌اند و مردمی شهرنشین و

بازرگان داشته که در پیوند با کشاورزانی در حومه‌ی شهر قرار داشته‌اند و آن کشاورزان هم با فناوری کنند کاریز و قنات بیابان را آباد کرده و ظهور تورفان را همچون واحه‌ای در میان بیابان ممکن می‌ساختند. امیرنشین تخاری‌ای که با مرکزیت تورفان شکل گرفت را چینی‌ها «جوشی» می‌نامیدند که نامی دیگر برای تخاری‌ها بوده است. چینی‌های هان برای نخستین بار در سال ۱۰۷ پ.م به تورفان حمله بردند و برای مدت کوتاهی آنجا را در دست داشتند. اما بعد سکاها به یاری خویشاوندان تخاری‌شان آمدند و آنها را بیرون راندند. در تاریخ‌های چینی ماجرای این درگیری‌ها ثبت شده و آمده که تا پنجاه سال بعد سکاها (به چینی: شیونگ‌نو) پس از هر حمله‌ی هان‌ها با امیران تخاری (جوشی) متحد شده و آنان را بیرون می‌رانده‌اند.

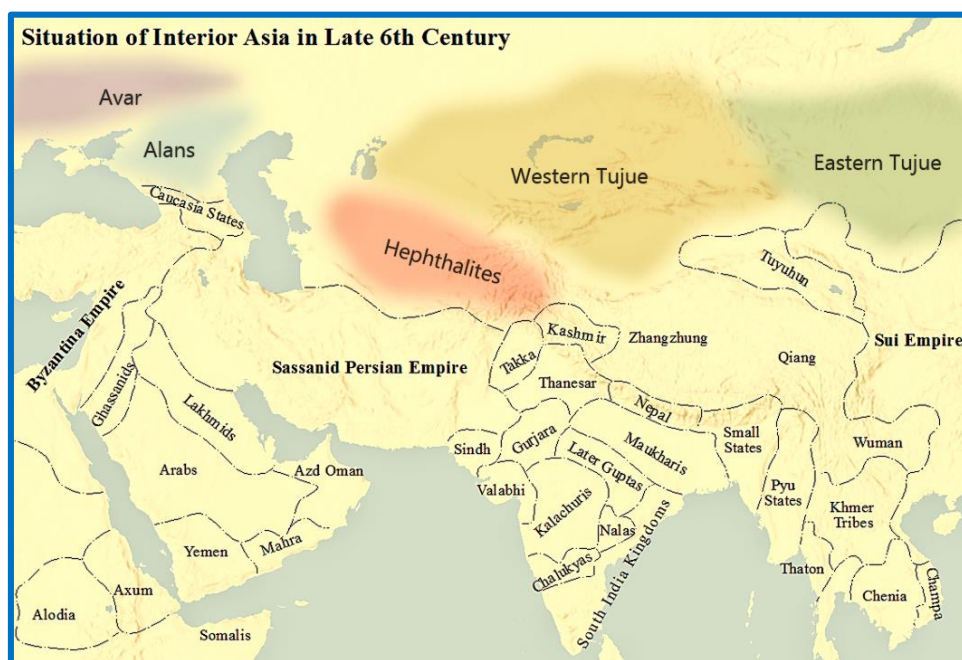
پس از فروپاشی دولت هان در سال ۲۲۰ م، تهدید چینی‌ها از این منطقه برداشته شد و شواهدی هست که منطقه‌ی تورفان و قلمرو ترکستان در این هنگام تابع یا دست کم زیر نفوذ شاهنشاهی نوپای ساسانی بوده است. از ابتدای دوران ساسانی تا عصر قباد اول فرهنگ و آثار مادی ترکستان یکسره ایرانی بود و موجهایی پیاپی از اهالی سغد و خوارزم و مرو و بلخ به این قلمرو می‌کوچیدند. جالب آن که هویت و قومیت ترکی هم درست در همین زمان در این منطقه تکامل یافت.

در اواخر قرن پنجم میلادی جانشینان هرمز سوم ساسانی (بلاش اول و جاماسپ) زیر فشار کوچ قبایل شمالی ناتوان شدند و جانشین‌شان پیروز در نبرد با هپتالی‌ها که آمیخته‌ای از ترک‌ها و بازمانده‌ی سکاها بودند، به همراه پسرانش کشته شد. در همین مقطع تاریخی در سال ۴۸۷ م در تورفان امیرنشینی مستقلی تشکیل شد که رهبرانش از سکاها و تخاری‌ها تشکیل می‌شدند. این دولت محلی تا ۵۴۱ م پا برجا بود. تا آن که در این تاریخ انوشیروان دادگر برنامه‌ای برای گسترش نفوذ ساسانیان در ترکستان پیاده کرد و برخی از قبایل ترک را به عنوان تابع و نماینده‌ی دولت ساسانی در آن اقلیم به رسمیت شمرد. در این هنگام اتحادیه‌ای که از نُه قبیله‌ی ترک تشکیل شده بود به تورفان وارد شد و امیرنشینی زودگذری در آنجا تاسیس کرد.

چینی‌ها این اتحادیه را تیه‌له (鐵勒) یا چی‌له (敕勒) می‌نامند که گویا شکلی تغییر یافته از تغریق ترکی است که یعنی «گاری‌سوار» و به زندگی کوچگردانه‌شان گواهی می‌دهد. این گاری‌سوارها اولین گروه از قوم ترک بودند که بر صحنه‌ی تاریخ نمایان شدند و اغلب مورخان ایشان را با اوغوزها برابر می‌دانند که در ایران بیشتر با اسم غُز شناخته می‌شوند و دولت غزنویان را تشکیل دادند. ناگفته نماند که کلمه‌ی اویغور هم احتمالا از همین جا آمده و شکلی تحول یافته از یوغوز/ اوغوز است. تلوت‌های امروز اصیل‌ترین بازمانده‌ی این ترک‌های آغازین هستند. غُزها تا ۵۴۱ م. بر تورفان در وضعیتی مستقل حکومت کردند و بعد با پیشروی انوشیروان دادگر به سمت ترکستان تعادل نیروها به هم خورد و برای مدتی کوتاه قبیله‌ی روران (柔然: نیای مغول‌ها) جایگزین‌شان شدند، اما به سرعت توسط گوک‌ترک‌ها از میدان به در شدند، که آنها هم از نظر فرهنگی و تا حدودی سیاسی سیاسی تابع ساسانیان محسوب می‌شدند.

گوک‌ترک (یعنی ترکِ آبی یا ترکِ آسمانی) اسمی به نسبت جدید است که پان‌ترک‌های مدرن برای اشاره به این قبیله ابداع کرده‌اند. اما نام اصلی آنها به سادگی تُرک (در سکایی ختن: تُتورکا، در چینی: 柔然 [توجوئه]، در تبتی: دوروگ و در اویغوری امروزی: تُکی‌ء) نامیده می‌شده‌اند. نام قوم ترک هم از نام ایشان گرفته شده است و قدیمی‌ترین ظهور سیاسی‌شان در تاریخ به ابتدای قرن ششم میلادی و دوران زمامداری انوشیروان دادگر باز می‌گردد، هرچند از حدود یک قرن پیش در منابع چینی در مقام قبیله‌ای به نسبت گمنام اشاره‌هایی به آنها شده است. گوک‌ترک‌ها آمیخته‌ای از قبایل سکا و ترک و تاتار بودند و طبقه‌ی نخبه‌شان همچنان میراث ایرانی‌شان را حفظ کرده بودند. مثلا امیران خود را خاقان یا خان می‌نامیدند، که آلت‌هایم به دقت نشان داده از اسطوره‌ی شاه-آهنگر ناشی شده و شکلی تغییر یافته از گوان/کیان است که از متون اوستایی تا شاهنامه در همین معنا وجود داشته است. نام خدایان و آیینها و اسمهای شخصی بیشتر این افراد هم تباری ایرانی داشته است. اما از توصیف ظاهرشان بر می‌آید که در این هنگام عنصر نژادی زرد در آنها به

تدریج غلبه می‌یافته است. این مردم همان‌هایی هستند که بعدتر به ترکمن‌ها تبدیل شدند و در کنار اویغورها/ غزها اصیل‌ترین ترکان به شمار می‌آیند.



ترک‌ها در دوران تانگ در برابر نفوذ چینی‌ها به سمت شرق مقاومت کردند و در اتحاد با سغدی‌هایی که همچنان به آیین مزدا پایبند بودند، شاخه‌هایی گسترده از راه ابریشم را در سراسر ترکستان و چین غربی زیر چتر حمایت خود گرفتند. اتصال و پشتگرمی‌شان به دولت ساسانی از اینجا معلوم می‌شود که بلافاصله پس از فروپاشی دولت ساسانی آنها نیز اقتدار خود را از دست دادند و در سال ۶۴۰ م همزمان با برکنار شدن خسرو پرویز و بر باد رفتن سامان سیاسی در شاهنشاهی ایران، آنها نیز دچار فروپاشی شدند و چینی‌ها با رهبری دودمان تانگ ترکستان و تورفان را زیر استیلای خود در آوردند. تانگ‌ها با سیاستی که بسیار شبیه دولت امروز چین است، رعایای هان را بر می‌انگیخت که به شهرهای ترکستان از جمله تورفان مهاجرت کنند. به این ترتیب گروه‌هایی از مهاجران چینی در شهرهای ترکستان مستقر شدند، که هنوز فرهنگ و زبان‌شان یکسره ایرانی بود و قبایل ترک متحدان سیاسی و بازوی نظامی‌شان محسوب می‌شدند. در همین هنگام در

منابع نوشتاری ترکستان که به خط و زبان سغدی نگاشته می‌شد، برای نخستین بار در تاریخ از «محلّه‌ی

چینی‌ها» و «چین‌شهر» یاد شد و این اولین نسخه از Chinatown بود!

تورفان امروز همچنان برخی از جاینام‌های قدیمی‌اش را حفظ کرده و در ظاهر شهری ترک‌نشین است که شکلی فرسوده و لهیده از خط پارسی در آن رسمیت دارد. سه محلّه‌ی اصلی شهر هم اسم‌هایی آشنا دارند: رایون قراخواجه، ناحیه‌ی توقسون و ناحیه‌ی پیچان؛ که البته چینی‌ها صورتی چینی شده از اینها را جایگزین‌اش کرده‌اند و بیشتر همان در گوشه و کنار به چشم می‌خورد.

شهری که بدان وارد شده بودیم، پس از این تاریخ پر فراز و نشیب در وضعیتی قرار داشت که این مهاجران چینی بالاخره پس از پانزده قرن موفق شده بودند بر بومیان ایرانی تبار و متحدان ترک‌شان غلبه کنند. این غلبه چندان کامل بود که ایرانی‌ها به کل از میانه رخت بر بسته بودند و ترک‌ها را هم می‌بایست با قدری زحمت دید و تشخیص داد. شاید به این خاطر بود که بازگشت ما دو پارسی به تورفان اینقدر جلب توجه کرد. چنین بود که وقتی در ایستگاه تورفان – که بسیار بزرگ و شیک، اما تقریباً خالی از سکنه و بی‌مسافر بود- از قطار پیاده شدیم و آمدیم از ایستگاه بیرون برویم، پلیس دستگیرمان کرد!

ماجرای دستگیری‌مان چنین بود که دم یکی از دروازه‌های بی‌شماری که برای گشتن ساک و کیف ملت بر پا کرده بودند، گذرنامه‌مان را خواستند و بعد آن را ضبط کردند و گفتند دنبالشان برویم. دو تا سرباز هم همراهمان شدند و ما را به پاسگاهی بردند چسبیده به ایستگاه قطار. آنجا گروهی از اویغورهای بخت برگشته را دیدیم که به همین ترتیب دستگیر شده بودند و بیرون ساختمان روی زمین نشانده بودندشان. در چهره‌هایشان ترس دیده می‌شد و دلم بسیار برایشان سوخت. با ما ولی بسیار با ادب برخورد کردند. کوله‌هایمان را گرفتند و وارد پاسگاه شدیم که جای قراضه‌ای بود و در گوشه‌ای تعدادی سپر و نیزه و کلاهخود را روی زمین توده کرده بودند. کل اعضای پاسگاه شش هفت پلیس لاغر و مردنی بودند که اگر من

و پویان واقعا ریگی به کفش و ماموریتی مخوف در ذهن داشتیم، می شد به راحتی همه شان را سر به نیست کرد و گذرنامه و کوله را برداشت و زد به چاک! البته خوشبختانه کار به آنجاها نکشید. یکی شان که به زحمت انگلیسی حرف می زد گفت فقط می خواهند عکسی ازمان بگیرند و زیاد وقتمان را تلف نمی کنند. ما هم نشستیم تا ببینیم فقط عکس می گیرند یا قرار است فیلم بگیرند و اعترافاتمان را در تلویزیون دولتی استان شین جیان پخش کنند.

آنجا که نشسته بودیم، دو دستگیر شده ی دیگر توجهمان را به خود جلب کردند. یک پسر و دختر اروپایی خوش و بر و رو و سرحال بودند که پیشتر هم در موزه ی اورومچی دیده بودم شان. چون جهانگرد و خارجی در ترکستان بسیار کمیاب بود، همان جا هم توجهم را جلب کرده بودند و به نظرم جالب آمد که جهانگردانی تا این سر دنیا آمده اند و تازه دارند موزه را هم بازدید می کنند. در آن پاسگاه بود که دیدم دختر به روانی چینی حرف می زند و پسر هم تا حدودی گلیم اش را در این زبان از آب می کشد، و این جالب بودن شان را دوچندان کرد.

با این که این دو جوان آشکارا توریست هایی خوشحال بودند و در ضمن چینی هم بلد بودند – و شاید به همین خاطر – پلیسها انگار به آنها مشکوک تر از ما بودند. کلی وسایل شان را گشتند و به چینی حرف زدند های دختر توجه زیادی نکردند. ولی آخرش رهایشان کردند و عکسی گرفتند و گذرنامه هایشان را پس دادند. بعدش نوبت ما شد که همه ی کارها بسیار مختصرتر انجام گرفت. وسایلمان را نگشتند و شاید از سر خستگی ماموریت قبلی شان تا حدودی پرونده ی امنیتی وخیم مان را سمبل کردند و راهی مان کردند.

یکی شان که اویغور هم بود و گفتم کمی انگلیسی بلد بود، دنبالم آمد و بدرقه مان کرد. از در پاسگاه که خارج شدیم نزدیک شد و گفت: شما ایرانی هستید؟ من هم گفتم که بله ایرانی ام. بعد با ستایشی که در چشمانش موج می زد گفت: در اخبار می گفت شما دارید با آمریکا می جنگید. سخته، نه؟ من هم که خنده ام

گرفته بود توضیح دادم که هنوز کار به آنجاها نکشیده و در کل دو طرف الان سی چهل سال است دارند خیلی متمدنانه به هم فحش می دهند و بعید است جنگی واقعی بین شان در بگیرد. اما انگار قانع نشد و وقتی ترکمان می کرد برای مردم ایران آرزوی سلامت و پیروزی در جنگ داشت!

با پویان رفتیم و در ایستگاه سوت و کور و شیک نشستیم تا اتوبوسی آمد و ما را به شهر برد. آنجا قرار بود به مسافرخانه ای برویم به اسم **Dub Youth Hostel**، که انگار تنها مسافرخانه ی شهر بود که اجازه داشت خارجی ها را مهمان کند. قبلش چرخی در شهر زدیم و طبق معمول غذایی خوردیم.

تورفان که چینی ها به آن تورپان می گویند، شهری بزرگ و پهناور بود، مثل اورومچی. چینی ها با همان روش زیرکانه شان یعنی ویران کردن با ساختن آنجا را هم به کلی دگرگون ساخته بودند. شهر در واقع بافتی مدرن، نوساز، شیک و کاملاً چینی داشت و اینجا هم اویغورها به ندرت دیده می شدند. تقریباً همه ی اهالی شهر چینی بودند و مثل همه ی مردم چین مهربان و مهمان نواز. هرچند همه شان دم در دکان هایشان و پشت در خانه هایشان سپر و باتوم و کلاهخود داشتند و این نشان می داد که خانه های اینها هم غصبی است و در انتظار انتقامجویی صاحبخانه های اصلی خوابی آشفته دارند.

روی هم رفته در چین ستمی بسیار پر دامنه تر و ریشه دارتر از آنچه که در فلسطین دیده ایم، بر بومیان روا داشته شده است. اما اینجا چون گوشه ی دنیاست و ارتباطی با جایی ندارد، آن سر و صدا و جبهه بندی های بین المللی رخ نداده و چینی ها در آرامش و سکوت هر بلایی می خواهند سر این مردم می آورند. چینی ها با همین روش ویران کردن از راه ساختن اصولاً خانه های غصبی را جایی باقی نمی گذارند که کسی بخواهد مدعی بازگشت به آن شود و محله ها و شهرها را چنان با خاک یکسان می کنند و رویش شهری نو بنا می کنند که هر نوستالژی ای را از بین می برد و میل به بازگشت به فضایی گمشده را به حس دلتنگی برای فضایی از دست رفته تبدیل می کند.



محل «مسافرخانه‌ی جوانان دوب!» انگار جایی پرت بود. پویان پارسال به این شهر سفر کرده و آنجا مانده بود. اما ساخت و سازها به قدری شتابزده بود که خیابانها را به جا نمی‌آورد. کارت تلفن و اینترنت هم نمی‌توانستیم بگیریم چون خارجی بودیم و هر جا می‌رفتیم با بدگمانی و شک و تردید می‌گفتند که باید برویم از یک جای نامعلوم دوردستی بعد از کلی کاغذبازی نامه‌هایی بیاوریم که ما هم از خیرش گذشتیم.

خلاصه آخرش وارد یک لباس‌فروشی شدیم و اسم مسافرخانه و آدرسی که داشتیم را به دکان‌دار نشان دادیم. پسر جوان و مهربانی بود که روی گوشی‌اش نشانی را پیدا کرد و بعد برایمان تاکسی‌ای گرفت و به چینی طرف را توجیه کرد و نشانی را هم به چینی روی کاغذی نوشت و دستمان داد و تازه می‌خواست کرایه‌ی تاکسی را هم حساب کند که نگذاشتیم و با سپاس فراوان از او جدا شدیم. وقتی در تاکسی نشستیم متوجه شدیم راننده ترک اویغور است. اما خوش و بش کردن‌مان با آن مرد چینی مشکوکش کرده بود. این بود که زیاد جوابمان را نداد و حرف نزد. بعد هم معلوم شد طرف بخشی از جنبش مقاومت در برابر فرهنگ مهاجم چینی است. چون متن چینی دکان‌دار را نمی‌خواند و می‌گفت چینی بلد نیست و حتا اسم خیابانها را هم - که چینی شده بود- به رسمیت نمی‌شناخت. در عین حال که از غیرت و مردانگی‌اش خوشحال شده بودیم، مدتی بی‌هدف دنبال نشانی با او گشتیم و راه به جایی نبردیم. این بود که در خیابانی زیبا که درختان بر فرازش تاقی زده بودند پیاده شدیم و کرایه‌ی ناچیزی ازمان گرفت و رفت.

قدری در خیابان گشتیم و دیدیم هتلی بزرگ در آنجاست. پویان وارد شد و از دختر خانم طبیعتا چینی- پشت میز پذیرش هتل نشانی را پرسید. دخترک بسیار باوجدان بود و گشت و تلفن آنجا را پیدا کرد و پویان با صاحب مهمانخانه‌ی گمشده‌مان گپی زد. من که کوله‌ام به پشتم بسته شده بود، اولش وقتی دیدم دم در هتل دم و دستگاه بازرسی گذاشته‌اند و باید کوله‌ام را باز کنم و از دستگاه بگذرانم، از خیرش گذشتم و همانطور کوله به پشت دم در هتل روی پله‌ها نشستم و رفتارهای یکی دو خانواده‌ی چینی رهگذر را تماشا

کردم. کمی که گذشت دو تا نگهبان هتل آمدند و گفتند که لازم نیست کوله‌ام را باز کنم و نیاز به بازرسی ندارم و دعوت‌م کردند که بروم داخل. مثل این که مسئول پذیرش و صاحب مهمانخانه به بن‌بست خورده بودند و گیر کرده بودند که پویان را چطور راهنمایی کنند. حضور من هم کمک چندانی به ماجرا نکرد و ابهام همچنان به جای خود باقی بود.

بالاخره ماجرا اینطوری ختم شد که مدیر مهمانخانه به مسئول پذیرش به چینی چیزهایی گفت و او هم نشانی را به چینی برایمان بر کاغذی نوشت و مسلح به این نقشه‌ی گنج از هتل بیرون آمدیم. چنان که گفتم خیابانی پهن و زیبا به هتل مشرف بود که دو طرفش را داربست زده و مو کاشته بودند. با پویان قرار گذاشتیم پیاده راه بیفتیم و قدم‌زنان مهمانخانه را پیدا کنیم. پویان البته قدری کلافه شده بود و ترجیح می‌داد یک تاکسی دربست بگیریم و هرطور شده سریعتر به مهمانخانه برسیم. نتیجه‌ی مذاکرات آشتی ملی مان اینطوری شد که تا نیم ساعت پیاده برویم و اگر نیافتیم‌اش، تاکسی بگیریم. بعد هم پرسیان پرسیان بیست دقیقه‌ای رفتیم و به محله‌ای رسیدیم که به چشم پویان آشنا بود و دو دقیقه بعدش مهمانخانه را یافته بودیم. مهمانخانه‌ی جوانان دوب! در یکی از محله‌های قدیمی تورفان واقع شده بود که هنوز ترک‌نشین بود. با این همه می‌شد دید که یکی در میان خانه‌ها را با لودر خراب کرده‌اند و باقی خانه‌ها را هم از صاحبان اصلی‌اش غصب کرده و به دست چینی‌ها داده بودند. این مهمانخانه‌ی دوب هم یکی از همین اسرائیلیات بود و بنای زیبا و به نسبت بزرگی بود که به سبک خانه‌های ایرانی با حیاط مرکزی ساخته شده بود و کاملاً به کافه‌های فرحزاد شباهت داشت. دورادورش اتاقهایی بود که به سبک ایرانی رخت و بستری بر زمین درش پهن کرده بودند و وسطش در حیاط اطراف حوضی تخت زده بودند و داربست و موهای روییده بر آن هم که جزئی از نمای عمومی شهر بود.

صاحب مهمانخانه البته یک دختر ریزنقش و کوچک‌اندام چینی بود، که دم در یک دستگاه فلزیاب بزرگ گذاشته بود و کلاهخود و سپر و چماقی را آماده کنار میز پذیرش روی زمین چیده بود. کاملاً معلوم بود خانه را از صاحبان اصلی‌اش گرفته‌اند و به این بنده‌ی خدا داده‌اند و او هم مدام در ترس و لرز به سر می‌برد. فردا صبح که بیرون رفتیم دیدم خانه‌ی بغلی مهمانخانه که مجلل‌تر و بزرگتر هم بود و حیاطی زیباتر با درختانی کهنسال داشت را به کلی با لودر ویران کرده بودند و حالا فقط دیوارهایی با گچبری‌های زیبای ایرانی و دار و درختهایی زخمی در کنار حوضی خالی از آن به جا مانده بود.

آن شب اما بیشتر از این که به مهمانسرا رسیده‌ایم خوشحال بودیم. دختر خانمی که شرحش گذشت آدم خوش‌برخورد و خوش‌اخلاقی بود که به خاطر یافتن آنجا بهمان تبریک گفت و اتاقی مناسب و بزرگ به ما تحویل داد. این تنها مهمانخانه‌ی شهر بود که اجازه داشت توریست‌های خارجی را هم پذیرش کند، و با توجه به ظاهر به نسبت فقیرانه و اندازه‌ی کوچکش می‌شد فهمید که در کل گذر خارجی‌ها زیاد به تورفان نمی‌افتد. در واقع ما خارجی‌های مقیم آن مسافرخانه روی هم رفته هشت نفر بودیم که شش نفرمان همان شب با هم رفیق شدیم و قرار شد با هم شهر را بگردیم. قضیه هم این شکلی شد که بانوی مهمانخانه‌دار نقشه‌ای نشانم داد که جاهای دیدنی شهر رویش نمایان بود و اغلبشان هم خارج از شهر قرار داشت. در حال چانه زدن درباره‌ی قیمت تاکسی برای رفتن به آنجاها بودم که دیدم همان دختر و پسر چینی‌دان هم سر رسیدند. گپی زدیم و معلوم شد لهستانی هستند و مونیک و توماک نام دارند. داشتیم فکر می‌کردیم با هم بگردیم و ماشین را شریکی بگیریم که دو بانوی میانسال آلمانی هم به جمع‌مان پیوستند. آنها هم پایه بودند و به این ترتیب شش نفرمان تکمیل شد و به مهمانخانه‌دار ظریف‌اندام غاصب‌مان گفتیم که مینی‌بوسی برایمان بگیرد.

بعد گپ و گفتی با هم داشتیم و معلوم شد آن دو بانوی آلمانی معلم هستند و چند سال پیش آمده‌اند و ایران را گشته‌اند و کلی خاطره‌ی خوب از ایران و ایرانی‌ها داشتند. دوستان لهستانی مان ایران نیامده بودند، اما آنها هم شیفته‌ی ایرانی‌ها بودند و بسیار درباره‌ی نفوذ فرهنگ ایرانی در ترکستان حرف می‌زدند. کمی با این دوستان تازه اختلاط کردیم و چون شب شده بود و رستوران‌ها تعطیل بود، از خیر شام گذشتیم و گرفتیم خوابیدیم.



بامدادان برخاستم و دوشی داغ گرفتم. پویان کمی دیرتر بیدار شد و سخت درگیر استخراج داده‌های مربوط به ادامه‌ی سفرمان بود. دوستی داشت به نام هایدی که بانویی چینی بود و پیشتر به عنوان مسافر به ایران سفر کرده بود و آنجا با پویان آشنا شده بود. او با درایت و تدبیری چشمگیر بنا به برنامه‌ای که پویان برایش تعیین می‌کرد برایمان بلیت قطارها و ثبت اتاق در مهمانسراها را انجام می‌داد و پویان آن صبحگاه به شدت درگیر گفتگو با او بود تا ادامه‌ی سفرمان را سر و سامانی بدهد. همسفرانی که قرار بود آن روز با هم به گردش برویم هنوز خواب بودند و در نتیجه من راه افتادم و گشتی در محله‌ی اطراف مهمانخانه زدم. یک نکته‌ی عجیب درباره‌ی زمان‌بندی زندگی مردم در ترکستان آن است که ساعت رسمی آنجا به وقت پکن (در فاصله‌ی ۲۴۰۰ کیلومتری) کوک می‌شود. به همین خاطر هوا تازه ساعت ۸ صبح روشن می‌شود و به کل ضرباهنگ زندگی مردم با چرخه‌ی روشنایی و تاریکی طبیعی از هم گسیخته است. به همین خاطر بیشتر وقتها گردش صبحگاهی من ناگزیر در خیابانهای خلوت و خالی از مردمی انجام می‌شد که با وجود روشن شدن هوا، هنوز به ساعتشان روز کاری شروع نشده بود و «شب» بود!

محله بافت معمارانه‌ای ایرانی داشت و هنوز برخی از اهالی اش اویغور بودند. اما اکثریت جمعیت‌اش را چینی‌هایی تشکیل می‌دادند، که به نظر فقیر می‌رسیدند. در کوچه‌های اطراف نمونه‌هایی بیشتر از خانه‌های اربابی و زیبای ویران شده و متروکه را دیدم و اینها نشان می‌داد که به تازگی بخشی از جمعیت ساکن در این محله را از آنجا بیرون کرده‌اند.

برای خوردن صبحانه سراغ غذاخوری کوچک فکستنی‌ای رفتم که سر خیابان مهمانخانه‌مان قرار داشت. با آن که جایی کوچک و محقر بود و با آن صندلی‌های پلاستیکی ارزان‌اش چندان نویدبخش نمی‌نمود،

جمعیتی از مشتریان که اطرافش گرد آمده بودند حکایتی دیگر داشتند. یک خانواده‌ی اویغور آنجا را می‌گرداندند. به قدری خارجی در شهرشان کیمیا بود که وقتی برای سفارش خوراکی وارد شدم و نشستم، گروهی‌شان دورم جمع شدند. چند تایی بین‌شان چینی بودند و برایم جالب بود که بالاخره اهالی دو قوم به تعادل و آشتی‌ای دست یافته‌اند. با این همه شمار اویغورها آشکارا در آن غذاخوری بیشتر بود. ترکی آذری و ترکی استانبولی را که من هریک را اندکی می‌دانم نمی‌فهمیدند و حرفهایی که می‌زدند را درست متوجه نمی‌شدم. هرچند معلوم بود که نوعی از زبان ترکی است. غذایشان جوش‌پره‌های متنوعی بود که برخی را به سبک چینی‌ها با بخار می‌پختند و برخی دیگر را به شیوه‌ی سغدیان و خوارزمیان در روغن سرخ می‌کردند. دلی از عزا در آوردم و نیم ساعتی با جماعتی به نسبت بزرگ درگیر مکالمه‌ای سورآل شدم که در آن هرکس هرچه دلش می‌خواست می‌گفت و بی آن که حرف همدیگر را بفهمیم بعد از هر چند جمله لبخندی به هم می‌زدیم. آن وسطها دیدم کلمات فارسی هم در زبانشان زیاد است. برای همین همان دقایق اولیه از ترکی حرف زدن دست و پا شکسته‌ام دست برداشتم و شروع کردم فارسی با آنها حرف زدن و نتیجه هم بهتر از آب در آمد. چون دست کم از روی لحن بیشتر ارتباط برقرار می‌شد. همان جا بود که دیدم به جای ممنون می‌گویند «رحمت»، و «سلام» هم که جای خود داشت و اسم رمزی بود که به هر اویغوری که بگویی گل از گلش می‌شکفتد و چندان مهربانی می‌کند که گویی خویشاوندی گمشده را بازیافته است. به جای خداحافظ هم می‌گفتند «خوش» که به دل خوش می‌نشست.

صبحانه‌ام را خوردم، چند جوش‌پره از انواع گوناگون را برای پویان خریدم و یکی دو تا هم یدکی برای خودم گرفتم برای روز مبادا! برگشتم به هتل و دیدم کم کم ملت بیدار شده‌اند. قرارمان با همسفرانمان ساعت ۹ بود. هنوز ساعتی باقی مانده بود. پس نشستیم به نوشتن مطلب و ایده‌های روزهای گذشته‌ام درباره‌ی کتاب «ایران: تمدن راهها» را یادداشت کردم. این وسطها پویان خوراکی‌ها را خورد و من هم ناخنکی زدم.

بانوی مهمانخانه‌دار هم بیدار شد و خاطر جمع مان کرد که خودروی مناسبی سر ساعت جلوی در منتظرمان خواهد بود. کمی بعدتر آنکه و کارین هم به ما پیوستند و نشستیم و کمی گپ زدیم. هردو آلمانی بودند و انگلیسی را قدری به زحمت حرف می‌زدند. بسیار مهربان و خوش‌رفتار بودند و شیفتگی‌ای نسبت به ایران داشتند. گپ و گفت‌مان به جنگ جهانی دوم کشید و تبلیغات ضدآلمانی‌ای که در رسانه‌های عمومی غرب باب بود. آنکه معلم تاریخ بود و تقریباً همسن خودم، و در این مورد خیلی شاکی بود. به همین خاطر هم به سرعت در مورد طیف وسیعی از امور توافق کردیم. به خصوص که من هم در کل برداشتی انتقادی درباره‌ی تاریخ‌های رسمی از جنگ دوم داشتیم، و آلمان‌ها را به عنوان فرهیخته‌ترین اروپایی‌ها و «آدم حسابی‌ها»ی این قلمرو یک سر و گردن از انگلوساکسون‌ها برتر می‌دانستم.

کمی بعدتر سر و کله‌ی مونیک و توماک هم پیدا شد. توماک درگیری عجیبی با پنجره‌ی اتاقشان پیدا کرده بود که ناگزیر شد به خاطرش اتاقشان را عوض کند و این قدری وقت گرفت. اما به هر صورت ساعت ۹ که شد همه برای حرکت آماده بودند. شش نفری در ون تر و تمیز و شیکی نشستیم که یک راننده‌ی هان و اهل حال راننده‌اش بود. راه افتاد و ما هم شروع کردیم به گپ زدن با هم، و احتمالاً فرد عُنُق در بین‌شان من بودم که هر از چندی ایده‌ای به نظرم می‌رسید و با خودم خلوت می‌کردم که یادداشتش کنم.

خوب است همین جا توصیفی از همسفرانم به دست بدهم. آن دو بانوی آلمانی شباهتی چشمگیر به هم داشتند. هردو معلم بودند و به تازگی دیداری از ایران کرده بودند و نمونه‌ای از اروپایی‌های اهل سفر و گردش به حساب می‌آمدند. هردو بسیار مهربان بودند و نگاهی انسانی به مردم داشتند و در ضمن کم‌حرف و بی‌سر و صدا هم بودند و هر پیشنهادی که می‌دادیم فوری موافقت می‌کردند. کارین که قدری مسن‌تر بود، چهل و شش هفت سالی داشت و سنگین‌تر و باوقارتر بود. آنکه اما جوانتر بود و احتمالاً دو سه سالی از من

کوچکتر بود، بر و رویی داشت و بیشتر حرف می‌زد و بلندتر می‌خندید و با صراحت بیشتری موقع بحث ابراز نظر می‌کرد.

زوج لهستانی اما به کلی سرشت دیگری داشتند و یکی از بختیاری‌هایم دیدن‌شان در این سفر بود. توماک پسری بود لاغر و به نسبت خجول، که دیر وارد مکالمه می‌شد و به نسبت کمرو بود. اما وقتی یخ‌اش می‌شکست و صمیمی می‌شد خلق و خویش یکباره عوض می‌شد. پزشک بود و در لهستان دم و دستگاه و خانه و زندگی‌ای برای خودش داشت. به زودی معلوم شد که فردی بسیار با سواد است و علاوه بر لهستانی زبانهای انگلیسی، آلمانی، ژاپنی و تا حدودی چینی را می‌دانست. از آن سو مونیک دختری بود بسیار پرانرژی و پر سر و صدا که دقیقه‌ای روی پایش بند نمی‌شد. زیبارو و ورزشکار بود و بسیار مهربان و خوش‌اخلاق. او هم از نظر دانش و هوشمندی آدم ممتازی محسوب می‌شد. در شهر شی‌نینگ چین دانشجوی دکتری فلسفه‌ی چین بود و زبان چینی، انگلیسی و لهستانی را به روانی صحبت می‌کرد. کمی هم فارسی یاد گرفته بود و برای شش ماهی در رشت خودمان به پژوهش‌های مردم‌شناسانه مشغول بوده و به خصوص تحول در سبک زندگی دختران ایرانی برایش خیلی جالب بود.

یکی از نکات بامزه‌ی این سفرمان، ارتباط مونیک و توماک بود که ابهام عظیمی در گروهمان آفرید. پیش فرض ما آن بود که این دو جوان دوست پسر و دوست دختر هستند. اما قضیه از وقتی پیچیدگی پیدا کرد که وقتی در خودرو نشستیم، مونیک با شور و شوق در حضور توماک برایمان تعریف کرد که خیلی دوستدار ایرانی‌هاست، و تعریف کرد که در شهر شی‌نینگ که مقیم آنجا بود، دوست پسری دارد از وابستگان قوم مسلمان هوئی که تبارش به خوارزمی‌ها می‌رسد، و کلی درباره‌ی زیبایی و برومندی او صحبت کرد و تاکید داشت که درست شبیه ایرانی‌هاست و به چینی‌ها شباهتی ندارد. اسم دوست پسرش عبدالله بود و کمی بعد هم عکس‌اش را نشان‌مان داد و قدری بعدترش این بخت نصیب‌مان شد که خودش را هم ببینیم. البته



عبدالله شباهت چندانی به ایرانی‌ها نداشت، جز آن که قدش از چینی‌ها بلندتر و قدری تنومندتر از ایشان بود. ما با شنیدن این روایت به این نتیجه رسیدیم که توماک «دوست همینجوری» مونیک است و دوست پسرش هم که عبدالله است. اما قدری بعدتر توماک -شاید چون ابهام‌مان را دریافته بود- در گفتگویی با اشاره به مونیک گفت که او همسرش است. ساعتی بعد هم وقتی داشت دلیل تبحرش در زبان ژاپنی را برایم توضیح می‌داد، تعریف کرد که دوست دختر ژاپنی‌اش در این مورد خیلی تعیین کننده بوده است! خلاصه آن که این زوج جالب توجه تبلوری از مفهوم آزادگی در روابط صمیمانه بودند، و حقیقت‌اش این که من هم به چنین قواعدی در مدیریت مهر باور دارم.

توماک و مونیک گذشته از ابهامی که آفریدند، ارتباطی به راستی ستودنی با هم داشتند. هردو آدم‌هایی باسواد و عمیق بودند و با توجه به سن و سال اندک‌شان (مونیک بیست و هفت ساله بود و توماک سی ساله) تجربه‌ی زیسته‌ی غنی و پرباری اندوخته بودند. هردو کشتی به فرهنگ‌های خاور دور داشتند، و معلوم بود که به تازگی رگه‌ی ایرانی نهفته در این فرهنگ را کشف کرده‌اند.

اولین مقصد ما جایی بود که بانوی مهمانخانه‌دارمان خیلی به بازدید از آنجا سفارش‌مان کرده بود، کوهی بود که اسم پرطمطراق «کوهستان شعله‌ور»<sup>۲</sup> (به چینی: هوئیوان‌شان 火焰山) نام گرفته بود. این کوهستان در حاشیه‌ی شمالی بیابان تاکلامکان و شرق شهر تورفان قرار دارد و بخشی از رشته کوه آسمان است که چینی‌ها به تیان‌شان ترجمه‌اش کرده‌اند. این کوهستان شعله‌ور شاید در چشم توریست‌های فرنگی جای غریبی جلوه کند، ولی برای من و پویان چشم‌اندازی پیش پا افتاده بود که شباهتی به کوه مریخی بندر چابهار داشت، بی آن که تنوع ریختی و شکل‌های خیال‌انگیز آن را داشته باشد، و جاهایی از آن هم به کوه‌های اطراف سهرورد و زنجان شبیه بود، بی آن که ترکیب ترکیب چشمگیر آن را دارا باشد.

---

<sup>۲</sup> flaming mountain

با این همه این کوهستان شعله‌ور از یک نظر اهمیت دارد و آن هم این که گرمترین نقطه‌ی چین است و در تابستان‌ها دمایش به پنجاه درجه سانتی‌گراد می‌رسد، و در سال ۱۳۸۷ (۲۰۰۸م) یک سنجش ماهواره‌ای دما حتا ۶۶/۸ درجه را نیز برایش ثبت کرد. ارتفاعش بین ۵۰۰ تا ۸۰۰ متر است و پهنایش پنج تا ده کیلومتر است، اما رشته‌ای طولانی است و تا صد کیلومتر ادامه دارد. کوه از ماسه‌سنگی سست و سرخ رنگ ساخته شده و آثار هوازدگی شدید بر آن نمایان است و ظاهر موج‌زده و پیچ‌پیچ‌اش را ایجاد کرده است.



این کوهستان شعله‌ور در زمانهای دور نمایی مشهور در مسیر راه ابریشم بوده است و سفرنامه‌نویسان باستانی درباره‌اش زیاد نوشته‌اند. درباره‌ی این که ساکنان اولیه‌ی این قلمرو یعنی سکاها و تخاری‌های آریایی درباره‌ی این کوه چه می‌اندیشیده‌اند چیز زیادی نمی‌دانیم. اما از اسطوره‌ای رایج در میان اوغورها خبر داریم که بر مبنای آن اژدهای مهیب در این کوه زندگی می‌کرده و کودکان را شکار کرده و می‌خورده است. تا آن که پهلوانی به جنگ او می‌رود و پس از کشتن‌اش، بدن‌اش را به هشت پاره می‌کند و هریک را به گوشه‌ای

می‌اندازد. بنا به این روایت رنگ سرخ کوهستان از خون اژدها ناشی شده و هشت دره‌ی پیرامون کوه نیز جای فرو افتادن پاره‌های بدن اژدها هستند.

اسطوره‌ی مشهور دیگری که درباره‌ی این کوه داریم، تبارنامه‌ای چینی دارد و همان است که با داستان میمون‌شاه گره خورده است. اصل ماجرا به سفرنامه‌ای مربوط می‌شود که یک زایر بودایی چینی به نام شوان‌زانگ (۶۰۲-۶۶۴ م) نوشته است. او راهبی بودایی بود که در سپیده‌دم تشکیل دولت تانگ در معبد جینگ‌تو - در نزدیکی چانگ‌آن، واقع در قلمرو سوئی قدیم - می‌زیست. وی در سال ۶۲۷ م و همزمان با افول قدرت ساسانیان برای زیارت مراکز دین بودا به استانهای شرقی شاهنشاهی ساسانی سفر کرد و در راه از ترکستان و کنار کوهستان شعله‌ور هم گذشت. او که ناصر خسروی زمان خود محسوب می‌شد، از سغد و خوارزم و مرو و هرات گذشت و به استان ساسانی گنداره - پاکستان کنونی، که مرکز مهم دین بودایی بود - رسید و تا شهر نالنده در شمال هند پیش رفت .

ماجراهای سفر شوان‌زانگ که نزدیک به بیست سال به درازا کشید، در چین با شاخ و برگ فراوان بارها و بارها روایت شد. به خصوص که چینی‌ها در کل مردمی ساکن و چسبیده به زمین‌های کشاورزی‌شان هستند و جز چند استثنا مسافران و جهانگردان مهمی از میان‌شان ظهور نکرده‌اند. طبیعی بود که بازتولید پیاپی این روایتها با افزوده شدن افسانه‌ها و اغراقهای فراوان همراه شود. چنین بود که حدود نهصد و پنجاه سال بعد در دوران مینگ این روایتها در قالب داستان «سفر به غرب» (西游记) تدوین شد که یکی از چهار شاهکار ادبی تمدن چینی محسوب می‌شود.

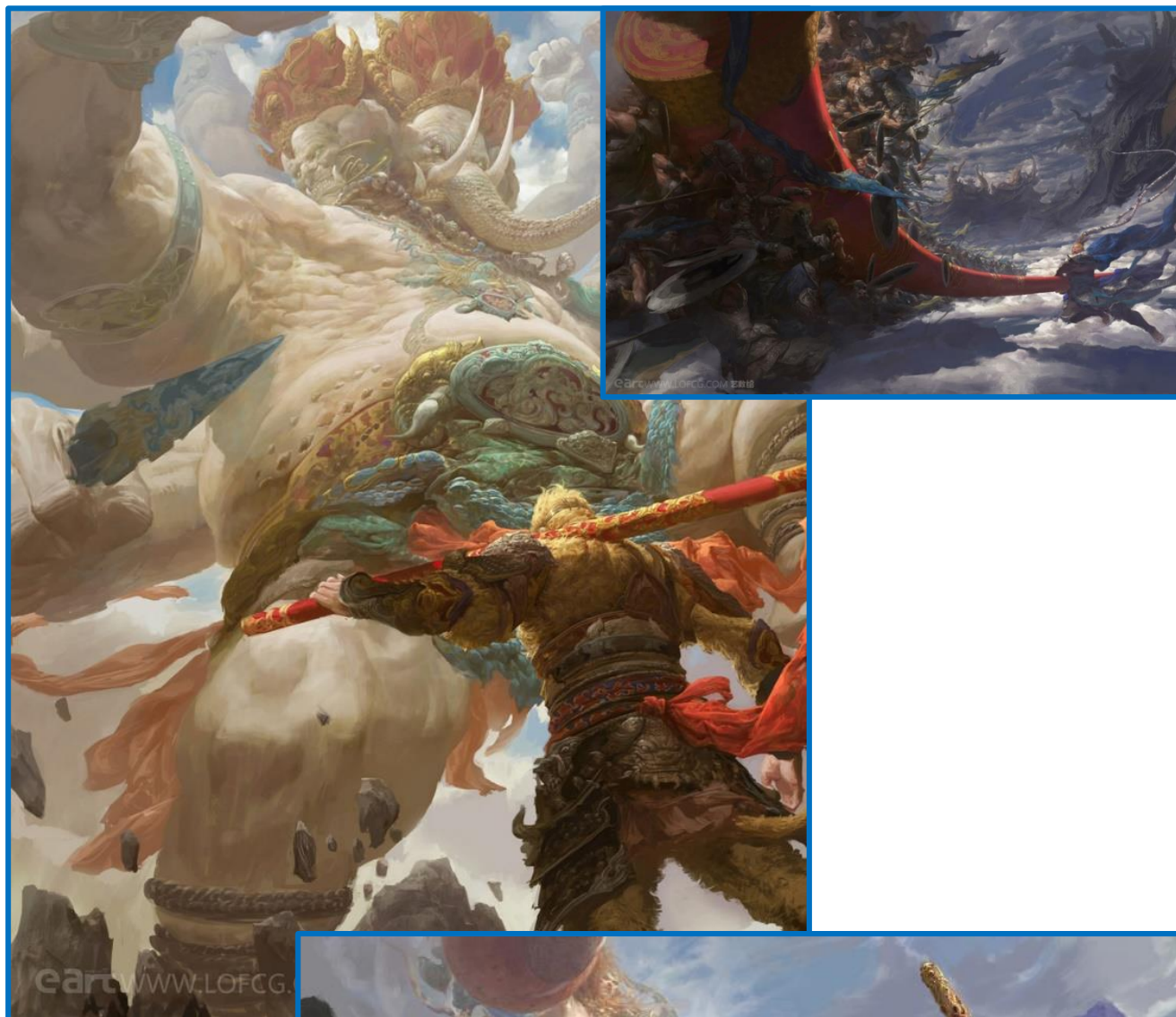
این اثر در ابتدای کار بدون اشاره به نام نویسنده‌اش سینه به سینه بین مردم منتقل شد، اما سفیر پیشین چین در آمریکا - هو شیبه - که ادیبی سرشناس است، گفته که از حدود سال ۱۶۲۵ م گزارشهایی در دست است که نشان می‌دهد کسی به نام وو چنگان آن را نوشته است. این وو چنگان یکی از ادیبان و درباریان وابسته به خاندان مینگ بوده و در حدود ۱۵۸۰ م درگذشته است. اگر ادعای هو شیبه درست باشد، این کهنترین اثر داستانی چینی است که نام نویسنده‌اش معلوم است. ناگفته نماند که مورخان ادبیات چینی امروز این ادعا را نادرست می‌شمارند. گزارش مورد نظر آقای سفیر تنها به این نکته اشاره می‌کند که وو چنگان نامی متنی به نام «سفر به غرب» داشته است. اما این که آن متن همین داستان در دسترس ما باشد گواهی محکمی ندارد. در واقع متن موجود نشانه‌هایی دارد که بر مبنایش می‌تواند حدس زد نویسنده‌اش آگاهی دقیقی از امور درباری نداشته و از سیاست سر در نمی‌آورده است، و بنابراین احتمالاً همان وو چنگان مشهور نبوده است.



جلوه‌ی تخیلی شوان‌زانگ در فیلم میمون‌شاه-۳ (۱۳۹۷/ ۲۰۱۸ م.)

در این داستان می‌خوانیم که راهبی بودایی با همراهی پهلوانی به نام میمون‌شاه و ملازمان دیگر برای آوردن متون بودایی به قلمرو ایران شرقی سفر می‌کند و در راه با خطرهای گوناگون روبرو می‌شود. میمون‌شاه که یکی از قهرمانان این داستان است در ادبیات چین موجود تخیلی محبوبی است و همچون میمونی نیرومند با قدرتهای جادویی بازنموده می‌شود که با عصای بلندش با دشمنان بودا ستیز می‌کند. چینی‌ها طی ده سال گذشته چندین فیلم با مضمون میمون‌شاه ساخته‌اند و به تازگی هم اقتباسی سینمایی پرخرجی از «سفر به غرب» ساخته‌اند که دو شماره‌ی اول‌اش اکران شده است و فیلمی خوش‌ساخت است. پشت صحنه‌ی این تولیدهای سینمایی البته برنامه‌ای سیاسی است که چینی‌ها برای هویت دادن به چینی‌های کوچانده شده به ترکستان طراحی کرده‌اند. میمون‌شاه و داستان سفر به غرب مهمترین متن چینی است که چشم‌اندازهایش در ترکستان قرار دارد و به همین خاطر چینی‌هایی که به این قلمرو کوچانده شده‌اند از مجرای آن می‌توانند سرزمین غصب شده را بخشی از تبارنامه‌ی تاریخی خود و اقلیم جغرافیایی خویش قلمداد کنند.

به همین خاطر وقتی به کوهستان شعله‌ور رسیدیم در هر گوشه نمادهایی از میمون‌شاه را دیدیم، بی آن که کوچکترین اشاره‌ای به بازرگانان سغدی راه ابریشم و سوارکاران جنگاور سکا و تخاری و یا افسانه‌های ترک‌های اویغور در کار باشد. چینی‌ها در ایستگاه رویاروی کوه یک مرکز تفریحی درست کرده بودند و به کل تعارف را کنار گذاشته بودند و خود را به زحمت نینداخته بودند تا اشاره‌ای به حضور اویغورها در استان ترکستان نکنند. از این رو همه‌ی متنها به چینی نوشته شده بود و کوچکترین اشاره‌ای به فرهنگ غیرچینی در هیچ جا دیده نمی‌شد. مرکز تفریحی‌شان البته چنگی به دل نمی‌زد. یک راهروی عظیم زیرزمینی درست کرده بودند که به غاری شبیه بود که در افسانه‌ی میمون‌شاه به آن اشاره شده بود. دورادور دیوارها با نقش برجسته‌های زیبایی داستان زندگی میمون‌شاه را شرح داده بودند و چند تحفه‌فروشی برای توریست‌ها هم در گوشه و کنار عَلم کرده بودند.



سه نقاشی بر اساس داستان میمون شاه اثر فنگ هوا ژونگ

این غار بی‌نمک به راه پله‌ای منتهی می‌شد که به سطح زمین می‌رسید و روبروی کوهستان شعله‌ور سر در می‌آورد. در فضای تخت رویاروی کوه چندین خودروی کوچک با چرخهای زنجیردار شبیه تانک گذاشته بودند که معلوم بود برای ماشین سواری تفریحی در بیابان از آن استفاده می‌شود. چند تایی شتر هم آنجا بود و تندیس برنزی شتر بلخی کوهان‌داری که وسط میدانگاهی ساخته بودند تنها ردپایی بود که از قلمرو ایران زمین در تزئینات آنجا دیده می‌شد. ماشین‌های بیابان‌نوردی را در نزدیکی شترها منظم کنار هم چیده بودند و جالب آن بود که در همان ردیف کنارشان دو تا تانک ضد شورش هم با تفنگ آب‌پاش و تجهیزات دیگر پارک شده بود! منظره‌ای که می‌توانست خنده‌دار یا طنزآمیز به نظر برسد، اما در آن حال و هوا معنایش این بود که ترک‌ها تا جایی چنین دوردست هم برای تظاهرات و اعتراض به غاصبان می‌آمده‌اند.

وقتی پای کوه رسیدیم، همسفران را جمع کردیم و پیشنهاد کردم که زمانی مشخص برای گردش‌هایمان بگذاریم تا وقت‌مان تلف نشود. همه موافق بودند و به سرعت بر سر یک ساعت گردش در این کوه توافق کردیم. کوه در فاصله‌ای به نسبت دور قرار داشت، اما با پویان قصد کرده بودیم بالایش برویم. بنابراین قرار گذاشتیم که سر ساعت ۱۰:۳۰ دم در خودرو باشیم و به گردش‌مان ادامه بدهیم. بعد هم با پویان شروع کردیم به دویدن تا کوه. مسافت به نسبت طولانی بود، اما زمین هموار و خاک سست و آفتاب خورده‌ی پوک دویدن را به تجربه‌ای لذت‌بخش تبدیل می‌کرد. هنوز آفتاب کامل بالا نیامده بود و گرمایش آزارنده نشده بود. از این رو با سرعت به نسبت چشمگیری رفتیم و به کوه رسیدیم و با همان شتاب از آن بالا رفتیم. بالای کوه پیشنهاد کردم که برای خلوت کردن و مراقبه از هم جدا شدیم و به این شکل من از جانبی و پویان از جانبی دیگر به حرکت‌مان ادامه دادیم. به یکی از قله‌های کوه رسیدیم و آنجا دقایقی آسودم. بعد بازگشتم و پویان را همان اطراف دیدم. چند تایی عکس انداختیم و در راه بازگشت بودیم که دیدیم توماک و مونیک هم در حال بالا آمدن از کوه هستند. من راه بازگشت را هم دویدم و در آن مرکز تفریحی گردش‌ی کردم. بعد پویان سر رسید

که مثل عقلا مسیر را پیاده بازگشته بود، و هردویمان دقیقا رأس ساعت مقرر کنار خودرویمان بودیم. آنکه و کارین ده دقیقه‌ای دیر کردند و توماک و مونیک چنان که انتظار داشتیم با بیست دقیقه تاخیر رسیدند. همه عذرخواهی کردند و به خصوص آلمانی‌ها بابت بدقولی‌شان خیلی شرمزده بودند و چون پیشتر به ایران سفر کرده بودند، بهانه‌شان این بود که فکر کرده‌اند زمان قرارمان تقریبی است و تعریضی به وضعیت در ایران داشتند. ما هم گفتیم که نه خیر، ایرانی‌های اصیل خیلی سرساعت هستند و آنهایی که در سفرشان دیده‌اند ایرانی‌های اصل نبوده‌اند!

مقصد بعدی‌مان یکی از غارهای بودایی بود که در دل جبهه‌ای دیگر از همین کوهستان شعله‌ور قرار داشت. مقصد بعدی‌مان غارهای بودایی تورپان بود که در دل جبهه‌ای دیگر از همین کوهستان شعله‌ور قرار داشت. این غارها را ترکها بازیکیلیق و چینی‌ها با وام‌گیری از همین نام بوزی‌کلی چیان‌فودونگ (柏孜克) (里千佛洞) می‌نامند. این غارهای دست‌کند در حاشیه‌ی دره‌ی زیبا و سرسبزی قرار دارند که پای کوهستان شعله‌ور قرار گرفته و درست در حاشیه‌ی بیابان تاکلاماکان قرار گرفته است. برای نخستین بار در میانه‌ی دوران ساسانی ساخت این غارها آغاز شد و این زمانی بود که در دوران انوشیروان دادگر نفوذ دولت ساسانی در ترکستان افزایش یافت و این قلمرو به یکی از اقمار پارسیان تبدیل شد. مرکز زیارتی دیرینه‌ای که در قرن پنجم میلادی تاسیس شد، احتمالا یکسره در بافت فرهنگ سغدی و خوارزمی جای می‌گرفته است. اما با آمدن اقوام تازه سبک‌های هنری و شیوه‌های آیینی هم قدری دگرگون شد و هر موج از نو آمدگان غارهایی تازه را به این مجموعه افزودند و آن را به یک نمایشگاه عظیم آثار هنری تبدیل کردند.

غارهای بودایی تورپان در واقع حلقه‌ای در یک زنجیره‌ی عظیم از هنر صخره‌ای هستند که همچون ازدهایی در سراسر جنوب ایران زمین کشیده شده و تا مرزهای چین ادامه یافته است. خاستگاه این هنر ایلام باستان بوده است، و بعدتر به هنر صخره‌ای دولتی پارسیان بدل شده که نمونه‌هایش را طی هزار سال



شاهنشاهان هخامنشی تا ساسانی در جای جای محور ایران جنوبی پدید آورده‌اند. پس از فروپاشی دولت ساسانی این هنر صخره‌ای بیشتر در قالبی دینی باقی ماند. هرچند دگردیسی‌اش به هنر دینی و به ویژه هنر بودایی قرن‌ها پیشتر در ابتدای دوران ساسانی در ایران شرقی آغاز شده بود و ساماندهی و راهبری‌اش را نیز حاکمان محلی ساسانی بر عهده داشتند. این هنر کم کم از تراشیدن صخره‌ها (مثل بیستون و بیشاپور) و حفر آرامگاه‌های غار مانند در دل صخره‌های بلند (مثل نقش رستم) به ساختن زیارتگاه‌های غار مانند تحول یافت و این همان است که در سراسر راه ابریشم از تورفان تا لویانگ در قالب غارهای هزار بودا نمونه‌هایش را می‌بینیم.

چینی‌ها این مرکز باستانی را به جایی برای پول در آوردن تبدیل کرده بودند، و آن هم نه چندان شرافتمندانه. چون بلیتی به گردشگران می‌فروختند که در عمل ارزش چندانی نداشت. گردشگران کم‌شماری که راه دشوار و طولانی تا این جای دور افتاده را می‌پیمودند، قاعدتا اطلاعاتی درباره‌ی این آثار داشتند و مثل من به سودای دیدن دیوارنگاره‌هایی می‌آمدند که پیشتر تصویرشان را دیده و درباره‌شان خوانده بودند. اما آنچه که در نهایت می‌دیدند به واقع ناامید کننده بود. بخش عمده‌ی غارها را بسته و ورود به آن را ممنوع کرده بودند، و حتا راه ورودی به دره‌ی زیر پایمان را هم مسدود کرده بودند. یعنی در کل از غار هزار بودا یک مسیر مارپیچی باقی مانده بود و پنج شش غار کم اهمیت با آثار رنگ و رو رفته که به هیچ عنوان نماینده‌ی شکوه و عظمت این جایگاه نبود.



گردش دار و دسته‌ی ما در این جا به همین خاطر آن محتوای تاریخی‌ای که می‌طلبیدم را نداشت. با این همه فرصتی دست داد و با هم‌سفرانمان بیشتر آشنا شدیم. قدری درباره‌ی دین بودایی و در کل دین بحث کردیم، و برایم جالب بود که مونیک و توماک کمابیش عقاید دینی‌ای نزدیک به من و پویان داشتند، اما کارن و آنکه مسیحیان معتقدی بودند. هرچند تعصبی نداشتند و به خصوص هوادار هرچیزی بودند که به ایران مربوط شود. برای همین وقتی در غاری نوشته‌های سغدی را نشانمان دادم و در جایی دیگر نمونه‌ی خط تخاری را بر دیواری یافتم و در مورد ایرانی بودن این اقوام توضیح دادم، گل از گل‌شان شکفت.

در میان هم‌سفرانمان اما مونیک به واقع شخصیتی برجسته بود و اطلاعاتی که درباره‌ی باورهای دینی بوداییان چین داشت چشمگیر بود. جالب بود که به همین اندازه و بلکه بیشتر درباره‌ی مسلمانان چین - به خصوص هوئی‌ها - مطالعه کرده بود و در محفل‌های ذکر گفتن درویشان نقشبندی هم رفت و آمدی داشت. در این میان نگهبانان غارها که اغلب مردانی میانسال از قوم اویغور بودند هم گاهی به گفتگویمان می‌پیوستند. عجیب این که بیشترشان فکر می‌کردند این غارها را چینی‌ها درست کرده‌اند! یعنی نه تنها از پیوند خودشان با تمدن ایرانی خبر چندانی نداشتند، که اتصال معناداری با غارها و گنجینه‌ی فرهنگی درونش هم برقرار

نمی‌کردند. با این همه وقتی فارسی حرف می‌زدیم بخشی از حرفمان را می‌فهمیدند و ترکی خودشان را هم به خاطر وام‌واژه‌های پارسی فراوان‌اش به نسبت می‌فهمیدیم.

اما توضیحی درباره‌ی خود غارهای بودایی بازیکلیق بدهم. شمار این غارها هفتاد و هفت‌تاست و چنان‌که گفتم قدیمی‌ترین‌هایش به دوران ساسانی مربوط می‌شود و کاملاً در بافت هنر ساسانی جای می‌گیرد. اما بیشتر این آثار بین قرن دهم تا سیزدهم میلادی ساخته شده و این دورانی است که ترکان بر منطقه حاکم شده بودند. به همین خاطر در بیشتر نقاشی‌های دیواری تصویر بودا با رخساری شبیه به ترکان نقش شده که به اشتباه در تبلیغات دولت‌مدارانه‌ی حاکم بر آنجا، چینی قلمداد شده بودند. در حالی که چینی‌ها هرگز بر این منطقه استیلای پایداری نداشتند و در ساخت این غارها هم هیچ نقشی ایفا نکرده‌اند. چینی‌ها نه تنها به زور خود را در این صحنه وارد کرده‌اند و بر در و دیوار درباره‌ی عظمت تمدن چینی آفریننده‌ی این غارها یاهوسرایبی کرده‌اند، که با کوششی نمایان و هدفمند هر ردپایی از تمدن ایرانی را کتمان کرده‌اند. به شکلی که با کوششی مذبح‌خانه نقاشی‌هایی ایرانی که در معابدی ویژه‌ی دینی ایرانی کشیده شده و کنارشان با خط اقوام ایرانی مطالبی نوشته شده را به جابلقا و جابلسا منسوب کرده‌اند تا اسمی از ایران در این میان نیاید. نمونه‌اش آن که در برخی جاها نقاشی نمایندگان اهداکننده‌ی پیشکش به بودا را با آن قیافه‌ی نمایان ایرانی و لباس ساسانی به صورت «اروپایی» معرفی کرده بودند.

بر دیواری هم یک نگارگری از صحنه‌ی شکار ترسیم شده بود که دقیقاً همتای نقش درباری شاه شکارچی در هنر ساسانی بود، و پای آن نوشته بودند که این نقاشی را چینی‌ها کشیده‌اند و بعضی‌ها می‌گویند تحت تاثیر هنر ایرانی هم بوده‌اند، و تا آنجا که من دیدم این تنها موردی بود که در سراسر این غارها اسم ایران دیده می‌شد. البته که در این مورد تنها هم نیستند و در کتابهای تاریخ هنر و متون عوامانه‌ی تاریخ دین اروپایی هم چنین چرندیاتی فراوان نوشته و منتشر می‌شود. عقیده‌ی نادرست دیگر آن است که ویرانی‌های

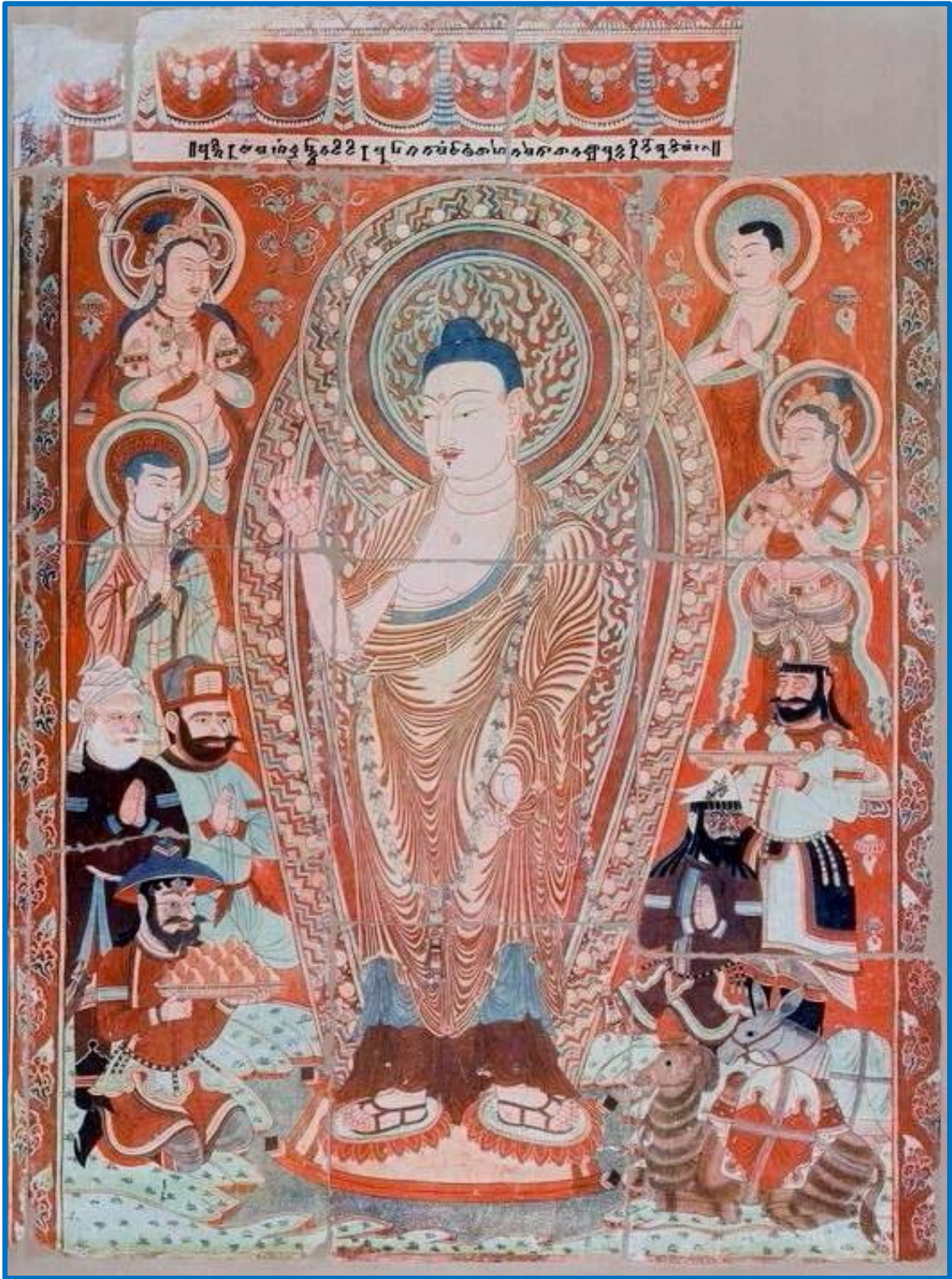
آثار هنری در این غارها به درگیری مسلمانان و بودایی ها در قرون دوازدهم تا پانزدهم میلادی و گرویدن این مردم به اسلام مربوط می‌شود. در حالی که نشانی از تخریب آثار هنری به شیوه‌ی طالبان در تاریخ‌های دوران اسلامی نداریم و بخش عمده‌ی این آثار هم تا زمانی که پای نخستین گروه‌های استعمارگران اروپایی و بعدتر چینی به منطقه باز شد، سالم و دست نخورده باقی مانده بود. بخش مهمی از این آثار را آلمانی‌ها و روسها از دیوارها کنند و با خود بردند، یا طی این روند تخریب کردند، و بخشی دیگر را هم چینی‌های مائوئیست در زمان انقلاب فرهنگی از میان بردند.

در حقیقت تا پیش از آن که پای استعمارگران مدرن به منطقه برسد، آثار فرهنگی و هنری این سامان تنها با فرسودگی طبیعی ناشی از گذر زمان درگیر بود و تخریب انسانی چندانی در آن نمایان نبود. اقوام گوناگون طی قرون پیاپی در تورفان آمدند و رفتند و در زنجیره‌ای سیاسی به نوبت چهره‌گر شدن و استیلا یافتند، اما همگی این مراکز دینی را محترم می‌داشتند و افزوده‌هایی به آن می‌افزودند. در ۷۹۲ م بعد از شورش آن‌لوشان در چین، چنگ اقتدار سلسله‌ی تانگ سست شد و تبتی‌ها با بیرون راندن چینی‌ها در تورفان سیطره یافتند. یک دهه بعد در ۸۰۳ م ترک‌های اویغور جانشین آنها شدند و یک نسل بعد در ۸۴۰ م قرقیزها غالب شدند و در تمام این گذارها نشانی از تخریب و ویرانی در مراکز دینی تورفان نمی‌بینیم. ظهور اسلام هم اختلالی در این روند ایجاد نکرد و در ابتدای قرن دوازدهم میلادی، در همان زمانی که مردم این منطقه تازه مسلمان شده بودند، شمار صومعه‌های مسیحی نستوری چندان بود که نهصد متن مهم مسیحی از آن دوران تا به امروز باقی مانده است. در واقع تخریب آثار باستانی و میراث هنری بوداییان و مانویان در تورفان از زمانی آغاز شد که پای استعمارگران اروپایی به آنجا رسید و به سودای غارت این آثار را تراشیدند و اندکی را با خود بردند و بیشترش را ویران کردند، و بعدتر هم که ویروس ادیان مدرن در میان مردم منطقه حاکم شد و

چه نسخه‌هایی افراطی از ادیان قدیمی مثل مذاهب اسلامی و چه ادیانی به کلی مدرن مثل کمونیسم سر بر کشید و این آثار را مشرکانه و کافرانه یافت و ویرانشان کرد.

برای این که آثار این غارها اهمیت تاریخی دارند و دامنه‌ی گسترش تمدن ایرانی را نشان می‌دهند، برخی‌شان را اینجا می‌آورم و توضیحی کوتاه درباره‌شان می‌دهم، بلکه قدری از جهل و جمود حاکم بر فهم این آثار کاسته شود. یک توضیح عمومی هم این که غارهای مورد نظرمان به شکل مکعب مستطیل‌هایی در دل کوه کنده شده‌اند و از یک پیشگاه کمابیش مربعی، یک تندیس عظیم بودا در میانه، و یک راهروی نعل اسبی تشکیل یافته‌اند که ویژه‌ی طواف زایران بوده است. چارچوب عمومی فضا همان است که در معماری مقدس ایرانی می‌بینیم، و سقف هم گنبدی است با دیوارهای خمیده یا چند وجهی که بر رویش اغلب صدها بودای کوچک را با کیفیتی نه چندان بالا کشیده‌اند. نقاشی‌های اصلی غارها به سه وجه دیواری باز می‌گردد که روبروی تندیس بودا و قدیسان قرار دارند و در این دیوارهای پوشیده از نقاشی، صحنه‌هایی از زندگی بودا و بودیساتوها را نمایش داده‌اند.

مشهورترین نقاشی غارهای بودایی تورپان در اروپا، چشم‌انداز نیست که «پرانیدی» (Pranidhi) نامیده می‌شود و نقاشی شماره‌ی ۱۴ در غار ۹ است. این نقاشی را آلبرت فون لوکوک به تاراج برد. یعنی آن را از دیوار برید و با خود به آلمان برد. نکته‌ی مثبت این غارت البته آن بود که در موزه‌ی برلین آن را به نمایش گذاشتند و در اروپا حجم زیادی مطلب درباره‌اش نوشتند. از جمله آن که دیتریش هایمر (Dietrich Reimer) در ۱۹۱۳ م. کتابی در این مورد نوشت و با دقتی چشمگیر اجزای تصویر را تحلیل کرد و پارسی بودن پیشکش‌گزاران را به رسمیت شناختند. اما کمی بعد جنگ جهانی دوم شروع شد و انگلیسی‌ها که در نابود کردن مراکز فرهنگی و هنری آلمانی‌ها جدیت و اصرار عجیبی نشان می‌دادند، موزه‌ی برلین را چند بار بمباران کردند و آنجا را با خاک یکسان کردند و این اثر را هم از بین بردند.



اهمیت این اثر در آن است که در قرن نهم میلادی ترسیم شده و این زمانی است که ترکان اویغور بر منطقه حاکم بوده‌اند، و به لحاظ جمعیتی هم به تدریج اقوام ایرانی سغدی و خوارزمی را در خود حل می‌کرده‌اند. به همین خاطر بودا و بودیساتوها (چهار شخصیت بالایی با هاله‌ی نور (با چهره‌ی ترکان و چشمانی بادامی باز نموده شده‌اند. با این همه جالب است که شخصیت‌های اصلی که پیشکش برای بودا آورده‌اند همگی ایرانی تبار هستند. این را می‌توان از شاخصهای نشانگر نژاد ایرانی در هنر راه ابریشم دریافت. در کل در هنر راه ابریشم -که هنر غالب چین هم هست- ایرانی‌ها با ریش و سیل‌شان، با چشمان درشت و فرورفته‌شان، با بینی بزرگ‌شان شناخته می‌شوند. اغلب جامه‌های رنگین و پیچیده یا داشتن اسب هم نشانه‌ی ایرانی بودن است و با این شاخصها هم‌نشین می‌شود.

در این نقاشی پنج شخصیت مینویی (بودا در میان و چهار بودیساتوه) را در کنار پنج شخصیت گیتیانه می‌بینیم که همگی ایرانی هستند. از جامه‌ها معلوم می‌شود که هر یک از آنها به یکی از اقوام ایرانی تعلق دارند. در میان چهره‌های مینویی، شخصیت بالایی دست چپ و پایینی دست راست احتمالاً هندی هستند، و این از برهنگی‌شان و شال و لنگی که بر بدن دارند معلوم است. البته هندی در اینجا به معنای ساکنان جنوب شرقی قلمرو ایران زمین است که پاکستان و شمال هند امروز را شامل می‌شود و همواره در طول تاریخ بخشی از حوزه‌ی تمدن ایرانی بوده است، و نباید آن را با شبه قاره‌ی هند یکی گرفت. دو بودیساتوای دیگر (پایینی در چپ و بالایی در راست) احتمالاً ترک هستند و این را از روی چشم بادامی‌شان و موی کوتاه صاف‌شان می‌توان تشخیص داد. جامه‌ی آنها که امروز در سراسر چین و تبت به لباس رسمی راهبان بودایی تبدیل شده، در آن دوران یکی از لباسهای رایج در میان اقوام ایرانی بوده و از ردایی تشکیل می‌شده که آن را روی پیراهنی بر تن می‌کشیده‌اند.

جالب آن است که خود بودا در میانه‌ی تصویر با جامه‌های قدیمی‌تر عصر اشکانی بازنموده شده است. بازنمایی بودا به این شکل برای نخستین بار در ابتدای دوران اشکانی در ایران شرقی باب شد و بودا با جامه‌ی مرسوم در آن دوران بازنموده می‌شد که شلوار گشاد پرچین و لنگی بسته بر آن و ردایی افتاده بر دوش نماد آن است.

در میان پنج شخصیت پایین تصویر که آیین پیشکش دادن به بودا را انجام می‌دهند، با پنج جامه و کلاه متفاوت روبرو هستیم که اقوام متفاوت ایران شرقی را نمایندگی می‌کند. فون لوکوک شخصیت بالایی دست راست را به خاطر آن که پوست سپید و چشم سبز داشته «اروپایی» می‌دانستند و همین تصور همچنان در برخی از کتابهای تاریخ هنر یا تاریخ دین باقی مانده است. در حالی که در دوران مورد نظرمان اروپایی‌ها نه جهانگرد بودند و نه تاجر و تنها سفر طولانی‌ای هم که انجام می‌دادند شرکت در جنگهای صلیبی بود که همواره در مرزهای ایران زمین و غرب مدیترانه به توقف و شکست منتهی می‌شد. آن شخصیت چشم سبز هم آشکارا جامه‌ی پارسی و کلاه ساسانی بر سر دارد و نماینده‌ی درباریان یا نمایندگان دولت ساسانی است، و البته این را هم نویسندگان آلمانی قرن بیستمی متوجه شده و در متون خود آورده‌اند.

قومیت بقیه‌ی شخصیت‌های پیشکش‌گزار هم از روی کلاه و جامه‌شان نمایان است. پیرمرد دستار به سر قاعدتا خراسانی است و احتمالاً به منطقه نیشابور و گرگان مربوط باشد. مردی که سمت چپ زانو زده و سینی هدایا را در دست دارد جامه‌ی اشرافی و کلاه پهن سغدی بر سر دارد و به این قوم تعلق دارد. مرد سبزپوش پشت سرش که کلاه مکعبی پیشانی‌دار بر سر دارد هم احتمالاً از مردم خوارزم است. در سمت راست هم در کنار همان پارسی سبزچشم، مردی را داریم که موهایش را در چند رشته بافته و به شکلی غیرعادی به جای نگاه کردن به بودا دارد به کاروانی از استر و شتر نگاه می‌کند. قومیت او معلوم نیست اما کلاهی که بر سر دارد و جامه‌هایش او را به سکاها شبیه می‌کند.



دیوارنگاره‌های غارهای تورپان گنجینه‌ای بسیار غنی و مهم است که می‌تواند تصویری دقیق و روشن از ترکیب قومیتی منطقه‌ی ترکستان و نیروهای فرهنگی جاری در آن را به شکلی مستند به دست دهد. با مرور این دیوارنگاره‌ها معلوم می‌شود که تصور مرسوم درباره‌ی خاستگاه هندی آیین بودایی در چین تا چه اندازه نادرست است. نشانه‌اش هم این که هندی‌ها در این نگاره‌ها بسیار به ندرت دیده می‌شوند و همواره با برهنگی تن، نداشتن جامه و کفش و پوشیدن پوست جانوران یا شال و لنگ و بدنی تیره‌رنگ مشخص می‌شوند، و تازه آنها هم به شمال هند و قلمرو نفوذ تمدن ایرانی مربوط می‌شوند. چون آیین بودا در بدنه‌ی شبه‌قاره‌ی هند هرگز رواج چندانی نیافت و مراکز معدودش هم تا قرون میانه به کل از میان رفت. از همین منابع می‌توان دید که جامه‌های سنتی‌ای که امروز چینی پنداشته می‌شود، در اصل ترکی بوده و از اویغورها سرچشمه گرفته است. چون این پوشاک را چند قرن پیش از آن که بر تن چینی‌ها ببینیم، در غارهای تورپان بر تن اویغورها می‌بینیم.



راست) مرد اویغور؛ میان) احتمالاً راهب تبتی در راست و راهب تُخاری سمت چپ؛ چپ) بانوی ترک (اویغور)



دیوارنگاره‌ی مشهور پیشکش‌گزاران از اقوام گوناگون از قرن هشتم میلادی. بالا: تخاری و ترک، میانه: هندی و تبتی (؟)، پایین: خوارزمی (؟) و سغدی / دیوارنگاره‌ی یک هندی از غار ۹، قرن هشتم و نهم میلادی.

گردش‌مان در غارهای تورفان ساعتی به درازا کشید و بعد راه افتادیم به سمت یک سایت باستان‌شناسی مهم به نام «آستانه» که کاوشهای اخیر در تورفان در آن انجام شده بود و تبدیل به موزه‌اش کرده

بودند. آنجا بدون این که دلیل موجهی داشته باشد، تعطیل بود. دلیل ناموجه بودن اش هم این که در کمال تعجب دیدیم به عنوان دلیل تعطیلی اش، گفتند که چون چند روز بعد ماه رمضان شروع می شود و مردم قرار است روزه بگیرند، آنجا را تعطیل کرده اند! این غریب ترین شکل از پیشواز رفتن ماه رمضان بود که دیده بودیم، آن هم از طرف دولت فخیمه ی جمهوری خلق چین که در ترکستان با هرچیزی که به اسلام ربطی پیدا می کرد دشمنی شدیدی داشت.

آرامگاه آستانه از این نظر برایم اهمیت داشت که چندین سند مهم درباره ی تاریخ بردگی در آنجا کشف کرده بودند. جالب آن که بالاترین اشاره به بردگی در متون یافت شده در تورفان به فاصله ی سالهای ۶۴۰ تا ۷۹۲ میلادی مربوط می شد و این دورانی بود که چینی های هان و نمایندگان دودمان تانگ شهر را در دست داشتند. یعنی در خود ترکستان مانند سراسر قلمرو تمدن ایرانی نشانی از بردگی سازمان یافته پیدا نشده و سیستم اقتصادی مبتنی بر کشاورزان برده و رعیت فاقد حقوق کامل شهروندی که در چین و روم قاعده ی غالب بوده، در ترکستان هم مانند ایران زمین غایب بوده است.

در میان متون یافت شده در تورفان متن جالب توجهی مربوط به حدود سال ۶۴۰ م داریم که سند فروش یک دختر بچه ی سغدی به مردی چینی است و به نوعی به بردگی گرفته شدن دختر بچه را نشان می دهد. جالب است که این سند که از اولین اسناد مربوط به برده داری در این قلمرو است، دقیقاً همزمان با حاکم شدن چینی ها در این منطقه نوشته شده است. سند دیگری هم داریم که صد سال بعد به سال ۷۳۱ م نوشته شده و در آن مردی چینی از اهالی چانگ آن دختر بچه ی یازده ساله ای را در مقابل چهل توپ ابریشم به عنوان برده از بازرگانی سغدی خریداری می کند. اما بعد از آن پنج مرد سغدی دیگر از خریدار شکایت می کنند و گواهی می دهند که دختر از خاندانی اصیل بوده و ربوده شده است، و به این ترتیب دختر را از بردگی می رهانند.

مقصد بعدی مان ویرانه‌های سکونتگاه باستانی بسیار مهمی بود به نام یارشهر. اما چون ساعتی از ظهر گذشته بود و همه گرسنه بودیم، رفتیم که چیزی بخوریم و این کار معقولی هم بود، چون برای رسیدن به یارشهر می‌بایست از شهر تورفان می‌گذشتیم، که رستورانهایش وسوسه کننده بود. راننده البته از آن کلک‌های روزگار بود و وقتی فهمید قصد ناهار خوردن داریم، ما را به جای به نسبت بی آب و علفی برد که دو تا رستوران بزرگ دیوار به دیوار هم درش دیده می‌شد. بعد هم اصرار داشت که توی یکی از آنها ناهار بخوریم و دیگر دوستان آلمانی معصوم مان هم فهمیده بودند که صاحب رستوران فک و فامیل راننده است.

کیفیت غذایی که آنجا خوردیم نسبت به آنچه پیشتر و پس‌تر خوردیم به نسبت پایین بود و اصرار آشپز در این که حتما در غذاها فلفل بریزد فقط می‌توانست از تعصبی عقیدتی حکایت کند، چون دلیل عقلانی مشخصی برایش نیافتیم. در رستوران نشستیم و در فاصله‌های به نسبت طولانی‌ای که به درازا می‌کشید تا غذایمان را بیاورند، به گپ و گفت مشغول شدیم. طرف اصلی بحثم در آن روز مونیک و توماک بودند که معتقد بودند چینی‌ها دارند در ترکستان برنامه‌ای برای توسعه را پیاده می‌کنند و این کارها در نهایت به نفع اویغورهاست. هرچه هم می‌گفتم که یک برنامه‌ی سرکوب سیاسی خشن در جریان است و دارند از اویغورها هویت‌زدایی می‌کنند، به خرجشان نمی‌رفت که نمی‌رفت. برایم بسیار جالب بود که دو جوان بسیار باهوش و مطلع مثل دوستان نویافته‌مان چطور به این سادگی تبلیغات حکومتی چینی‌ها را پذیرفته بودند. دلیل‌اش البته تا حدودی آن بود که مونیک در شی‌نینگ زندگی می‌کرد که شهری مسلمان بود با فرهنگ چینی و آنجا ترک‌های اویغور را تا حدودی بربر و وحشی قلمداد می‌کردند. همچنین توماک تحت تاثیر صحبت‌هایش با اویغورهایی بود که از سیاست چین دفاع می‌کردند. من هم این ترک‌های خائن را دیده و با آنها صحبت کرده بودم.

در عمل تنها اویغورهای باقی مانده در شهرهایی مثل تورفان و اورومچی همین هواداران حزب کمونیست چین بودند که بازوبندهایی سرخ داشتند که رویش به چینی نوشته بودند «نگهبان امنیت». اینها در واقع ترک‌های کمونیست بودند که گوش به فرمان حزب بودند و با باقی اویغورها به خصوص به خاطر مسلمان بودنشان دشمنی می‌ورزیدند و قبول کرده بودند که هویت تاریخی‌شان را رها کنند و چینی بشوند. قدری درباره‌ی اندوخته‌ی هویتی چینی‌ها بحث کردیم و حرف حسابم این بود که برتری چشمگیری که در تبلیغات دولتی برای فرهنگ چینی جار زده می‌شود، در واقع وجود ندارد و اگر دین بودایی و آداب مانوی و عناصر فرهنگی ایرانی تبار برخاسته از راه ابریشم را از دل فرهنگ چینی بیرون بیاوریم، ته‌دیگی از آن باقی می‌ماند که هرچقدر آب هم به نافش ببندند، باز چندان آس دهن‌سوزی نیست.

پس از خوردن ناهار به سمت یارشهر راه افتادیم. یکی از نمونه‌های ایرانی‌زدایی از آثار باستانی را می‌شد به روشنی در این مرکز باستانی زیبا دید. چون در این شهر ایرانی که «یارشهر» نامیده می‌شده و در تاریخ‌ها درباره‌اش فراوان مطلب هست، به کلی مسخ شده بود و به صورت شهری چینی به نام جیائوهِ به گردشگران بینوا معرفی می‌شد.

یارشهر را هنوز ترک‌های اویغور «یارگل قدیمی شهر» می‌نامند و با خط پیرغلط‌شان اینطوری می‌نویسندش: «یارغول قه‌دیمقی شه‌هیری». چینی‌ها هم اسمش را گذاشته‌اند جیائوهِ (交河) و این نام را به اشکال متفاوت در حلق توریست‌های معصوم فرو می‌کنند. تاکیدشان بر چینی بودن شهر به قدری اغراق‌آمیز و زننده بود که دوستان مان که سر میز ناهار با من سر دفاع از سیاستهای فرهنگی چین جر و بحث داشتند، پس از گردش در موزه‌ی یارشهر و خواندن متن‌ها با من هم‌نوا شدند و دسته جمعی شروع کردیم به ریشخند توضیحات چینی‌ها درباره‌ی سیطره‌ی تاریخی‌شان در این منطقه. مثلاً جایی نوشته بود که راه ابریشم را چینی‌ها درست کرده‌اند تا قبایل وحشی غربی را متمدن کنند!

ما هم این را دست گرفتیم و شروع کردیم به مسخره بازی، که بعله، چینی‌ها بنیانگذار قدیمی‌ترین پاها و باشکوه‌ترین بند کفش‌ها هستند، که صد البته برای عبور از راه اهمیتی به سزا دارند. بعد هم به راه اصلی ورود به شهر رسیدیم و من اعلام کردم که این جا راه‌ترین راه دنیا است (The word's roadest road!) که توسط چینی‌های مقدس برای متمدن ساختن جهانیان تاسیس شده بود.

اما از شوخی گذشته یار شهر جایی به راستی دیدنی است. شهر را بر فراز تخته سنگی عظیم ساخته‌اند - با درازای ۱۶۵۰ و پهنای ۳۰۰ متر - که دو شاخه‌ی رودخانه از دو سویش می‌گذرد و طی هزاران هزار سال گرداگردش را تراشیده و آن را تا بلندای حدود سی متری از زمین برافراشته‌اند. به همین خاطر شهر در عمل دژی طبیعی است که حمله به آن از اطراف ناممکن است. به همین خاطر هم شهر به این بزرگی دیوار و حصار نداشته است.



شهر را مورخان چینی با اسمهای گوناگون نامیده‌اند و در دوران جدید هم آن را یارختا می‌نامیدند. ویرانه‌های بازممانده از آن نشان می‌دهد که شهری بزرگ و خوش‌ساخت بوده که نقشه‌ای عقلانی و منظم داشته و خانه‌هایی دلگشا و بزرگ و محله‌هایی سامان یافته و مراکز مذهبی متنوعی داشته است.

تردیدی نیست که این شهر را ایرانی‌ها بنیان نهاده بودند. در ابتدای عصر اشکانی و همزمان با کوچ تخاری‌ها از ترکستان به دل ایران‌شهر، این شهر نیز تاسیس شد و این همزمان با گسترش شتابزده‌ی راه ابریشم هم بود. تخاری‌ها و سکا‌هایی که از ترکستان به مرکز قلمرو قدیم هخامنشی می‌کوچیدند، همان نیروی نظامی سهمگینی بودند که با همکاری خاندان اشکانی مقدونی‌ها را از ایران زمین بیرون راندند و نظم هخامنشی را بار دیگر احیا کردند. نتیجه‌اش هم دو دولت کوشانی و اشکانی بود که ایران شرقی و غربی را در دست داشت و به دوقلویی به هم چسبیده می‌ماند. چون وقتی بیابانگردان ترکستان به کوشانی‌ها حمله می‌کردند، شاهنشاهی اشکانی مثل فرهاد و بلاش به مقابله‌شان می‌رفت و زمانی که رومیان به آسورستان و میانرودان هجوم می‌بردند، خاندانهای مقیم سیستان و شمال هند مثل سورن‌ها به مقابله‌شان می‌شتافتند.

یارشهر از سال ۱۰۸ پ.م به صورت شهری بزرگ و مرکزی سیاسی در آمد و تا حدود ششصد سال بعد (تا سال ۴۵۰ م) پایتخت دولت تخاری‌ها بود، که بر تورفان و حاشیه‌ی صحرای تاریم حکم می‌راندند. در فاصله‌ی سالهای ۴۵۰ تا ۶۴۰ م نفوذ چینی‌ها در این منطقه افزایش یافت و یارشهر به امیرنشینی تابع دولت تانگ تبدیل شد، و گویا جمعیتش قدری کاهش یافته باشد. بنا به منابع چینی در این هنگام یارشهر هفت هزار تن جمعیت داشته است. اما پس از آن وقتی دولت ساسانی فرو پاشید و سرداران و سپاهیان نخبه‌ی ساسانی هنگام عقب‌نشینی از برابر تازیان به ترکستان وارد شدند، بار دیگر طالع این منطقه گشوده شد و یک دولت دورگه‌ی تخاری-سغدی در منطقه تاسیس شد که از طرف دربار چین هم به رسمیت شمرده می‌شد.

در قرن نهم میلادی به تدریج نیروی قومی ترک در منطقه غلبه کرد و نخست اوغورها و بعد قرقیزها در یارشهر دست بالا را پیدا کردند.

شهر در کل از چهار بخش تشکیل یافته است. در جنوب، در آغازگاه شییبی که تخته سنگ کج را به زمین متصل می‌کند، دروازه‌ی ورودی شهر قرار دارد و بخشهای اداری و بناهای دولتی. بعد دو محله‌ی بزرگ مسکونی را در خاور و باختر داریم و در نهایت در پیشانی شمالی شهر که در مرتفع‌ترین بخش صخره قرار دارد و به افق رویارو مشرف است، پرستشگاه‌هایی بودایی را ساخته‌اند که استخوان استوایی بزرگ از آن هنوز باقی مانده است. شهر در ابتدای قرن سیزدهم میلادی به دست چنگیز خان فتح شد و مغولهای زیر فرمان‌اش کل مردم یارشهر را کشتار کردند و پس از آن تنها ویرانه‌ای از آن باقی ماند.



طولانی در دره‌ی سرسبز مشرف بر شهر کشیده بودند که اتوبوسهایی برقی در آن رفت و آمد می‌کردند و جهانگردان را به پای صخره‌ی عظیم می‌بردند و می‌آوردند. ما هم چون زمانی اندک داشتیم به همین ترتیب عمل کردیم و فقط وسط راه جایی پیاده شدیم و از برجکی بلند با پلکان چوبی بالا رفتیم و به بخشی از شهر رسیدیم که بر صخره‌ای روبروی صخره‌ی اصلی ساخته شده بود. خود شهر هم بسیار دیدنی بود و هرچند هوا به شدت گرم بود و دوستان اروپایی مان کم کم آفتاب‌زده می‌شدند، کل آن را گشتیم.





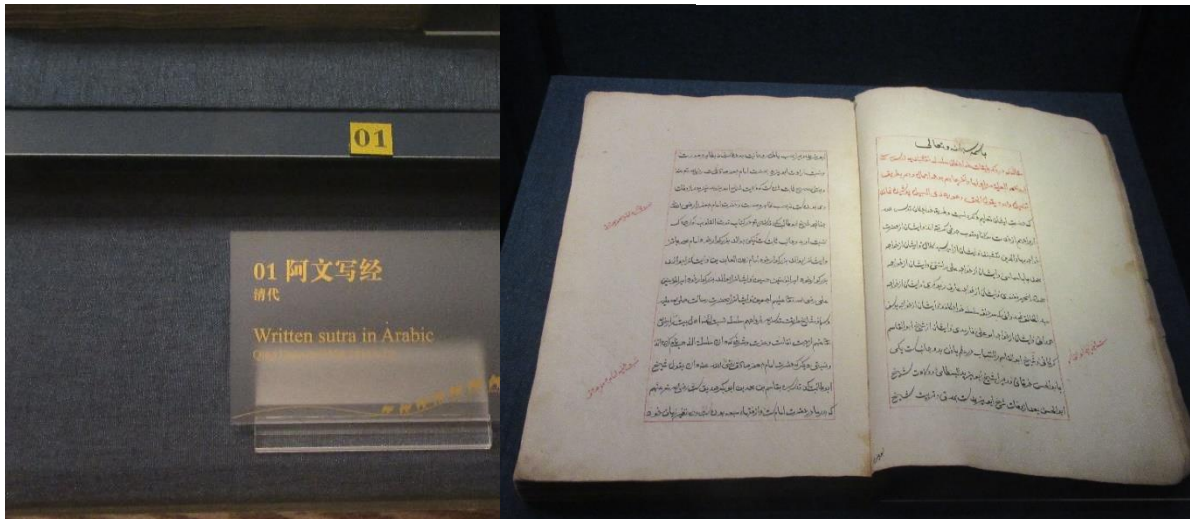
از راست به چپ: توماک، شروین، آنکه، مونیک؛ نشسته: کارین و پشت دوربین: پویان پویان اعظم و استوپای اعظم

در راه بازگشت از یارشهر باغهای بزرگ و پهناوری را دیدیم که در آن انگور کاشته بودند و سازه‌هایی خشتی و پر حفره که برای تبدیل انگور به مویز از آن بهره می‌جستند. این را هم از قلم نیندازم که چین بزرگترین تولید کننده‌ی کشمش و مویز دنیاست و قطب تولید این موادش هم در ترکستان و به ویژه تورفان قرار دارد. با همسفران تازه‌مان گپی زدیم و معلوم شد آنها تمایل دارند برای دیدار به بازار شهر بروند. من و پویان می‌خواستیم موزه‌ی تورفان را ببینیم و از این رو از ایشان جدا شدیم. موزه همانند آن که در اورومچی دیده بودیم بنایی بزرگ و نوساز بود با اندوخته‌ای چشمگیر که بسیار خوب نگهداری شده و بسیار بد برچسب خورده بود.

موزه سه طبقه داشت که هر یک مساحتی پهناور را زیر پوشش می‌گرفت. اشیایی که در آن به نمایش گذاشته بودند مکملی بود برای آنچه که روز قبلش در موزه‌ی اورومچی دیده بودیم، و البته هردوی اینها را می‌بایست کنار آثار موزه‌ی ارمیتاژ بگذاریم که از بخت بلندم چهار ماه پیش آن را بازدید کرده بودم. یعنی آنچه که در منطقه‌ای پهناور از ترکستان تا سرزمین سکاها در شمال سغد و خوارزم کشف شده، امروز در سه

موزه‌ی اصلی تورفان و اورومچی و ارمیتاژ نگهداری می‌شود و به خصوص وقتی کنار هم دیده شوند معنای اصلی‌شان را پیدا می‌کنند. اینها البته جدای آثاری پراکنده است که در موزه‌های آمریکا و انگلستان خاک می‌خورد، یا آن انبوه آثاری که آلمانی‌ها به کشورشان بردند و انگلیسی‌ها برای رها کردن جهانیان از دیکتاتوری هیتلر به کلی نابودشان کردند.

در این موزه مومیایی‌هایی که در ترکستان یافت شده بود جلب نظر می‌کرد، و برخی‌شان چندان خوب مانده بودند که ویژگی‌های چهره‌شان کاملا نمایان بود. طبق معمول برجسب‌ها و نوشتارهای توضیح دهنده در موزه انباشته از چرندیات بود. این مومیایی‌ها را که آریایی بودن‌شان محرز بود و نمی‌شد به چینی‌ها چسبانندشان، «اروپایی» یا «اروپایی‌وار» (Europoid) برجسب زده بودند، که حرف بی‌ربطی بود و ارتباطی میان اینها و اروپا در کار نبود. شاید جز آن نوادگان برخی از این مردم قرن‌ها بعد گذرشان به اروپا افتاده باشد. برای اشیای یافت شده در آستانه و یارشهر و قراختن و باقی بخشهای تمدن ایرانی هم برجسبهایی با اسمهای چینی زده بودند و آنها را بخشی از قلمرو سلسله‌ی چینی همزمان‌شان محسوب کرده بودند. مثلا زده بودند که فلان شمشیر به دوره‌ی هان شرقی تعلق دارد یا بهمان مومیایی مربوط به دودمان سوئی جنوبی است. در حالی که این سلسله‌هایی که اسمشان را در توضیحات موزه ردیف کرده بودند همگی در نیمه‌ی شرقی قلمرو خاوری قرار داشتند و به استثنای دودمان تانگ هیچ کدام‌شان هرگز ترکستان را زیر فرمان نداشتند و اصولا بیشترشان امیرنشینی‌های کوچکی بودند که اقتدار و مساحت‌شان از امیرنشین‌های تخاری و سغدی و اویغوری ترکستان کوچکتر بوده است. بعضی جاها هم به سادگی چرند نوشته بودند، مثلا یک کتاب خطی به زبان پارسی را نیمه گشوده به نمایش گذاشته بودند و زیرش نوشته بودند این یک سوترای عربی است! در حالی که سوترا نام متون بودایی است که در میان خطهای ایرانی به سغدی و پارتی و خوارزمی نوشته می‌شده، اما هرگز نه به عربی، و تازه آن متن هم پارسی بود و نه تازی.



این موزه در ضمن نمونه‌هایی چشمگیر از استخوانهای دایناسورها را هم در خود جای می‌داد. بسیاری

از این استخوانها از سازه‌های سوباشی (به قول چینی‌ها (苏巴什组): آمده بودند که در پای کوهستان

شعله‌ور قرار داشت و به اواخر دوره‌ی کرتاسه مربوط می‌شد. در این سازه گونه‌های مهمی مثل

Tarbosaurus و Nemegtosaurus را یافته بودند که اولی شکارچی دوپایی بود شبیه به تیرانوسوروس

که همزمان با او در ترکستان و مغولستان زندگی می‌کرده و ده دوازده متر درازا داشته است. دومی هم

سوروپودی بوده عظیم و گیاهخوار از خویشاوندان تیتانوسوروس‌ها که حدود پانزده متر درازا داشته و در

حدود هفتاد میلیون سال پیش بخشی از وعده‌های غذایی تاروسوروس‌ها محسوب می‌شده است. دیدن بقایای

این هیولاها از این نظر آرامش‌بخش بود که فروتنی را به آدم گوشزد می‌کرد و یادآوری می‌کرد که هفتاد

میلیون سال پیش از آن که اولین نمونه‌های میمونی مغرور پایش به این سرزمین برسد، چنین غولهایی در آن

زندگی می‌کرده‌اند و پیش از آن که جنگاوران جقله‌ی گونه‌ی ما با هم بزَن بزَن کنند، این دایناسورهای

شکوهمند همدیگر را در همین جا شکار می‌کرده‌اند.

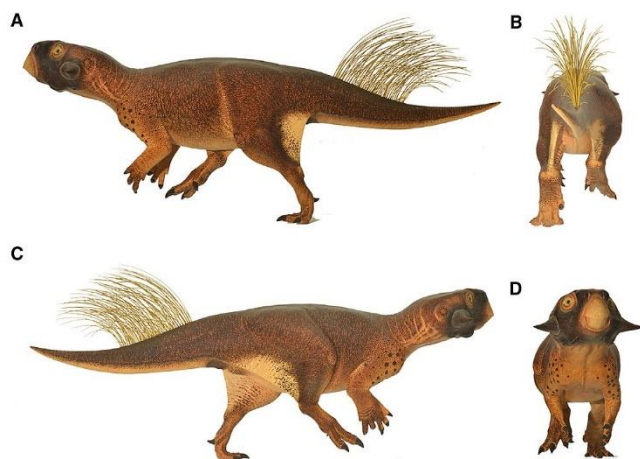


نماتوسوروس



تاروسوروس

در این موزه همچنین نمونه‌هایی از سازه‌ی لیان‌موچین را به نمایش گذاشته بودند که منطقه‌ایست در ناحیه‌ی شان‌شان ترکستان و بقایای دایناسورهایی از اوایل دوران کرتاسه در آن یافت شده است. گل سر سبد فسیل‌هایی که آنجا دیدیم و به این سازه مربوط می‌شد، پسیتاکوسوروس (Psittacosaurus) یعنی سوسمار-طوطی (بود که بین ۱۲۶ تا ۱۰۰ میلیون سال پیش در این منطقه زندگی می‌کرده و دایناسوری دو پا با قد دو متر بوده که جد بزرگ سراتوپسیده محسوب می‌شده، که تری‌سراتوپس از میانش شهرتی جهانی دارد. پسیتاکوسوروس منقاری پهن و محکم، جمجمه‌ای بزرگ، چشمانی درشت و مغزی توسعه یافته داشته و روی دمش پرهای بلندی می‌روییده است (تصویر زیر).



پس از گشتن در موزه، سالانه سالانه به سمت مسافرخانه‌مان بازگشتیم. پویان مهارت شگفت‌انگیز جهت‌یابی‌اش را باز به دست آورده بود و طبق قراری که داشتیم در حد امکان مسیرها را پیاده طی می‌کردیم و تا اینجای کار به عهدمان برای این که روزی بیست و پنج تا سی کیلومتر راه برویم پایبند باقی مانده بودیم. در راه که می‌رفتیم، در محله‌ی قدیمی اویغورنشینی که مسافرخانه‌مان هم درش بود، پیرمردی ترک را دیدیم که میوه می‌فروخت. خوش و بشی کردیم و میوه‌ای ازش خریدیم. ده قدم جلوتر دیدیم چینی‌های هان با کلاهخود و سپر و نیزه دارند در خیابانهای محله‌ی غصب شده گشت می‌زنند. اما منظره‌شان از طرفی خنده‌دار و از طرفی رقت‌انگیز بود. چون معلوم بود سلاحهای ضد شورش را بین مردم عادی چینی پخش کرده بودند. نتیجه‌اش این شده بود که گردان خطرناک پلیس ضد شورش که در تجهیزات کامل و یونیفرم داشت جلویمان راه می‌رفت، در اصل یک خانواده تشکیل شده بود که زنی و مردی و خانم مسنی - احتمالاً مادرزنی یا مادرشوهری - و کودکی را شامل می‌شد.



در مسافرخانه اسباب و اثاثیه‌مان را جمع و جور کردیم و قدری آسودیم و بعد کوله‌ها را به دوش انداختیم و دوباره پیاده به راه افتادیم. اتفاق جالب دیگری که در راه برایمان رخ داد آن بود که سر کوچه‌ای سه چهار پیرمرد ترک را دیدیم که دور هم نشسته‌اند و دارند گپ می‌زنند، و خانه‌ی روبرویشان جای عجیب و غریبی بود که دروازه‌هایی با کاشی آبی داشت و به نظر می‌رسید بخشی اسباب و اثاثیه‌ی خانه را از بیرون روی دیوارهایش چسبانده باشند! پیرمردها با دیدن‌مان سری تکان دادند و ما هم سلامی گفتیم و رفتیم قدری کنارشان نشستیم و با همان مهربانی همیشگی مردمان اویغور پذیرایمان شدند. یکی‌شان که انگار ارشد بقیه بود، دعوت‌مان کرد به همان خانه‌ی عجیب برویم. اول با توجه به شکل غیرعادی‌اش فکر می‌کردیم شاید فروشگاه‌ی غیرعادی باشد، اما وقتی وارد شدیم دیدیم خانه‌ای بسیار غیرعادی است. پیرمرد از آن کمونیست‌های دوآتشه‌ی قدیمی بود و حدس می‌زنم که آن رفیقانش هم تاواریش‌هایی مائوئیست بوده باشند که قدیم ندیم‌ها مبلغانی راستین برای حزب محسوب می‌شدند. حالا اما چیزی که از این هسته‌ی حزبی کهنسال مانده بود، یک مشت پیرمرد بود که در محله‌ای غصب شده از شهر غصب‌شده‌شان خانه‌ای داشتند و احتمالاً به خاطر همین سوابق درخشان کاری به کارشان نداشتند و از آنجا بیرون‌شان نکرده بودند.

اما آن خانه به راستی جای شگفت‌انگیز بود. اولش که پیرمردها دستمان را گرفتند و با هیجان ما را به آنجا دعوت کردند، فکر کردم می‌خواهند چیزی به ما بفروشند. بعدش که از راهروهای تاریک و اتاقهای نمودور و نیمه‌ویرانه رد شدیم و یکی دو تا جوان هم در راه دیدیم، رگه‌ای از شک جوانه زد که نکند می‌خواهند زورگیری کنند. تا این که به سالن اصلی خانه رسیدیم و قصدشان روشن شد، و آن نشان دادن موزه‌ای شخصی بود که در آنجا بر پا کرده بودند. آنجا اتاقی بزرگ دیدیم که تمام دیوارهایش را قفسه‌بندی کرده بودند و رویشان به معنای دقیق کلمه لبریز از اشیایی بسیار متنوع بود، که همگی فقط یک وجه مشترک داشتند و آن هم ارتباطش با حزب کمونیست بود! چندین و چند سردیس و تندیس از مائو در اشکال و ابعاد متفاوت،

پرچمها و جزوه‌های حزبی، نشان‌ها و مدال‌ها، یونیفرم‌ها، حمایل‌ها، آرایه‌های تبلیغاتی، پرچمها، پوسترها و خلاصه انبوهی از چیزهای درهم و برهم که بی‌شک بسیاری‌شان پنجاه سالی عمر داشتند و بدون نظم خاصی در قفسه‌ها روی هم تلنبار شده بودند. ما ناگزیر بودیم برای رسیدن به قطار راه بیفتیم و گرنه جا داشت که یکی دو ساعتی را آنجا بمانیم. به نسبت زود از پیرمردان خداحافظی کردیم و آمدیم، و بعدش یادمان آمد که از داخل خانه عکس نگرفته‌ایم و کلی بابت این خسران دریغ خوردیم.



برای رسیدن به ایستگاه قطار که چند ده کیلومتری با تورفان فاصله داشت، ناچار بودیم تاکسی‌ای بگیریم که گران در می‌آمد و به همین خاطر با راهنمایی بانوی مسافرخانه‌چی، قرار شد به ایستگاه مرکزی شهر برویم و آنجا تاکسی شریکی (ShareTaxi) بگیریم. این تاکسی شریکی هم چیزی نبود جز همین تاکسی‌های خودمان در تهران، با همان منطق. یعنی به جای این که یک نفر تاکسی دربست بگیرد، به ایستگاهی

می‌رفت و بلیتی می‌گرفت و در مینی‌ون می‌نشست و منتظر می‌ماند تا مسافران دیگر هم بیایند و تاکسی پر شود. آن وقت راننده راه می‌افتاد و دستمزدش هم بین مسافران سرشکن می‌شد.

ما پیاده تا ایستگاه رفتیم و مراحل اداری را طی کردیم و برایمان جالب بود که آنجا هم فضایی امنیتی و پلیسی برقرار بود و دم به دم بلیت‌های ملت را چک می‌کردند. دلیل‌اش هم این بود که او یغورهای مظلوم حق نداشتند از شهر و محله‌ی خودشان خارج شوند و برای سفر از جایی به جایی می‌بایست مجوز مخصوص می‌گرفتند. خلاصه در این فضای ملکوتی رفتیم و ماشین‌مان را پیدا کردیم و نشستیم داخل‌اش. راننده را هم دیدیم که به ظاهر داشت خودش را برای تعطیلاتی طولانی آماده می‌کرد. چون سر فرصت صندلی‌ای جایی گذاشت و سیگاری چاق کرد و چند تا از دوستانش را جمع کرد و شروع کردند به بگو و بخند و آبجو خوردن. نیم‌ساعتی که گذشت دوزاری‌مان افتاد که این بی‌خیالی او نتیجه‌ی تجربه‌ی زیسته‌ی عمیق‌اش بوده است و قرار نیست تاکسی به این زودی‌ها پر شود. یک ساعت که سپری شد کم‌کم داشتیم به فکر می‌افتادیم که شاید اگر پیاده می‌رفتیم زودتر می‌رسیدیم، و احتمالاً از دست دادن قطارمان با شتاب پا به پای حرکت عقربه‌های ساعت پررنگ‌تر و جاندارتر می‌شد. در این بین زن و مرد میانسال او یغوری هم پشت سر ما نشسته بودند و با صدای بلند مشغول صحبت بودند. به زودی مرد جوان دیگری هم به حلقه‌ی مسافران پیوست و با آنها هم وارد گفتگو شد. شوهر خانم در آن بین با صدایی که واقعا گوش‌خراش بود چیزهایی می‌گفت و ظاهراً داشت به کسانی فحش‌های رکیک می‌داد. اما ظاهراً این قضیه عادتش بود و زنش زیاد از این موضوع ناراحت نبود و چون خودش هم وسط‌های کار یک چیزهایی می‌گفت و می‌خندید، معلوم بود منظور خاصی ندارد و در کل این جور حرف می‌زند. فحش‌هایش فکر کنم زبانم لال به رفیق مائو ارتباطی داشت. چون آن مسافر نوآمده‌ی جوان در این هنگام با نگرانی به اطراف نگاه می‌کرد و به خصوص نگران بود که پلیس‌های چینی متردد در اطراف صدایش را بشنوند. من هم از سر بیکاری داستانی درباره‌اش برای پویان سر هم کردم



و گفتم دارد ماجرای خواستگاری اش از آن خانم را برای جهانیان تعریف می کند و لابه لایش هم دوتایی خدا را شکر می کردیم که بانو آره را به او داده است، وگرنه اگر تنها بود لابد می خواست همین گفتگو را با ما داشته باشد!

در همان حال که در گرما نشسته بودیم و منتظر بودیم خلق او یغور مجوز بگیرند و به ایستگاه قطار بروند، در و دیوار را هم نگاه می کردم و از دیدن این که او یغورها خط پاریسی را چطور به کار می گیرند شاکی شده بودم. برای این که نمونه ای از آیین نگارش او یغوری دستتان بیاید، به این نکته توجه کنید که مثلاً اهالی ترکستان اسم استان شان را به طور رسمی اینطوری می نویسند: «شینجاڭ ئو یغور ئاپتونوم رایونی» که همان «شین جیان او یغور اوتونوم رایونی» است، یعنی منطقه ی خودمختار شین جیان متعلق به او یغورها.

چنان که پیشتر هم اشاره شد، ترکستان خاستگاه مردم ترک است و اینها قومی هستند که از دیرباز در درون حوزه ی تمدن ایرانی قرار داشته اند و به ویژه در سطح فرهنگی از نظر خط و دین و هنر و اساطیر یکسره به سکاها و سغدی ها و خوارزمی ها وابسته بوده اند. با دیدن این مردم و شکل ظاهری و ساخت اجتماعی شان می توان دریافت که خود-ترک-پنداری مردم آران و شروان و گنجه (جمهوری آذربایجان) و رومی ها و اهل آناتولی (ترکیه) و آذری های خودمان تا چه پایه پرت و بی ربط است. این نکته هم برای پان ترکان آموزنده تواند بود که ترک های ترکستان به لحاظ تاریخی قومی از اقوام ایرانی بوده اند و خودشان هم تا همین چند نسل پیش به این نکته آگاه بوده اند.

ترک-او یغورها از نقش آفرینان مهم راه ابریشم بودند، نخستین دولت شان دین مانوی داشت، خط شان در ابتدای کار مشتقی از خط سغدی و بعدتر خط پاریسی خودمان بود، و دین شان در قدیم همسان با ادیان ایران شرقی (منوی، بودایی، مسیحی نستوری) و بعدتر اسلام و شاخه های تصوف ایرانی بود. از حدود صد سال پیش استعمار با همان بازی رایج قوم سازی و قوم گرایی در این منطقه ویرانی به بار آورد و یکی از

ترفندهایش برای پارسی‌زدایی و هویت‌تراشی، تغییر خط بود. به این ترتیب طی روندی که آن را «چرندنویسی» نام داده‌ام، پان‌ترک‌های اویغور برای این که بر هویت ویژه و متمایز خود از اجداد ایرانی‌شان تاکید کنند، شروع کردند به استفاده از شکلی کج و کوله و عجیب از خط که مهمترین هدفش تغییر شکل دادن کلمات بود، طوری که با شکل اصلی‌اش تفاوت داشته باشد.

اویغورها به این ترتیب بند ناف خود را با خط و زبان پارسی‌ای بریدند که در کل قلمرو رواج زبان پارسی (قلمرو قدیم صفوی-عثمانی-گورکانی) رواج داشت و به قومی کوچک و چند میلیون نفره -و چنان که می‌خواستند، متمایز- تبدیل شدند که به سرعت زیر سیطره‌ی چینی‌ها درآمدند، طوری که امروز وضعشان بسیار رقت‌انگیز و هولناک است. هدف روسها و انگلیسی‌ها از ترویج چرندنویسی در قلمرو زبان پارسی البته آن بود که مردم اقوام گوناگون ایرانی حرف یکدیگر را نفهمند و از خواندن نوشتارهای هم عاجز بمانند و اتصال‌شان با هویت تاریخی و فرهنگی دیرینه‌شان گسسته شود، و در این نکته برای هواداران خطهای مشابه (چه پان‌کردها و پان‌ترکها و چه ناسیونالیستهای هوادار عربی‌زدایی از حروف خط پارسی) اندرزهاست و هشدارها.

برای این که الگوی این چرندنویسی روشن شود دو نمونه‌اش را برایتان می‌آورم. روی این تابلوها نوشته: «اورومچی شهرلی چینی کتابخانه: کتابخانه‌ی چینی شهر اورومچی»، «شین‌جیان مالیه، اقتصاد اونیورسیتته: [وزارت] مالیه‌ی ترکستان، دانشگاه اقتصاد»، «بخت معرکه‌زاری: قمارخانه»!

دقت کنید که سازندگان این خط جعلی اصرار داشته‌اند تا حد امکان کلمات را گسیخته و همراه با غلط دیکته‌ای بنویسند، طوری که هیچ صفت دیگری جز چرند برای توصیفش سزاوار نیست. تصویر چهارم یک کتیبه‌ی دوزبان‌های ترکی-چینی از حدود صد سال قبل است که نشان می‌دهد مردم این منطقه خط و زبانی درست داشته‌اند و طی همین چند دهه آن را به این الگوی چرندنویسی تبدیل کرده‌اند.

جالب آن که کاربرد این خط کج و معوج به قدری رایج بود که پویان باورش نمی‌شد که این مردم تا هفتاد هشتاد سال پیش مثل باقی مردم قلمرو ایرانی به خط پارسی عادی مطلب می‌نوشته‌اند. هرچه هم من می‌گفتم باورش نمی‌شد که این چرندنویسی‌ها از دوران حاکمیت کمونیستها مد شده و ادامه‌ی روند هویت‌زدایی‌ای است که شوروی‌ها هم در سغد و خوارزم و قفقاز راه انداخته بودند. تردیدهای او در درستی سخنم به جای خود باقی بود تا این که در گوشه و کنار شهر و در جاهای قدیمی نمونه‌هایی از نوشته‌های پیشین او یغورها را یافتیم و به خصوص در موزه‌ها کتیبه‌ها و کتابها و جزوه‌ها و روزنامه‌های قدیمی را دیدم که همگی به خط و زبان پارسی عادی نوشته شده بود و معلوم بود که تا اواسط قرن بیستم این مردم هویت و خط عادی و سالمی داشته‌اند و بعد از آن به این روز افتاده‌اند.





القصة، پس از یک ساعت و ربعی که در تاکسی شریکی مان نشستیم، آخرین مسافر مورد نظر هم سر رسید و درست در لحظه‌ای که حتم کردیم قطار را از دست می‌دهیم، به راه افتادیم. وقتی خودرو داشت از دروازه‌ی ایستگاه خارج می‌شد لحظه‌ای نگه داشت و یک خانم چینی جدی با لباس پلیس آمد و چک کرد که همه کمربندهایشان را بسته باشند!

راننده که استراحت مبسوطی کرده بود و سرحال بود، با سرعت خوبی رانندگی می‌کرد و در ضمن سر به سر همان شوهر شیرین‌سخن هم می‌گذاشت و طرف هم تعدیل چشمگیری در لحن و غلظت فحش‌هایش اعمال کرده بود. خلاصه سر وقت به ایستگاه قطار رسیدیم و چون فرصتی برای خوردن شام نداشتیم، از یک بقالی مقداری هله هوله برای خوراک شب خریدیم. بعد هم در ایستگاه وقتی منتظر قطار

بودیم همه را نوش جان کردیم. در میان‌شان یک بسته تخم بلدرچین پخته جای توجه داشت، چون با پوست و کیوم‌اش کرده بودند و خرده‌های پوست خال خالی‌اش چندان در سفیده و زرده ادغام شده بود که آشکار بود خلق کمونیست چین آن را همین طوری سر هم می‌خورند. ما هم چنین کردیم و تجربه‌ای ناب از شیوه‌ی تخم‌مرغ خوردن مارها به دست آوردیم!

قطار سوار شدن‌مان هم داستانی برای خودش داشت. چون کوپه‌ی من و پویان متفاوت بود و بنابراین وقتی هنگام ورود به سکوی ایستگاه از هم جدا شدیم و قرار گذاشتیم که در مقصد همدیگر را پیدا کنیم. بعد هم شانس‌مان زد و قطار نیم ساعتی با تاخیر آمد. ملت بر حسب بلیت‌شان روی سکو صف‌هایی تشکیل داده بودند و هم‌کوپه‌ای‌ها به این ترتیب کنار هم افتاده بودند. من که قدری خسته شده بودم کوله‌ام را روی زمین انداختم و رویش نشستم. آدم‌های پشت سری و جلویی‌ام در صف هم همین کار را کردند و چون خارجی در کل نایاب بود و مایل به گفتگو بودند، سر حرف را باز کردند و نیم ساعتی به خوبی با هم گپ زدیم. تنها ایرادش این بود که دو تا از سخنگویان چینی بودند و یکی‌شان اویغور بود و من هم که ایرانی، و ظاهراً هیچ کدام درست حرف هیچ کس دیگر را نمی‌فهمیدیم، مگر شاید به استثنای آن دو تا چینی! من اندکی حرف‌های ترکی اویغور را چینی‌گویی‌ها را می‌فهمیدم و آنها قاعدتاً از این هم کمتر. چون اولش انگلیسی با آنها حرف می‌زدم و بعد دیدم بلد نیستند و برایشان فرقی نمی‌کند، برای همین فارسی حرف زدم. این تجربه‌ی خیلی جالبی بود که نادرستی نظریه‌های مکتب فرانکفورت را نشان می‌داد. چون هرکس در عمل حدس می‌زد آن

یکی چه می‌گوید و بر این مبنا خودش چیزی می‌گفت که حدسی تازه را در دیگران بر می‌انگیزد. هر از چندی هم یکی می‌خندید که در نتیجه همه همراهش می‌خندیدیم و به این شکل ظاهر قضیه این بود که گفتگویی دوستانه در جریان است، و باطنش هم در واقع همان بود، در غیاب تفام بین‌الاذهانی مورد نظر هابرماس!

آخر سر قطار آمد و با تاسف گفتگوی پربار و پرمحتوای دلنشین مان را قطع کردیم و سوار شدیم. وقت کمی برای خواب داشتیم و برای همین به تخت بالایی که جایم بود رفتم به قصد لالا. قبلش هم به رفیقان هم‌اتاقی سپردم که در فلان ایستگاه بیدارم کنند و بعد معلوم شد قطار یک «مسئول بیدار کردن مسافران خفته» هم دارد و او از روی بلیت می‌آید و ملت را نیم ساعتی قبل از رسیدن به مقصد بیدار می‌کند. جای خواب آن شب هم شبیه‌سازی کامل و موفق بود از شب اول قبر. چون وقتی به عادت همیشگی طاقباز خوابیده بودم سقف کوپه در فاصله‌ی ده سانتی دماغم بود و سرم به یک دیوار و پایم به یک دیوار دیگر فشرده می‌شد و تازه عرض تخت هم از پهنای بدنم کمتر بود!

شب در آن مقبره‌ی کوچکی که نصیبم شده بود خواب راحتی کردم و صبح ساعت پنج نیمی از اهل کوپه بیدارم کردند. چون سپرده بودم نزدیک فلان ایستگاه خبرم کنند و چون پویان در کوپه‌ی دیگری بود نگران بودم که نکند ایستگاه را رد کنم. قطار البته قدری دیرتر از موعد به مقصد رسید و یک ساعت و نیمی که در این بین فاصله افتاده بود را صرف خواندن شعر کردم. توضیح آن که من از قدیم ندیم‌ها - یعنی زمانی که ده سالی بیشتر نداشتم - گلچینی از اشعار نغز پارسى گرد آورده بودم و طی سالها هرچه شعر تر می‌یافتم به آن می‌افزودم. طوری که در حال حاضر این مجموعه به دو جلد و بیش از هزار صفحه بالغ شده و از آثار بیش از دویست شاعر نمونه‌هایی دارد. فایل PDF این گلچین اشعار را روی گوشی همراهم دارم و هر وقت فرصتی دست دهد بیتی و غزلی از آن را می‌خوانم. یکی از برنامه‌هایم در چین آن بود که یک بار این کتابها را مرور کنم و وقفه‌ها و انتظارهایی از این دست را برای این کار غنیمت می‌شمرم.

ساعت ۶:۳۰ صبح بود که به ایستگاهی بین راهی رسیدیم که می‌بایست از آنجا به مقصدمان - شهر دون‌هوانگ - برویم. تاکسی‌هایی با کرایه‌ی به نسبت گزاف برای این کار در ایستگاه یافتیم و یک ساعت و نیمی رفتیم تا به این شهر رسیدیم. دون‌هوانگ (敦煌市) شهری است به نسبت کوچک با صد و شصت هزار نفر جمعیت که در گوشه‌ی شمال غربی استان گانسو قرار دارد و امروز جمعیتش به کلی چینی هستند. هرچند در گذشته این مناطق هم زیر سیطره‌ی قبایل ایرانی تبار سکا و تخاری‌ها قرار داشته است و در زمان

رونق کار اویغورها آنجا را دوخان می‌نامیدند که دون‌هوانگِ چینی تحریفی از همان است. نخستین ساکنان این سرزمین - به گواهی تاریخ‌های نگاشته شده در چین - تخاری‌های آریایی بوده‌اند و از حدود ۲۰۰۰ پ.م در این منطقه سکونت داشته‌اند. مهمترین باستان‌شناس چینی که در این منطقه کاوش کرده - لین مئی جون - معتقد است که نام قدیمی دوخان شکلی ترکی شده از همین تُخار/ توخار بوده است. در قرن سوم پیش از میلاد و همزمان با فروپاشی دولت هخامنشی، در همان مقطعی که قبایل سکا به جنبش درآمدند و از شمال غربی ترکستان به دل ایرانشهر سرازیر شدند و مقدونی‌ها را بیرون راندند، شاخه‌ای از آنها به جنوب و شرق کوچیدند و به این ترتیب سکاهای در استان گانسوی امروزی دست بالا را پیدا کردند. وقتی سلسله‌ی هان - اولین دولت متمرکز چینی - شکل گرفت، امپراتور وو در سال ۱۲۱ پ.م به سکاهای حمله کرد و آنها را در نبردی شکست داد و ساخلویی در دون‌هوانگ امروزی بنا کرد. تفسیر پان‌چینی‌ها از نام این شهر آن است که «میلِ شعله‌ور» معنی می‌دهد و می‌گویند حکمت این اسم‌گذاری هم چنین بوده که در این اردوگاه‌ها حمله‌ی سکاهای با افروختن آتش بر برجی بلند به جاهای دیگر اطلاع می‌داده‌اند.

دون‌هوانگ به هر روی شهری آریایی باقی ماند و سکا-تخاری‌ها و بعدتر سغدی‌ها همچنان تا هزار سال بعد در آنجا اکثریت جمعیت را تشکیل می‌دادند. کارکرد این شهر هم چنین بافتی را ایجاد می‌کرد، چون در واقع قرارگاهی بر سر راه ابریشم بود و از سویی به تلماسه‌های برهوت کویر تکیه کرده بود و از سوی دیگر راههای تجاری‌ای که از مغولستان و شمال چین می‌آمد را به مسیرهای منتهی به پامیر و تبت



متصل می‌کرد. دین بودایی هم در همین بافت آریایی از ایران شرقی به دون‌هوانگ منتقل شد و آثار هنری نفس‌گیری را خلق کرد. اما نفوذ ادیان ایرانی تنها به کیش بودا محدود نمی‌شد و در این منطقه پرستشگاه‌های مسیحی نستوری، یهودی، مانوی و زرتشتی‌ای هم وجود داشته که آثار و متونی از آنها به زبانهای ایرانی (سغدی و خوارزمی و آرامی) باقی مانده است. دون‌هوانگ تا قرن دهم میلادی همچنان شهری ایرانی باقی ماند و با آن که تنوعی خیره‌کننده از اقوام و زبانها را می‌شد آنجا یافت، بیشتر جمعیت‌اش از سغدی‌ها تشکیل می‌شدند.

در ابتدای قرن دهم میلادی کم‌کم عنصر ترکی در این منطقه دست بالا را پیدا کرد و در ۹۱۱م. اوغورها آنجا را گرفتند و به پادشاهی ختن متصل ساختند. در ۱۰۳۶م. تانگوت‌ها که مردمی از تبار برمه‌ای-تبتی هستند بر این منطقه استیلا یافتند. تازه پس از این تاریخ بود که بافت جمعیتی شهر دستخوش دگردیسی شد و عنصر تبتی و چینی در آن اهمیت پیدا کرد. با این همه ترک‌ها که برای دیرزمانی بعد از سغدی‌ها جمعیت اصلی تشکیل‌دهنده‌ی دون‌هوانگ بودند، همچنان شماری بیشتر داشتند و در کنار سغدی‌های بازرگان و شهرنشین، بخش مهمی از جمعیت روستایی و کشاورز را در بر می‌گرفتند.

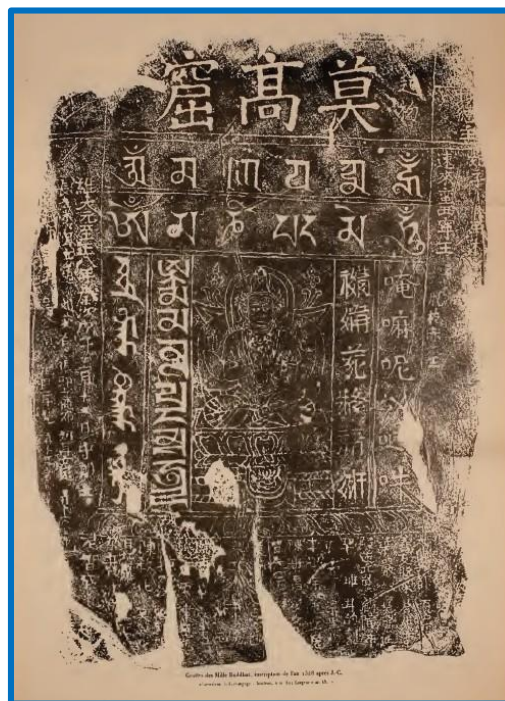
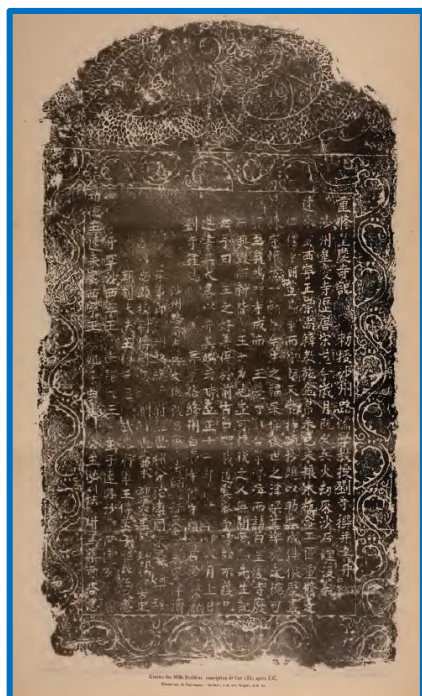
در ۱۲۲۷ م هم مغولها به دون‌هوانگ حمله بردند و آنجا را به کلی ویران کردند. با این همه این شهر

باز احیا شد، و این بار از پشتیبانی دیوانسالاران دولت مغولی چین (سلسله‌ی یوآن) برخوردار شد که بیشترشان

ایرانی‌تبار و مسلمان بودند. طوری که دو تا از کتیبه‌های مهم نگاشته شده در این شهر را سلیمان امیر شی‌نینگ

(به چینی: سولای‌مان 速來蠻) به سال ۱۳۴۸ م (در شش زبان) و ۱۳۵۰ م نوشت و در این دومی از پسرش

یاغان‌شاه هم نام برد.



ما حدود ساعت هشت صبح بود که به چنین شهری با چنان پیشینه‌ی دیرینه‌ای وارد شدیم. دوست

پویان - هایدی - هتل خوبی برایمان در این جا گرفته بود که کوله‌هایمان را آنجا گذاشتیم و به سرعت برای

بازدید از غارهای هزار بودای دون‌هوانگ حرکت کردیم. در راه هم رستورانی پیدا کردیم و به عنوان صبحانه

غذای سنتی اهالی گانسو را تناول کردیم که عبارت بود از سوپ رشته با گوشت الاغ، و بسیار خوشمزه!

با فاصله گرفتن از ترکستان و بگیور و بندی که آنجا حاکم بود، امکان گرفتن سیم کارت بر ایمان فراهم شده بود. پس پویان به یکی از شعبه‌های شرکتی چینی رفت و حدود یک ساعتی وقت صرف کرد تا سیم کارتش را راه بیندازد. در این فاصله من در مقابل تلویزیونی در همان محدوده روی مبلی لم دادم و فیلمی تاریخی را که داشت پخش می‌کرد تماشا کردم. فیلم ماجرای راهپیمایی بزرگ مائو را نشان می‌داد و با آن که شعارزده و تبلیغاتی بود و تحریفهای تاریخی در آن فراوان دیده می‌شد، اما بسیار خوش ساخت بود و به ویژه مائوی جوان و چیانگ کای شک را بسیار شبیه به خودشان درست کرده بودند. طوری که می‌شد باور کرد که هنرپیشه‌های پسران یا نوه‌هایشان باشند!

مقصد اصلی ما در این شهر غارهای هزار بودا (به چینی: چیانفو دوانگ - 莫高窟) بود که نزد گردشگران خارجی با اسم غارهای ماگائو (magao caves) شهرت دارد، که اسم مرکز حکومتی مستقر در اینجا بوده، در دوران تانگ. این آثار بخشی از همان زنجیره‌ی هنرهای صخره‌ای بود که گفتم خاستگاهش در ایلام و ایران جنوب غربی است و از آنجا به صورت تاق نصرت به روم و در سراسر راه ابریشم در قالب معبد‌های بودایی به راه ابریشم گسترش یافته است. هرچند متون راهنمایی که چینی‌ها برای توریست‌ها چاپ کرده‌اند و فیلمهای تبلیغاتی‌شان به کلی داستان دیگری روایت می‌کند و وانمود می‌کند که چینی‌هایی که هر از چندی از شرق به این منطقه دست‌اندازی می‌کردند سازندگان این غارها بوده‌اند.

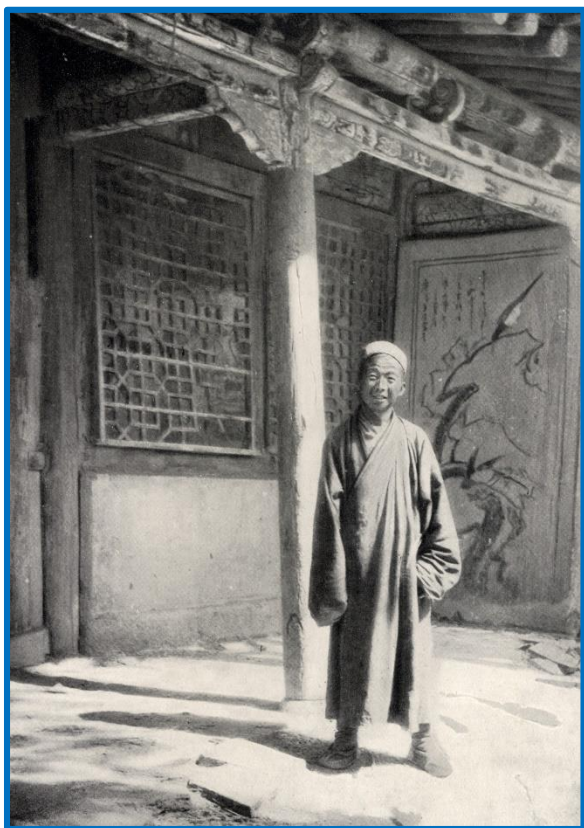
برای این که توهمی درباره‌ی غارهای دون‌هوانگ باقی نماند، اجازه بدهید کمی از سیر سفرنامه خارج شوم و تاریخچه‌ی این غارها را بگویم. قدیمی‌ترین این غارها برای نخستین بار در میانه‌ی قرن چهارم میلادی و همزمان با گسترش اقتدار ساسانیان در ترکستان ساخته شد و این مصادف با زمانی بود که آیین بودایی مهیانه که مرکزش بلخ و هرات بود، به این منطقه وارد شد. کسانی هم که این غارها را ساختند به گزارش تاریخ‌های چینی همگی ایرانی تبار بوده‌اند. در کتاب «فهرست پرستگاه‌های بودایی» (به چینی: فوکان‌جی 佛龕記) که لی جون‌شیو (李君修) به سفارش ملکه وو از سلسله‌ی تانگ نوشته، می‌خوانیم که راهبی بودایی به نام یوئه‌زون (樂尊) که انگار تُخاری هم بوده، به سال ۳۶۶م در این شهر خواب می‌بیند که شمار زیادی از بوداها دارند در چشمه‌ای از نور زرین حمام می‌کنند، و آن را نشانه‌ای می‌گیرد و بر مبنایش نخستین غار را در این شهر می‌سازد. داستان مشابهی بر ستونی در غار شماره‌ی ۳۳۲ هم یافت شده و از این رو انگار اصل قضیه چنین چیزی بوده باشد. البته درباره‌ی تاریخ دقیق ساخت اولین معبد بودایی در این منطقه جای بحث هست و برخی سال ۳۵۳م را درست‌تر می‌دانند. چون در متن «تاریخ شاژو» (شاژو تو جینگ: 沙州土鏡) چنین مطلبی آمده، و شاژو نام دیگر دون‌هوانگ است. این راهب بنیانگذار به زودی از همراهی و یاری راهب دیگری برخوردار شد که چینی‌ها اسمش را فالیانگ (法良) نوشته‌اند. این مرکز دینی بودایی همچنان محدود و کوچک بود و همچون عزلتگاهی برای راهبان سرگردان در راه ابریشم مورد استفاده قرار می‌گرفت. تا این که رقابت میان چینی‌ها و اویغورها و تبتی‌ها برای اعمال نفوذ در دون‌هوانگ باعث شد پشتوانه‌ای سیاسی

برای ساخت آثاری هنری در این خانقاه‌ها فراهم آید و از دوره‌ی تانگ به بعد این شهر به زیارتگاهی مشهور بدل شد. تا وقتی که راه ابریشم پا برجا بود، دون‌هوانگ هم شکوفا و پر رونق بود. اما بعد از آن که اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌ها کشتی اقیانوس‌پیما ساختند و موفق شدند آفریقا را دور بزنند، راههای دریایی به تدریج جایگزین راههای زمینی شد و موقعیت مرکزی ایران در تجارت جهانی تضعیف شد و مناطق حاشیه‌ای راه ابریشم در این میان فدا شد. طی قرون گذشته رگهای بازرگانی زمینی در ترکستان و گانسو به تدریج خشکید و دون‌هوانگ هم مثل تورفان کم‌کم از جمعیت تهی شد و آثار زیبای دینی‌اش هم از یادها رفت.

به این ترتیب در ابتدای قرن بیستم شهر توخار (دوخان) یا همان دون‌هوانگ قصبه‌ای فراموش شده در حاشیه‌ی بیابان بود. تا این که پژوهشگران آلمانی به منطقه آمدند و درباره‌ی گنجینه‌ی هنری فراموش شده در این منطقه مطلب نوشتند و توجه مراکز تمدنی را به اینجا جلب کردند. کشف بزرگ البته در ابتدای قرن بیستم زمانی رخ داد که یک راهب تائویی به نام وانگ یوان‌لو (王圆篆) به این منطقه آمد و تولیت چند معبد متروک را بر عهده گرفت. او مردی چینی بود از اهالی شان‌شی که احتمالاً در ۱۸۴۹ م. زاده شده و در ۱۹۳۱ م. در همین شهر درگذشت.

به نظر من درباره‌ی این مرد و انگیزه‌هایش بحثهای زیادی وجود دارد. حقیقت آن است که وانگ یوان‌لو مردی بیسواد بوده که بی‌شک دین بودایی هم نداشته است. از آنجا که دین اولیه‌ی روستاییان چینی آیین تائو بوده، او قاعدتاً با این دین آشنایی داشته اما شاهدهی نداریم که او در معبدی تائویی آموزش

دیده یا در زمینه‌ی این دین دانش یا فعالیت خاصی داشته باشد. از سوی دیگر این که یک راهب تائویی تولیت یک معبد بودایی را بر عهده بگیرد قدری عجیب و غریب به نظر می‌رسد. بنابراین می‌توان حدس زد که وانگ یوان‌لو مردی سرگردان و بی‌خانمان بوده که در سپیده‌دم توجه اروپاییان به دون‌هوانگ گذرش به این منطقه افتاده و در غارهای متروک این منطقه اقامت گزیده است. او مدعی است که وقتی می‌خواست یکی از غارها را مرمت کند، دری مخفی پیدا کرده و کشف بزرگ خود را به این ترتیب انجام داده است. هرچند به نظرم هیچ بعید نیست که کوششی برای مرمت در کار نبوده باشد و او به سادگی مردی سرگردان بوده که وقتی دیده اروپایی‌ها در این منطقه کاوش می‌کنند، آنجا مانده و در جستجوی گنج به غارها سرک می‌کشیده است. به هر صورت همین مرد بود که کشف بزرگ دون‌هوانگ را در ۲۵ ژوئن سال ۱۹۰۰م. انجام داد (تصویر



زیر). دری مخفی که او پیدا کرد به اتاقی منتهی می‌شد که اندرونش انباشته از هزاران دست‌نوشته‌ی باستانی بود. این غار که «شماره ۱۷» نامیده می‌شود را ما هنگام بازدیدمان از منطقه دیدیم و همچنین اتاق بزرگ پشتش را هم که مخزن اولیه‌ی متون دون‌هوانگ بوده است. امروز در همان نزدیکی برای این اسناد موزه‌ی کوچکی درست کرده‌اند و به شکلی بسیار ناقص و

دست چین شده، تنها متون چینی یافته شده در غارها را به نمایش گذاشته‌اند و در ابتدای کار هم از وانگ یوان‌لو در مقام راهبی ربانی و کاشفی بزرگوار کلی تجلیل کرده‌اند. تا جایی که من دیدم تحریف از در و دیوار این موزه و همچنین توضیح‌های راهنمایان تراوش می‌کرد و جمله‌های اندکی در این پانوشت‌ها بود که قابل اعتماد باشد.

گواهی که بدگمانی مرا تایید می‌کند آن که وانگ یوان‌لو پس از کشف این کتابخانه‌ی باستانی با اروپایی‌ها وارد مذاکره شد و دست‌نویس‌ها را با بهایی بسیار ناچیز به آنها فروخت. یعنی مثلاً تا سال ۱۹۰۷م. بابت کل دست‌نوشته‌هایی که به دست فرنگی‌ها (در میانشان مشهورتر از همه اورل اشتاین آلمانی و پل پلیو فرانسوی) داد ۲۲۰ پوند گیرش آمد! این را هم بگویم که دولت چین از ترس تاراج متن‌ها به او دستور داده بود که جلوی دیوار را تیغه کند و از ورود مردم به آن جلوگیری کند و او در ۱۹۰۴م. دیوار را کشید و راه را مسدود کرد و البته قبلش بخش عمده‌ی متون را برای فروش از آنجا بیرون کشیده بود.

بخش عمده‌ی این دست‌نوشته‌ها در اروپا طی جنگ جهانی اول و دوم از میان رفت و بخشی که باقی ماند در نهایت سر از بریتیش میوزیم و لوور در آورد. حدود یک قرن پس از این کشف بزرگ، در سال ۱۳۷۳ (۱۹۹۴م.) موزه‌ی بریتانیا طرحی برای احیا و بازخوانی این اسناد تدوین کرد که تا به امروز ادامه دارد. طی سالهای گذشته دولت چین که روی احیای راه ابریشم و تحریف کردن‌اش همچون میراثی چینی

سرمایه‌گذاری هنگفتی کرده، در محل غارهای دون‌هوانگ دانشگاه بزرگ و منظمی تاسیس کرد و به بخشی مهم از این طرح تبدیل شد.

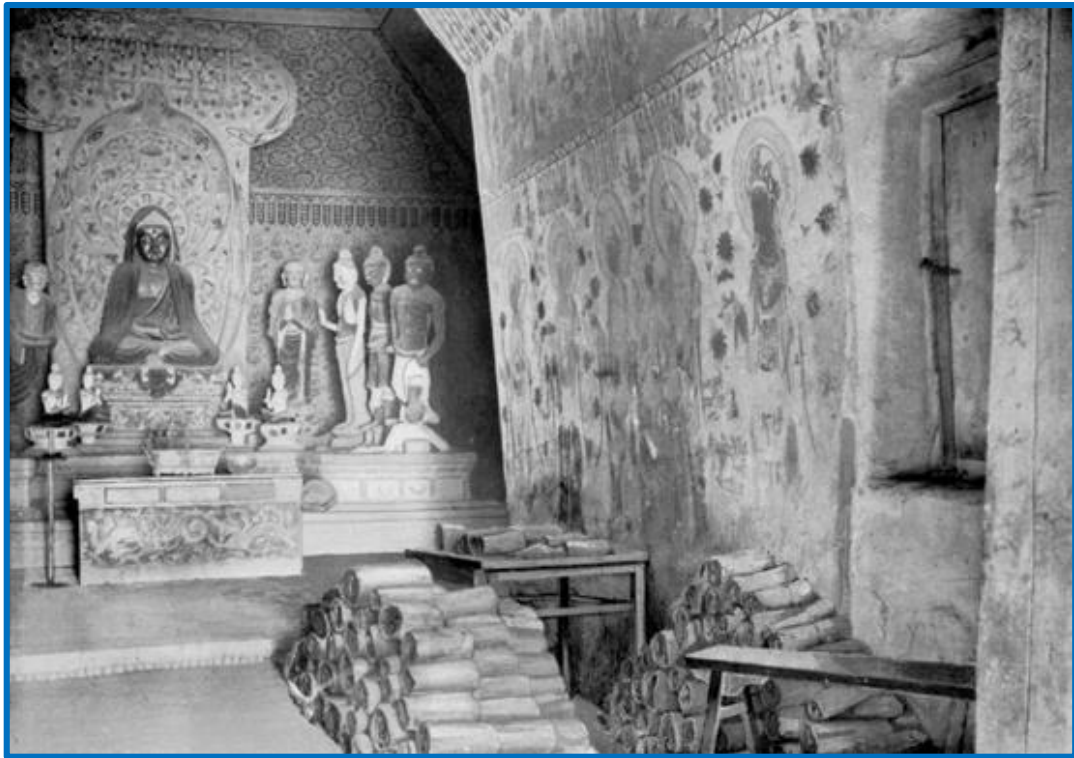
طبیعی بود که با توجه به آنچه خوانده بودم، سخت مشتاق بازدید از غارهای هزار بودای دون‌هوانگ باشم و پویان نیز چنین بود. به همین خاطر با شور و شوق اتوبوسی یافتیم که ما را به پای غارها می‌برد. آنجا اما متوجه شدیم که دیدار از غارها و حتا گردش در منطقه به آن شکلی که انتظار داشتیم ممکن نیست. کل دره‌ی مشرف به غارها و منطقه‌ای که غارها در آن قرار داشت را قرق کرده و به سایتی توریستی تبدیل‌اش کرده بودند. بلیتی هم که برایش طلب می‌کردند بهای گزافی برابر با ۲۲۰ یوان داشت که با پول تحقیر شده و واژگون بخت ایران از دویست هزار تومان افزون‌تر می‌شد. با قدری اکراه پول را دادیم و بلیت را گرفتیم و وارد شدیم.

چنان که انتظار داشتیم، یک صنعت گردشگری به نسبت سطحی به سبک «خر رنگ کنی» در آنجا به راه انداخته بودند. دو دختر جوان با لباسهای رنگارنگی که هیچ ربطی به جامه‌ی بومی مردم منطقه نداشت سراغمان آمدند و گوشی‌هایی برای ترجمه‌ی گفتارها به ما دادند. بعد هم به سینمای بزرگی راهنمایی‌مان کردند که فیلمی سه بعدی و بسیار خوش‌ساخت را از تاریخ منطقه به دست می‌داد. فیلم را آشکارا با هزینه‌ای گزاف ساخته بودند و صحنه‌پردازی‌ها، جلوه‌های ویژه و کارگردانی‌اش عالی بود. تنها ایرادی که داشت این بود که تقریباً نیمی از هر گزاره‌هایی که در آن ابراز می‌شد دروغ فاش و بی‌شرمانه بود. سالن هم از جهانگردان



پر بود و وقتی از آنجا خارج می شدیم روشن بود که هیچکس متوجه نشده چه مزخرفاتی به ذهنش تنقیه شده است.

خلاصه در آن سالن زیبا و شیک نشستیم و در پرده ای منحنی به شکلی سه بعدی فیلمی زیبا تماشا کردیم و از این رهگذر ارشاد شدیم و دریافتیم که تنها مردم متمدن ساکن در این منطقه از ابتدای کار چینی ها بوده اند که همیشه با بربرهای وحشی و مهاجم سکا و تخاری و اویغور در جنگ و جدال به سر می برده اند. همچنین برایمان روشن شد که راه ابریشم را چینی ها به زعم مقاومت این قبایل وحشی با سختی و دشواری تمام طی قرن‌ها در این منطقه احداث کرده بودند. بعد هم متوجه شدیم که دین بودا در اصل چینی بوده و راهبانی که متونش را از ایران شرقی آورده و از زبانهای سغدی و سانسکریت به چینی ترجمه کرده بودند هم همگی چینی بوده اند. در نهایت هم به ازای هر دوره از تاریخ جهان اسم سلسله ای چینی یاد گرفتیم و من فهمیدم تمام آنچه درباره ی تاریخ خوانده بودم اشتباه بوده و امیرنشین های محلی و کوچکی مثل لیانگ شمالی و وئی غربی در اصل امپراتوری های جهانی بوده اند که به طور مستقیم با روم در تماس بوده اند و بین شان هم وقعه ای جغرافیایی به نام ایران اصولاً وجود نداشته است!



غار ۱۷ (کتابخانه) و ورودی‌اش در دست راست با دست‌نوشته‌های توده شده بر زمین که اورل اشتاین خریداری کرده بود.

پس از دیدن این فیلم آموزنده از بنای باشکوه و بزرگی که پر از تالارهای سینما و نمایشگاه‌های عکس و پوستر بود فرار کردیم و به ورودی محوطه‌ی غارها رسیدیم. آنجا صفی طولانی دیدیم که انبوهی از گردشگران چینی در آن صف بسته بودند تا وارد غارها شوند و آثار هنری کهنی که ناگهان به شکلی جادویی به اجداد چینی‌شان متصل شده بود را تماشا کنند. ما البته خارجی بودیم و شأن‌مان اجل از ایشان بود. این شد که جوانکی راهنمایی‌مان کرد و همراه با هفت هشت توریست غربی جایی نگه‌مان داشتند تا راهنمایی که مسلط به زبان انگلیسی بود بیاید و ما را به سمت غارها ببرد. وقت‌مان داشت تلف می‌شد و من کم‌کم داشتم

جوش می‌آوردم. به خصوص که اصولاً نیازی به راهنما نداشتیم و تنهایی بهتر می‌توانستیم آثار را ببینیم. اما

جوانک می‌گفت ورود به غارها بدون راهنما ممنوع است و هر دسته که از غاری بازدید می‌کنند راهنمایی

دارند و محکومانده به این حرفهایش را بشنوند.



پل پلیو در غار

کتابخانه، سال ۱۹۰۸ م.

در همان حینی که منتظر بودیم و کم کم امت گردشگر خارجی جمع می‌شدند، گفتیم معارفه‌ای

بگذاریم و ببینیم کی به کی است. این شد که حلقه‌ای زدیم و خودمان را به هم معرفی کردیم. دختر و پسر

جوانی از اسپانیا بودند و مردی فرانسوی و دو سه تا چینی که احتمالاً برای تقویت زبان انگلیسی‌شان بین ما

بُر خورده بودند و یک پیرمرد آمریکایی بسیار فرهیخته. پیرمرد بسیار خوش اخلاق و خوش مشرب بود و در جریان بازدیدها دوستی‌ای پیدا کردیم و گپی با هم زدیم. این نکته هم برایم خیلی جالب بود که همه به ترتیب خودشان را معرفی کردند و کشورشان را هم گفتند، و وقتی نوبت به ما رسید و گفتم ایرانی هستیم یک دفعه همه تشویق‌مان کردند و همان پیرمرد هورا کشید و گفت ایران مایه‌ی افتخار است! بعد هم سراغم آمد و بابت این که آمریکایی‌ها ترامپ را به جهانیان اهدا کرده بودند عذرخواهی کرد. من هم به عنوان شهروند کشوری که تجربه‌ی هشت ساله‌ی احمدی‌نژاد را پشت سر دارد قدری تسلی‌اش دادم و گفتم بالاخره این دوران می‌گذرد، چنان که مال ما هم تا حدودی گذشت. تکه‌ای انداخت و گفت که ترامپ البته هشت سال دوام نمی‌آورد و خانه‌ی پر سر چهار سال رفتنی است. من هم پاتک زدم و گفتم برای شما چنین است، چون خودتان ترامپ را انتخاب کرده‌اید، برای ما ولی هشت سال طول کشید چون مردم انتخابش نکرده بودند!

پس از آن تا پاسی بعد از ظهر دیدار از غارها با اعمال شاقه داشتیم. بانوی راهنمای خوش قیافه و میانسالی که انگلیسی را هم روان صحبت می‌کرد به ما پیوست و چند تا از غارها را نشان‌مان داد. در میانه‌ی کار هم از این حرفهای توریست‌خرکنی فراوان می‌زد که «شما واقعا خوش‌شانس هستید، وقتی اینجا توفان شن می‌شود در غارها را می‌بندند و اگر اینطوری می‌شد نمی‌توانستید این شاهکارها را ببینید» و «واقعا پول کمی بابت بلیت از شما گرفته‌اند، تماشای آثاری که می‌بینید چند میلیون دلار ارزش دارد» و «اینجا اگر باران بیاید آثار غارها منهدم می‌شوند و به همین خاطر به مدت یک ماه همه جا تعطیل می‌شود و هیچکس را راه

نمی‌دهند، چقدر شما خوشبخت هستید!». کم مانده بود بگوید هر از چندی غارها را به خاطر حمله‌ی اژدها و هجوم زامبی‌های تخاری هم تعطیل می‌کنند، که چشم‌پوشی کرد.

از این حرفهای بازاری گذشته، خانم به نسبت باسواد و فرهیخته‌ای بود که به نسخه‌ی پرت و پلای رسمی چینی‌ها از راه ابریشم تسلط کامل داشت. تاریخها را به نسبت درست می‌گفت و تفسیری که از هنر بودایی داشت درست بود. هرچند همه چیز را بیخودی به چینی‌ها وصل می‌کرد و ماهر بود در نادیده گرفتن نگاره‌های ایرانی‌هایی که با لباس ایرانی و شکل و قیافه‌ی ایرانی در تجلی بودند از در و دیوار!

یک جا هم شروع کرد به تعریف کردن از وانگ یوان‌لو و پارسایی و پرهیزگاری‌اش، و حمله کرد به اروپایی‌هایی که دست‌نوشته‌ها را از او گرفته و به اروپا برده بودند. اینجا بود که یک دفعه دیدم دوست تازه‌ی آمریکایی‌ام لب به سخن گشود و با چینی روانی به او اعتراض کرد. این که به چینی با او سخن گفت احترام را به او بیشتر کرد، چون معلوم بود نمی‌خواهد جلوی بقیه‌ی گردشگران با زبان انگلیسی که همه می‌فهمند ضایع‌اش کند. همچنین تسلطش بر چینی برایم جالب توجه بود. تا جایی که از چینی‌دانی دست و پا شکسته‌ی من بر می‌آمد، فهمیدم که می‌گوید اروپایی‌ها خوب کردند دست‌نوشته‌ها را به موزه‌های خودشان بردند، چون گویا اطلاع دقیقی داشت که بخش مهمی از این آثار در دوران حکومت مائو نابود شده بود و بقیه را هم انگار بایگانی کرده و از دسترس پژوهشگران خارج کرده بودند. بانوی راهنما اول سعی کرد در برابرش مقاومت کند اما از پس دایره‌ی اطلاعات وسیع او بر نیامد و قضیه با پیروزی دوست سالخورده‌مان ختم شد. با این

گفتگو بیشتر درباره‌اش کنجکاو شدم و تعریف کرد که استاد شاخه‌ای از مدیریت دانشگاه شانگهای است و پانزده سال است که در چین زندگی می‌کند و زبانشان را یاد گرفته و درباره‌ی فرهنگ چینی بسیار مطالعه کرده بود. من هم ماجرای وانگ یوان‌لو را برایش تعریف کردم و این که فرنگی‌ها دست‌نوشته‌ها را خریده بودند، و همچنین توضیح مفصلی درباره‌ی ایرانی بودن این آثار به او دادم که دفعه‌ی بعدی که گذرش به اینجا افتاد با تفنگی پرفشنگ جهاد خود را به انجام برساند. خودم البته چیزی به بانوی راهنما نگفتم و قدری دلم برایش سوخت وقتی در برابر دوستان خود را باخت. برای خالی نبودن عریضه یکی دو سوال فنی درباره‌ی چگونگی اکسید شدن رنگ روی دیوارها و اینجور چیزها پرسیدم که جوابشان را هم می‌دانست و داد و اعتماد به نفس‌اش قدری تقویت شد.

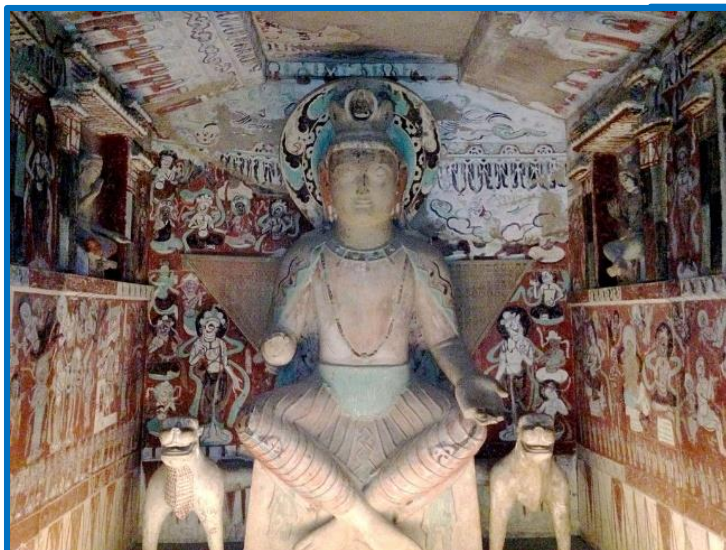
گذشته از دیدار این پیرمرد فرهیخته و خوش‌سخن، دیدار آن روزمان از غارهای هزار بودا واقعا ناامید کننده بود. تنها ده دوازده غار را دیدیم که در میانشان تنها یکی دو تا اثر مهمی را در خود داشتند. به طور خاص معلوم بود که بازدیدها را برای گردشگرانی با دانش صفر و هوشبهر معادل گل‌کلم طراحی کرده بودند. یعنی فقط وقتان و پولمان را هدر دادند.

مجموعه غارهای دون‌هوانگ در واقع زنجیره‌ای عظیم از معبد‌های تراشیده شده در کوه هستند که روی هم رفته ۷۳۵ غار و ۴۹۲ معبد دست‌کند را شامل می‌شوند و چنان که گفتیم، از اوایل دوران ساسانی تا آغاز عصر استعمار اروپاییان فعال و شکوفا بوده‌اند. از این مجموعه‌ی خیره‌کننده، تنها ده دوازده غار را برای

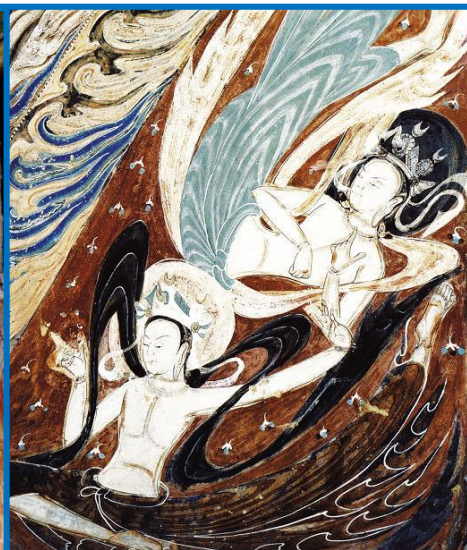
بازدید توریست‌ها گشوده بودند و آنها هم اغلب اثر هنری چشمگیر و مهمی نداشت. به عمد هم جاهایی را

انتخاب کرده بودند که عناصر چینی یا مغولی‌اش برجسته‌تر بود، تا داعیه‌ی چینی بودن راه ابریشم را به کرسی

بنشانند.



مهربودا (میتریه‌بودا)، هنر کوشانی، غار ۲۷۵، اوایل قرن پنجم پ.م



«آپسارا»های پرنده، غار ۲۸۵، سال ۵۳۸ پ.م



نقاشی‌های روی هم از غار ۲۵۳،

عبور وائیش‌راوانا از رودخانه، میانه‌ی قرن دهم میلادی



بعد از ظهر بود که خسته و کوفته و گرمزده و منگ  
از چرندیاتی که شنیده بودیم از غارهای هزار بودا خلاص  
شدیم. با همان اتوبوسهای سبز رنگی که نشان کرده بودیم  
به دون هوانگ برگشتیم و سر راه به بازار خوش آب و رنگی  
که یک چهارراه با هتل مان فاصله داشت سری زدیم و  
مقادیری میوه‌ی خوب خریدیم. در اتاق بزمی راه انداختیم و  
میوه‌ها را خوردیم و ساعتی چرتی زدیم. برنامه‌ی پویان برای  
باقی روز این بود که ادامه‌ی برنامه‌ی سفرمان را دقیق کند و  
با هایدی هماهنگ کند تا بلیت‌ها و هتل‌هایمان معلوم شود.  
به خصوص همتی داشت که برای من هم همه چیز را مهیا

کند تا پس از جدا شدن از او به شیوه‌ی مرسوم خودم قلندرانه در اطراف ولگردی نکنم. به همین خاطر من  
پس از چرتی کوتاه پا شدم و تنهایی برای گردش در شهر بیرون رفتم، در حالی که در دل قدردان برادرخوانده‌ی  
مهربانم بودم که وقتش را برای هماهنگی‌ها و سامان دادن به برنامه‌ی سفرمان وقف کرده بود.



آن روز عصر دو ساعتی برای خودم در خیابانهای دون هوانگ چرخیدم. یکی دو بازارچه‌ی شلوغ و جالب توجه پیدا کردم و خیابانی که در دو طرفش دست کم پنجاه رستوران شانه به شانه صف کشیده بودند. حدود ساعت نُه شب بود که به هتل برگشتم و دیدم پویان در مراحل پایانی انجام کارهاست. بالاخره کارش تمام شد و دوتایی رفتیم تا جاهای جالبی که دیده بودم را نشان بدهم. در یکی از بازارها عینک دودی‌ای با قیمتی مناسب خریدم، چون عینک قبلی‌ام طی روزهای پیش به تدریج منهدم شده و از بین رفته بود. چند سنگ‌فروشی هم دیدیم و چند تکه سنگ کوچک خریدم و از گران شدن این کالای دوست‌داشتنی یکه خوردم. بعدش به همان خیابان رستوران‌خیز رفتیم و در معرض هجوم دختران و پسران جوانی قرار گرفتیم که کنار خیابان صف بسته بودند و رهگذران مظلوم را تقریباً به زور به سمت رستوران خودشان می‌کشیدند. ما گفتیم یک بار این خیابان را برویم و برگردیم و غذاخوری مورد نظرمان را انتخاب کنیم. اما حقیقت‌اش آن که سر و صدای این مبلغان و اصرارهای پیاپی‌شان برایمان زننده بود و به کل اشتهايمان را کور کرد. در دورترین نقطه‌ی سر خیابان در رستورانی نشستیم و کبابی خوردیم گران، که نه سیرمان کرد و نه چندان خوشمزه بود. از آن خیابان گریختیم و قدری دیگر راه رفتیم و در جایی دیگر شام خوبی خوردیم.



بامدادان برخاستیم و دوشی گرفتیم و نرمشی کردیم و اول صبحی راه افتادیم به سمت موزه‌ی شهر دون‌هوانگ. این موزه هم مثل باقی رایگان بود و بزرگ و شیک و غنی و دیدنی. باز همان پرهیز در استفاده از نام ایران در همه جا به چشم می‌خورد و دقیقا همان طور که در موزه‌های ترکستان دیده بودیم همه‌ی آثار ایرانی را به سلسله‌های همزمان چینی‌شان نسبت داده بودند، بی توجه به کوچکی قلمرو آن سلسله‌ها و ناپایداری و زودگذر بودن‌شان و دور افتادگی‌شان از مراکزی که آثار در آن یافت شده بود و در آن هنگام فرهنگ تخاری و سکایی و سغدی بر آن حاکم بوده است.

یکی از تالارهای دیدنی در این موزه نمایشگاهی بود که تاریخ تحول پول در چین را نشان می‌داد. چین یکی از کهنترین تمدن‌هایی است که مفهوم پول در آن ظاهر شده است. در میان تمدنهای بزرگ زمین، ایران زمین خاستگاه اصلی و دیرینه‌ی پول است و از ابتدای هزاره‌ی سوم پیش از میلاد پول‌هایی در قالب بریده‌هایی از میله‌های فلزی یا صدف در سومر و ایلام باستان وجود داشته است. با این همه در مصر که تمدنی همزمان و موازی با تمدن ایرانی است، مفهوم پول هرگز شکل نگرفت و مبادله‌ی پایاپای همچنان رایج بود تا آن که هخامنشیان این سرزمین را فتح کردند و نظم اقتصادی خود را به آنجا نیز وارد کردند. به همین خاطر اگر در چارچوبی زمانی به مفهوم پول بنگریم، ایران زمین سرچشمه‌ی بی‌بر و برگرد آن است و مفاهیمی

مثل استانده کردن وزن و خلوص فلز، ضرب سکه، حسابداری، رسید و اسناد تجاری و همچنین برگه‌های بانکی و چک برای نخستین بار در ایران زمین تکامل یافته است و جهشی در شکل‌گیری‌شان را در ابتدای دوران هخامنشی می‌بینیم که تا پایان عمر این سلسله همه‌ی این مفاهیم را در سراسر قلمرو پهناور پارسیان نهادینه می‌کند.

در نیمه‌ی دوم عصر هخامنشی این مفاهیم از ایران زمین به اطراف نشت کرد و دو تمدن جوانی که در این هنگام شکل می‌گرفتند نیز صورتهایی از مفهوم پول را در خود پدید آوردند. این دو تمدن عبارتند از روم و چین که تقریباً همزمان و در قرن چهارم و سوم پیش از میلاد مفهوم پول را پدید آوردند. در این میان تمدن چینی کهنسالتر بود و از حدود ۱۶۰۰ پ.م به دوره‌ی نویسایی وارد شده بود. تمدن رومی دیرآیندتر بود و اگر پیشینه‌اش را به ایتالیا محدود کنیم در قرن پنجم و چهارم پیش از میلاد تازه نویسایی را تجربه کرد. اما اگر بالکان و یونان را نیز بخشی از اروپا حساب کنیم، قدمت‌اش با چین کمابیش برابر می‌شود و هر دو اینها حدود یک و نیم هزاره دیرتر از ایران و مصر بر صحنه‌ی تاریخ پدیدار می‌شوند.

نخستین پول‌های چینی در اواخر دوران بهار و پاییز در اسناد تاریخی پدیدار شدند. این پول‌ها از صدف با تکه‌هایی فلز تشکیل می‌شدند که شبیه به نوک نیزه یا پیکان ریخته می‌شدند و احتمالاً شکل اولیه‌شان خود سرپیکان‌های فلزی بوده باشد. در سال ۴۷۶ پ.م که دوره‌ی بهار و پاییز پایان یافت، نمونه‌هایی از این پول‌ها در حوزه‌ی تمدنی چین پدید آمده بود. در پایان دوران هخامنشی (حدود ۳۵۰ پ.م) نخستین سکه‌های

فلزی گرد در چین ضرب شد و این احتمالاً تقلیدی از پولهای ایرانی بوده که در راه ابریشم به جریان افتاده بود. با این همه استاندارد و معیاری برای وزن و درجه‌ی خلوص فلزها در کار نبود، تا آن که در دوره‌ی زودگذر چین (۲۲۱-۲۰۶ پ.م) که برای نخستین بار سرزمین چین را متحد کرد، این معیارها هم وارد صحنه شد و در ابتدای دوره‌ی هان- در اوایل دوران اشکانی- نخستین ساز و کار منظم سکه‌زنی در چین شکل گرفت.

چینی‌ها سکه‌هایشان را با ریخته‌گری درست می‌کردند و به همین خاطر شکل ظاهری‌شان زمخت و نازیبا بود و آن شیوه‌ی استاندارد کردن جنس آلیاژ سکه که از ابتدای دوران داریوش بزرگ در ایران زمین تثبیت شده و رایج بود به کل در چین غایب بود. جنس فلزهایشان هم از مس و مفرغ و آهن بود و سکه‌های سیم و زر در این سرزمین رایج نبود. اگر بخواهیم دقیقتر بگوییم، سکه‌های سیم و زر رایج در قلمرو چین در ایران ضرب می‌شد و از راه ابریشم در شهرهای باختری این قلمرو تمدنی به چرخش می‌افتاد.

تنها نشانه‌هایی که از پول طلا در چین باستان داریم ورقه‌هایی از طلاست که رویشان نشانه‌ی شهر یینگ (پایتخت دولت محلی چو) حک شده و به همین خاطر «یینگ یوآن» (郢爰) نامیده می‌شوند. این قطعات زر وزن و خلوص متفاوتی دارند و از آنجا که همواره در گورها یافت شده‌اند، احتمالاً نوعی پیشکش تدفینی بوده‌اند و نه پولی که برای داد و ستد چرخشی در میان مردم داشته باشند. ناگفته نماند که نخستین نشانه‌های پول فلزی در قالب سرنیزه (بو) هم احتمالاً چنین شکلی داشته و در قالب ودایع تدفینی در حدود سال ۸۰۰ پ.م ساخته می‌شده و تنها در گورها نهاده می‌شده است.

گذشته از این استثنا، که تازه آن هم پول به حساب نمی‌آید، پولهای اصلی چینی که آهنین یا مفرغی بودند تنها کارکردی دولتی داشتند و برای پرداخت مالیات به دولت یا رمزگذاری غله‌های گرفته شده از روستاییان کاربرد داشت، و آن هم استانده و تمرکز خاصی نداشت و هر مرکز حکومتی برای خود سکه‌هایی ضرب می‌کرد، یا دقیقتر بگوییم، سکه‌هایی «می‌ریخت». یعنی تجارت درونزاد و مردمی‌ای که در ایران زمین وجود داشت و تکامل سریع پول را ممکن ساخته بود، در چین به کلی غایب بود و طبقه‌ی بازرگان چینی هم جملگی ایرانی‌تبار و به ویژه سغدی بودند.



سرنیزه (بو)

چاقو (دائو)

سکه (چیان)

سکه‌های چینی به این شکل در واقع ابزاری برای ساماندهی و به چرخش در آوردن اقتصادی فلز در سطح ادارات دولتی بودند و از آنجا که دولت متمرکز پایداری در چین وجود نداشت و اغلب چندین دربار با هم به رقابت مشغول بودند، پراکندگی‌ای در کار بود و چرخه‌هایی متفاوت و محلی از فلز در این قالب

شکل می‌گرفت. با این همه تخمین می‌زنند که در دوران هان (که البته خود دو نظام سیاسی پیاپی متفاوت با جغرافیای متفاوت است) روی هم رفته در سراسر چین سالانه دویست میلیون سکه ریخته می‌شده است. سیما چیان مورخ مهم چینی که در حدود سال ۱۰۰ پ.م تاریخ خود را می‌نوشت، ثبت کرده که در این هنگام علاوه بر لاک لاک‌پشت و صدف، پول‌های فلزی در چین با نامهایی مثل سکه (چیان: 錢)، چاقو (دائو: 刀) (و سرنیزه (بو: 布) مورد اشاره قرار می‌گرفته و برای داد و ستد میان بازرگانان و صنعتگران و کشاورزان کاربرد داشته است.

ساختار وزنی سکه‌های چینی احتمالاً زیر تاثیر شبکه‌ی پولی حاکم بر ایران زمین بوده است. چون واحدهای وزنی آن به تقلیدی از چارچوب ایرانی شباهت دارد. نخستین سکه‌های رایج چینی که در میانه‌ی دوران اشکانی در دولت هان غربی و در تماس با راه ابریشم رواج یافتند (تصویر زیر)، بان لیانگ (半兩)

نامیده می‌شوند که یعنی «نصف لیانگ» و هر لیانگ واحد



وزنی‌ایست برابر با ۲۴ ژو یا ۱۶ گرم. به این ترتیب این سکه‌ها

که عبارت بان لیانگ رویشان حک شده، هشت گرم وزن

داشته‌اند که کمابیش برابر است با وزن شکل بابلی که پول رایج در دوران هخامنشی بوده و درهم نقره‌ی اشکانی و ساسانی. احتمالاً این معیار وزنی در عصر هخامنشی و با رونق گرفتن تجارت ایرانیان در راه ابریشم در چین هم وامگیری شده است. کهنترین نشانه‌های این واحد وزنی برای پول در مدارکی مربوط به سال

۳۷۸ پ.م یافت شده که با دهه‌های پایانی دوران هخامنشی مصادف است و جایگاه یافت شدن‌شان نیز همیشه

در مرزهای غربی قلمرو چین بوده که با قلمرو سکاها و تخاری‌ها در ترکستان همپوشانی داشته است.

پس از دیدار از بخش پولهای باستانی چینی، مجموعه‌ای از مجسمه‌های سفالی و آثار هنری بودایی

مربوط به ترکستان و راه ابریشم را دیدم که بسیار به دلم نشست. برخی‌شان چینی بود و برخی‌شان ایرانی و

بیهوده با چینی نامیدن همه‌شان اعتبار عناصر چینی را خدشه‌دار کرده بودند. در حالی که هریک به جای

خودش چشمگیر و زیبا بود و نمی‌دانم چه اصراری در این تحریف‌های فاش و عریان بود. رده‌ای از اشیای

جالب موزه به نگهبانان گورها مربوط می‌شد که هیولاهایی بودند از جنس سفال که بر فراز قبرها برافراشته

می‌شدند و از ورود اشباح شیطانی به حریم مردگان جلوگیری می‌کردند. این نکته برایم جالب بود که این

نگهبانان که احتمالاً زیر تاثیر آیین تائو شکل گرفته بودند و تباری چینی داشتند، گویی شکلی اساطیری شده

از ایرانی‌ها را بازنمایی می‌کردند. چون چهره‌هایشان همان عناصر هنری منسوب به ایران - چشم درشت فرو

نشسته در صورت، بینی خمیده و بزرگ و ریش و سبیل - را داشت و بدن‌شان اغلب طرحی همچون اسب

داشت و این هردو در چشم چینی‌ها نشانگر اقوام ایرانی بودند. این موضوعی است که جای پژوهش بیشتر

دارد و سر فرصت مطلبی درباره‌اش خواهم نگاشت.

یکی از بخشهای موزه که سخت مشتاق دیدنش بودم، انتظارم را برآورده نکرد و آن دست‌نوشته‌های

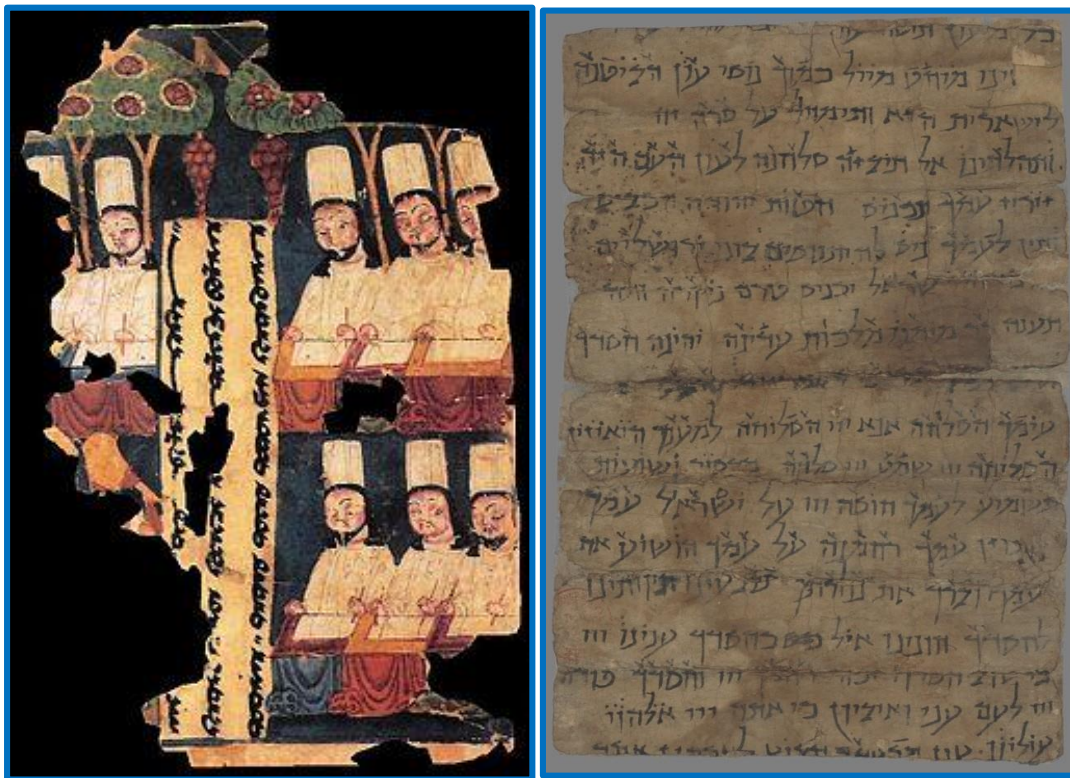
یافت شده در غارهای هزار بودا بود. حجم این اسناد تاریخی به راستی چشمگیر است و تنها مجموعه‌ی



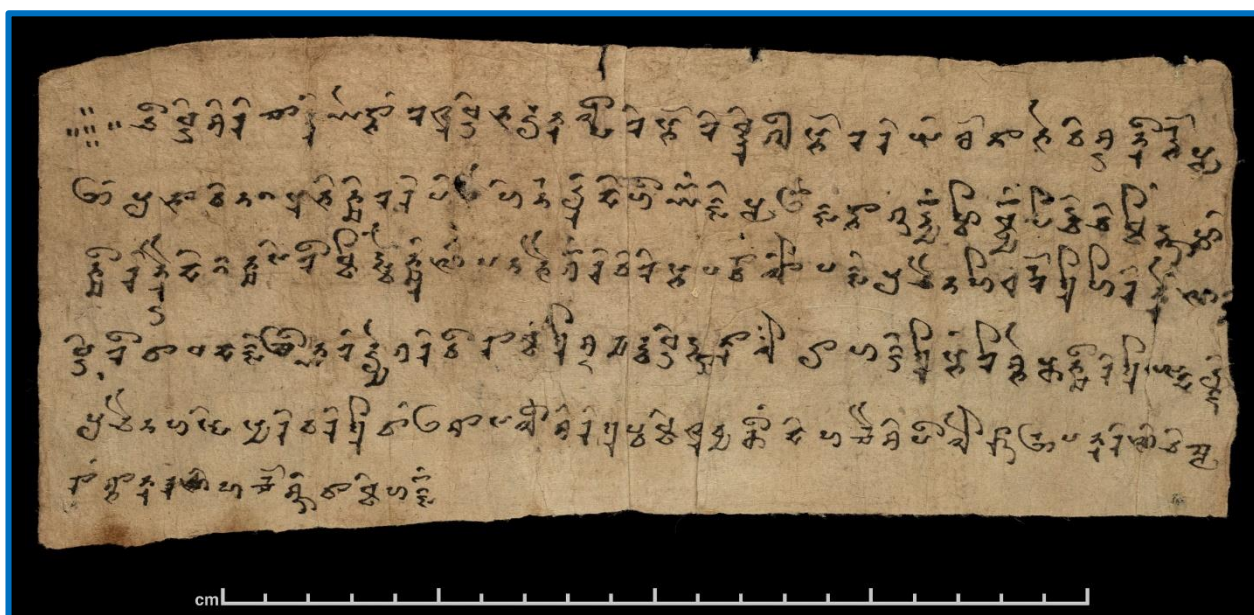
اشتاین که امروز در اختیار موزه‌ی بریتانیاست، چهل و پنج هزار دست‌نوشته را در بر می‌گیرد. این اسناد را به طور انتخابی و بر مبنای سرمایه‌گذاری‌های کشورها و منافع‌شان خوانده و منتشر کرده‌اند. بر این مبنای چهارده هزار سند چینی، پنج هزار سند تبتی و هفت هزار سند خروشتی و برهمی (با سرمایه‌گذاری هند) خوانده و انتشار یافته است. این مورد آخر البته ارتباطی با هند امروزی ندارد چون خطهای خروشتی و برهمی هر دو در دوران هخامنشی و در استانهای جنوب شرقی دولت هخامنشی پدید آمدند و به دین بودایی و هندویی رایج در این منطقه مربوط می‌شدند و بعدتر در ایران شرقی و بلخ و هرات نهادینه شدند و از مرو و سغد و خوارزم به درون راه ابریشم و ترکستان گسترش یافتند. با این همه امروز هندیان مدعی‌اش هستند و با همین چارچوب خوانده و تفسیرشان می‌کنند.

از میان انبوه اسناد ایرانی، تنها ۱۵۰ سند سغدی و چهارصد سند اویغوری و دو هزار سند ختنی (سکایی) و ۱۲۰۰ سند تخاری و فهرست شده‌اند که اغلب هم ناخوانده باقی مانده‌اند. این در حالی است که اسناد ایرانی فراوان هستند و مثلاً در میران و مزار تا ق ۲۳۰۰ چوب‌نوشته‌ی تبتی آمیخته با متون ایرانی یافت شده و در استین گل و قراختا بیش از هزار دست‌نوشته‌ی مشابه یافته‌اند. همچنین شش هزار کاغذنوشته به زبان ترکی تنگوت هم فهرست شده است که اغلب ناخوانده مانده است. این متون تنها زمانی که در کنار هم در پیوند با هم خوانده و تفسیر شوند معنادار می‌شوند، و شیوه‌ی مرسوم که متون ایران جنوب شرقی مثل برهمی و خروشتی را زیر برچسب هندی از اسناد شمال شرقی ایران (سغدی و خوارزمی) جدا می‌کنند و

آنها را مجزا از زبانهای ترکستانی تنگوت و ختنی و تخاری در نظر می‌گیرند، به ابهام و سردرگمی ای دامن می‌زند که امروز در کار پژوهشگران این زمینه نمایان است.



دست‌نوشته‌هایی از اواخر قرن هشتم میلادی (از راست به چپ): متن عبری صلیحه، متنی مانوی به خط سغدی



شعر مذهبی به خط و زبان سکایی ختنی

پس از بازدید از موزه هنوز ساعتی تا ظهر وقت داشتیم. یکی از نقاط دیدنی دون هوانگ رمل‌های کویری ایست که در نزدیکی شهر قرار دارند و مردم محلی آن را «ماسه‌های آوازخوان» می‌نامند. چون شبها از وزش باد بر آنها صداهای وهم‌انگیزی پدید می‌آید. این برهوت را چینی‌ها «کوموتاگه شامو» (库姆塔格沙) می‌نامند که یعنی «ماسه-کوه» و بخش اول‌اش وام‌واژه‌ی ترکی «کوم‌داغ» است، به همین معنا. خبر داشتیم که این رمل‌ها را به مرکز توریستی بزرگی تبدیل کرده‌اند و سراسرش را از ماشین‌های سبک صحرانورد و شترهای آراسته به منگوله‌های رنگی پر کرده‌اند. ما که اغلب سالی یک بار را در ایران به دل کویر می‌زدیم، چندان اشتیاقی به تماشای این جنگولک‌بازی‌ها نداشتیم، اما می‌خواستیم چشم‌انداز رمل‌ها را ببینیم. پس طبق قرارمان پیاده راه افتادیم و در خیابانی باصفا و پهن که درختان زیبایی کنارش کاشته بودند، به سمت کویر پیش رفتیم.

روز تعطیل بود و شمار زیادی از مردم با دوچرخه و پیاده در همان مسیر به سمت رمل‌ها می‌رفتند. معلوم بود که آنها گردشگاهی محبوب است و در حاشیه‌ای گهگاه رستورانی و معبدی هم به چشم می‌خورد. با پویان گفتیم و خندیدیم و تا ساعتی پس از ظهر پیش رفتیم تا به رمل‌ها رسیدیم. سر راه در رستورانی «بین‌راهی» نشستیم و با قیمتی ناچیز دامپلینگ خوب و خوشمزه‌ای خوردیم. مغازه‌دار پیرمردی ترک بود که با خانواده‌اش دکان را می‌گرداند و وقتی سلام کردم و گفتم از ایران آمده‌ایم خوشحال شد و مرا در آغوش کشید.

در راه بازگشت از رملها دروازه‌ی زیبای معبدی نظرم را جلب کرد و با پویان تصمیم گرفتیم

فضولی‌ای درش بکنیم. هوا در ساعتهای پس از ظهر خیلی گرم شده بود و همه جا کاملاً خلوت بود. برای

همین کسی نبود که پرس و جویی بکنیم. پس از دری وارد شدیم و خود را در حیاط بزرگ و دلگشای معبدی

بزرگ یافتیم. آنجا صومعه‌ای بودایی بود که مساحتی چشمگیر و بناهایی قدیمی و ساکنانی بسیار کم‌شمار

داشت. ساعتی را در آنجا پرسه زدیم و ساختمانها و عودسوزهای برنزی عظیم و بت‌های بزرگ بودا را تماشا

کردیم.



عصرگاه بود که از همان راه پردرخت به شهر بازگشتیم و در ضمن در مسیرمان از بزرگترین چهارراه

عمرمان هم رد شدیم، که محوطه‌ی بسیار وسیعی بود در محل تلاقی دو خیابان خیلی پهن، که عجیب بود

چرا در وسطش میدانی درست نکرده‌اند.

در شهر قدری میوه و بستنی خریدیم و خوردیم به سمت ایستگاه قطار به راه افتادیم. با اتوبوس به

ایستگاهی بسیار شیک و بزرگ و تمیز رسیدیم و هله هوله‌هایی که به تناوب می‌خریدیم را خوردیم و در

سالنی مدرن و زیبا به انتظار نشستیم تا قطارمان برسد. ساعت یک بعد از نیمه‌شب بود که قطار طبق قرار

اعلام شده آمد و سوار شدیم و فوری در همان تخته‌های باریک و کوتاه قبرسان به خواب رفتیم.



صبح به روش همیشگی زود از خواب بیدار شدیم. هم کوپه‌ای‌هایمان یک خانواده‌ی چینی بودند که همیشه‌ی خدا در وضعیت افقی و خوابیده می‌دیدیم‌شان. تا رسیدن به مقصد بعدی‌مان یعنی شهر لان‌ژو سه چهار ساعتی باقی مانده بود. مدتی را نشستیم به خواندن و گپ زدن. اما بعد تصمیم گرفتیم برویم چرخی در قطار بزنیم. در نتیجه راه افتادیم و قطار را یک بار تا یک انتها و بار بعد تا انتهای بعدی طی کردیم. تا جایی که معلوم بود تنها خارجی‌های حاضر در قطار بودیم و به همین خاطر همه با تعجب نگاهمان می‌کردند اما به گردشگری تامتعارف‌مان در قطار اعتراضی نداشتند.

چرخیدن در قطار به قدر یک کلاس فشرده‌ی جامعه‌شناسی سودمند بود. البته من همیشه در سفرها سعی می‌کردم به فضاهای مردمی و جاهایی که پیشتر سر نزده‌ام سرکی بکشم و در همین امتداد مثلا در سفر هند در فقیرانه‌ترین بخشهای قطارها و محله‌ها هم مدتی را سر کرده بودم. پویان هم در کل آدم ماجراجویی بود و پایه‌ی این کارها و اصولا گردش آن روزمان در قطار پیشنهاد او بود. با این زمینه هر دو انتظار داشتیم با عبور از کوپه‌هایی که به طبقات مختلف تعلق داشت و بهای بلیت‌هایش ناهمسان بود، تیپ‌های اجتماعی متفاوتی را ببینیم و دقیقا هم چنین شد. همان طور که انتظار می‌رفت ما در قطار در بخشی مستقر شده بودیم که طبقه‌ی متوسط با آن سفر می‌کرد و به همین خاطر آدمهایی را می‌دیدیم که کمابیش به خودمان شبیه بودند.

یعنی شهرنشین، تقریباً مرفه و باسواد به نظر می‌رسیدند. در قطار اما کوپه‌هایی بود فقیرنشین که از اتاق و تخت در آن خبری نبود و فضایش بیشتر به اتوبوسی درهم ریخته شبیه بود که نیمکت‌های چوبی کوچکی رویش کار گذاشته باشند. در این کوپه‌ها جمعیتی بزرگ از دهقانان و کارگران دیده می‌شدند که سراسر سفر ده دوازده ساعته‌ی ما را روی نیمکت‌هایی بسیار ناراحت و شلوغ سپری کرده بودند. چهره‌ها بسیار فرسوده و لباسها اغلب پاره پوره بود و جالب این بود که این مردم چینی هان بودند و ما هم در قلب یکی از بخش‌های توسعه یافته‌ی چین سفر می‌کردیم.

در چند کوپه‌ی به هم پیوسته‌ی دیگر یک گروهان از ارتش را جای داده بودند. کوپه‌هایشان شیک‌تر و تمیزتر از باقی بود و درونش از جماعتی از جوانان نظامی پر شده بود که ورزیده‌تر از باقی مسافران قطار بودند. اما در کل با دیدنشان متوجه شدیم که نژاد چینی‌ها برای جنگیدن طراحی نشده و با همه‌ی تبلیغاتی که در سینماها می‌بینیم، اگر برتری عددی را کنار بگذاریم سربازان چینی بخت زیادی برای رویارویی با سربازان باقی نژادها - به خصوص بانتوهای سیاهپوست و نوردیک‌های سفیدپوست - ندارند.

پس از پرسه زدن در قطار باز در کوپه‌مان آرام گرفتیم و من به خواندن شعر و نوشتن یادداشت‌هایم مشغول شدم. ساعت ده و نیم صبح بود که به شهر لانژو (兰州市) رسیدیم که مرکز استان گانسو و بزرگترین شهر این منطقه است. شهری که از دیرباز گره‌گاهی مهم بر سر مسیرهای شمالی راه ابریشم بوده و

امروز هم نقش ارتباطی مهم‌اش را همچنان حفظ کرده و گرانگاهی است که تبادل کالا و جمعیت در نواحی شرقی و غربی چین را ممکن می‌کند. لانژو با جمعیتی نزدیک به سه میلیون نفر، در ضمن شهری صنعتی هم هست و صنایع پتروشیمی پیشرفته‌ای در آن استقرار یافته است. از آنجا که شهر در دره‌ای تنگ بر کرانه‌ی رود زرد ساخته شده، حضور کارخانه‌های صنایع نفت باعث شده هوای شهر بسیار آلوده باشد. در حدی که برای چند سال در کره‌ی زمین لانژو رکورددار بدترین هوا محسوب می‌شد. با این همه طی سه سال گذشته برنامه‌هایی برای کنترل آلودگی هوا اجرا شد که از این بحران تا حدودی کاست. هرچند وقتی ما به آنجا رسیدیم همچنان هوایی کثیف داشت و اوضاعش از تهران هم بدتر بود.

ساکنان اولیه‌ی لانژو مردمی بودند که در منابع قدیمی چینی با نام چیانگ (羌族) از آنها یاد شده است. هرچند این نام دقت چندانی ندارد و گویا منابع قدیمی چینی به همه‌ی کسانی که در منطقه‌ی سی‌چوان و گانسو زندگی می‌کرده‌اند، چیانگ می‌گفته‌اند. امروز این نام به یکی از پنج‌اه و شش قومیت رسمی کشور چین اطلاق می‌شود که حدود دویست هزار نفر جمعیت دارند و بیشترشان در کوهستانهای استان سی‌چوان زندگی می‌کنند. در ضمن این را هم بگویم که این مردم خودشان را ارما می‌نامند و اسم چیانگ برچسبی است که به تازگی و در دوران کمونیست‌ها به آنها منسوب شده است. این مردم تباری برمه‌ای-تبتی دارند و شواهد ژنتیکی نشان می‌دهد که از ترکیب و هم‌آمیزی دو جمعیت جنوبی و شمالی در فاصله‌ی برمه و تبت



پدید آمده‌اند. بخشی از فرهنگ این مردم هنوز دست نخورده باقی مانده و دین باستانی شمنی‌شان که چندین

خدای قدیمی دارد و شاه-خدایی به اسم مویبائی را بزرگ می‌دارد، هنوز در میانشان زنده است.

در لانژوی امروزین البته نشانی از چیانگ‌ها باقی نمانده است. این شهر در تاریخ طولانی‌اش بارها

بین ترکان، چینی‌ها و تبتی‌ها دست به دست شده است و از دوره‌ی تانگ بود که اسم لانژو (یعنی تپه‌ی

ارکیده) بر آن نهادینه شد. محل کلیدی شهر بر سر راه ابریشم باعث شده بود که معبد‌های بودایی فراوانی هم

در آن ساخته شوند و این شهر یکی از قدیمی‌ترین مراکزی بود که نسخه‌ای کاملاً چینی از دین بودا در آن

صورتبندی و تبلیغ می‌شد. با این همه طی قرنهای گذشته نفوذ دین اسلام در این منطقه دست بالا را داشت

و به تدریج سیمای این شهر را به بخشی از جهان اسلام دگرگون ساخت. طوری که وقتی ما به آنجا رسیدیم،

بخش عمده‌ی زنان حجاب سفت و سختی بر سر داشتند و مسجدها پررونق و آیین‌های مسلمانی پرهوادار

بود.

در دو قرن گذشته مردم لانژو آزار و عذاب زیادی از تحولات سیاسی دیده‌اند. در جریان شورش

دون‌گان که از ۱۸۶۴ تا ۱۸۷۵ م به درازا کشید و با دوران حکومت محمدشاه قاجار در ایران مصادف می‌شد،

این شهر به کلی ویران شد. بعد از آن انقلاب اکتبر روسیه رخ داد و کمونیستهای روس که به دنبال جای پای

در شمال چین و منطقه‌ی شرق سیبری می‌گشتند، آنها را به قرارگاه عملیاتی خود تبدیل کردند. در سال ۱۳۱۶

که دور دوم جنگهای چین و ژاپن شروع شد و می‌توان آن را به نوعی پیشگام جنگ جهانی دوم دانست،

شوروی‌ها که از کمونیست‌های چینی پشتیبانی می‌کردند یک جاده‌ی طولانی نظامی از آنجا تا شیان کشیدند که در تعیین سرنوشت جنگ و پیروزی نهایی مائو تأثیری چشمگیر داشت. نکته‌ی جالب آن که در جریان این جنگ‌ها ژاپنی‌ها بارها لانژو را به سختی بمباران کردند، اما دو سردار مسلمان با سواره‌نظام دلیر خود بارها ژاپنی‌ها را پس راندند و در نتیجه لانژو هرگز توسط ژاپنی‌ها اشغال نشد. یکی از این دو سردار ما هونگ‌کوئی (馬鴻逵) نام داشت که از تیمسارهای جمهوری چین بود و با کمونیست‌ها هم سرسختانه می‌جنگید و پس از پیروزی‌شان به آمریکا کوچ کرد و در بسیاری از منابع تاریخ جنگ به عنوان لایق‌ترین و برجسته‌ترین سردار چینی دوران خود ستوده شده است. سردار دیگری که همکاری نزدیکی هم با او داشت، ما بوفانگ (馬步芳) نامیده می‌شد و مردی خوشنام بود که در منطقه‌ی زیر نفوذ خود مدرسه‌ها و بیمارستان‌های فراوان ساخته بود و به جریان اخوانی اسلام‌گرایان آن دوران که جنبشی مرفقی بود تعلق خاطر داشت. او مدتی سفیر چین در عربستان و مصر بود، و با آن که گرایش اسلامی و تا حدودی سوسیالیستی داشت از جنبش استقلال ترکستان که در جهان اسلام حامیان نیرومندی داشت، پشتیبانی نکرد. هردوی این سرداران در جریان راهپیمایی بزرگ مائو به ستون سپاهیان کمونیست حمله کردند و تلفات بزرگی به ایشان وارد آوردند.



چیانگ کای شک در میان و دو سردار  
مسلمان ما هونگ کوئی و ما هونگ بین  
به ترتیب در سمت راست و چپ اش  
پایین: سواره نظام مسلمان و چهره‌ی  
ما هونگ کوئی



راست: ما بوفانگ (سومین نفر از دست چپ) در مسجد شهر شی نینگ، سال ۱۳۱۳، چپ: سیمای ما بوفانگ

پس از ورود به لانژو به گشت زدن در خیابانها پرداختیم تا هتلی که پیشاپیش هایدی برایمان گرفته بود را پیدا کنیم. طبیعی بود که در این بین به رستورانها هم سرکشی کنیم تا از کیفیت غذای شهروندان شریف لانژو مطلع شویم. در نتیجه صبحانه‌ی خوبی خوردیم و اگر پیدا کردن هتل به معمای پیچیده بدل نمی‌شد، یکی دو تا صبحانه‌ی دیگر هم می‌خوردیم.

اما ماجرای یافتن هتل به این شکل بود که ما نام و نشانی مشخصی داشتیم و انتظار داشتیم به راحتی بتوانیم مکان هتل را پیدا کنیم. با آن که دیگر وارد منطقه‌ی چینی‌نشین چین شده بودیم و آن بگیر و ببندهای ترکستان در میان نبود و پویان می‌توانست سیم‌کارتی چینی بگیرد و اینترنت داشته باشد، هنوز این مهم بر آورده نشده بود و به همین خاطر به نرم‌افزارهای جهت‌یاب اینترنتی دسترسی نداشتیم. در نتیجه شروع کردیم از مردم پرس و جو کردن. مردم لانژو هم باید حق داد که بسیار مهمان‌نواز و خوش‌برخورد بودند. همه نرم‌افزارهایی برای مکان‌یابی داشتند و نشانی ما را با زبان خودشان وارد می‌کردند و راهنمایی‌مان می‌کردند. اشکال کار در اینجا بود که از هرکس سوال می‌کردیم جوابی متفاوت می‌داد. فقط در این حد دستگیرمان شد که هتل مان باید در همان حوالی، و نزدیک خیابانهای اصلی شهر باشد.

مدتی را بی‌نتیجه خیابانها را بالا و پایین رفتیم و هر بار از کسی سوال می‌کردیم و او سفارش می‌کرد که همان راهی که رفته‌ایم را برگردیم! تقریباً به تنگ آمده بودیم که ناگهان استعداد جهت‌یابی شگفت‌انگیز پویان شکوفا شد و یکباره پیشنهاد کرد وارد یکی از کوچه‌های باریکی شویم که در شمار فراوان به خیابان

اصلی باز می‌شد. وارد شدیم و کوچه‌ای دیدیم باریک و تنگ و خلوت. همینطور که می‌رفتیم من فرو رفتگی‌ای در کوچه دیدم و چشمم به تابلوی هتلی خورد. گفتیم برویم و بپرسیم بلکه بدانند مقصدمان کجاست. این را هم در ضمن بگویم که هایدی تصویری از سردر مسافرخانه برایمان فرستاده بود. نزدیک که شدیم پویان با خوشحالی گفت: «همین جاست که!» و درست می‌گفت و همان‌جا بود که!

وارد شدیم و مسافرخانه‌ای دیدیم کوچک و جمع و جور و بسیار خلوت. در واقع به قدری خلوت بود که خبری از مسئول پذیرش یا کسی دیگر نبود. یک جوانکی داشت زمین را جارو می‌کرد. به ناچار به او گفتیم که اینجا اتاقی گرفته‌ایم. او هم راهنمایی‌مان کرد و رفتیم خودمان کلیدی برداشتیم و اتاقی را باز کردیم و در آن مستقر شدیم. اتاقی دلگشا و خوب بود و راضی بودیم از بخت و تقدیرمان.

این مسافرخانه البته مسئله‌ی دیگری هم داشت و آن هم این که کسی را پیدا نمی‌کردیم که پول اتاقمان را به او بدهیم. از این بگذریم که هیچکس از ما گذرنامه نخواست و سندی گروگان نگه نداشت. وقتی رفتیم و شهر را گشتیم و برگشتیم، جوانی که قدری انگلیسی می‌دانست و مهربان و باادب بود آمد و گفت صاحب مسافرخانه او را فرستاده که اگر چیزی نیاز داریم برایمان فراهم کند. ما هم که تازه میوه خریده بودیم چاقو و بشقابی خواستیم و باز راهنمایی‌مان کرد که خودمان برویم از آشپزخانه برداریم و بعد هم بشوریم‌اش و همان‌جا بگذاریم‌اش. گفتیم که پول اتاق را به کی بدهیم؟ او هم گفت صاحب کارش که آمد باید به او بدهیم، و طرف به این راحتی‌ها نمی‌آمد که نمی‌آمد!

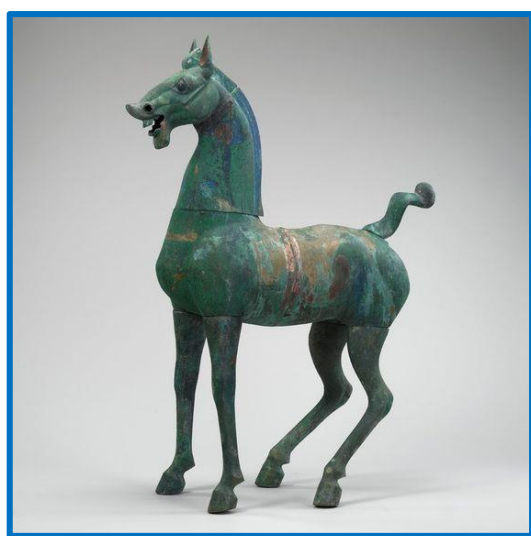
در واقع آخر آن شب بود که چشم‌مان به جمال صاحب مسافرخانه روشن شد و دیدیم چینی میانسال تاس شکم‌گنده‌ی خوشحالی است که با ده بیست نفر احتمالا خویشاوندش در سالن مسافرخانه جمع شده‌اند و دارند ورق‌بازی می‌کنند. باز هم پول از ما نگرفت و خلاصه فردای آن روز که داشتیم شهر را ترک می‌کردیم با دکنک و به زور یافتیم‌اش و پول‌مان را دادیم که اقامت‌مان در تپه‌ی ارکیده حلال باشد.

تا در مسافرخانه مستقر شدیم، ظهر شده بود. بیرون زدیم و ناهاری خوردیم و پیاده‌روی خوبی کردیم تا رسیدیم به موزه‌ی ایالتی گانسو (به چینی: گانسو شنگ بو-وو گوآن: 甘肃省博物馆) که مهمترین موزه‌ی این استان بود و چشم و چراغ شهر لانژو محسوب می‌شد. طبق معمول بلیت‌هایی رایگان گرفتیم و به ساختمانی بزرگ و شیک وارد شدیم که بیش از ۳۵۰ هزار شیء در آن گردآوری شده است. موزه‌ی گانسو در اصل دو موزه است که در یک جا با هم ترکیب شده‌اند. از یک سو آثار تاریخی استان گانسو را در خود جای می‌دهد و از سوی دیگر یک موزه‌ی تاریخ طبیعی مفصل و غنی است که بیشتر هم به این خاطر شهرت دارد.

از دید چینی‌ها مهمترین جسم به نمایش گذاشته شده در این موزه **銅奔馬** است! که البته بر همگان روشن است که این عبارت در چینی یعنی «اسب تازنده‌ی برنز» و تندیس است -طبعاً از یک اسب، و طبعاً برنزی!- با درازای ۴۵ سانتی‌متر و بلندای حدود ۳۵ سانتی‌متر که در سال ۱۳۴۸ (م. ۱۹۶۹) کشف شده است. نکته‌ی جالب درباره‌ی این تندیس آن است که تنها سم یکی از پاهایش روی زمین است و گویی با آن پرنده‌ای

را بر زمین له کرده است. با این همه کل تندیس روی همان یک پا با تعادلی چشمگیر می‌ایستد و این جلوه‌ای باشکوه به آن می‌بخشد. این تندیس به همراه دویست مجسمه‌ی برنزی دیگر در مقبره‌ای زیرزمینی یافته شد که در زیر صومعه‌ای بودایی قرار داشت. گوردزدان پیشتر به آنجا دستبرد زده و بیشتر آثار را ربوده بودند، اما یکی از سه دخمه‌ی مقبره دست نخورده باقی مانده بود و تندیسها در این جایگاه کشف شدند.

مقبره‌ی مورد نظرمان به سرداری چینی از دولت هان مربوط می‌شده که در حدود سال ۲۰۰ م. در گذشته است. جالب آن که آثار یافت شده در این مقبره و به خصوص همین اسب برنزی، در اصل ایرانیان را بازنمایی می‌کند. این نوع اسب را در روایت‌های چینی «اسب آسمانی» (تیان‌ما: 天馬) می‌نامند و در بسیاری از اسناد به روشنی «اسب سغدی» یا «اسب پارسی» نامیده شده است. حکمت‌اش هم آن است که چینی‌ها تا اواخر دوران اشکانی سوارکاری نمی‌دانستند و تازه در سال ۱۰۴ میلادی بود که امپراتورشان وودی سپاهی را به فرغانه فرستاد تا با تهدید و تطمیع چند راس اسب سواری جنگی از ایرانی‌ها بگیرند. آنها در این ماموریت



خود موفق شدند و فن سوارکاری پس از آن به تدریج در چین رواج یافت. به همین خاطر در آثار هنری چینی قرن دوم و سوم میلادی به بعد نمونه‌هایی فراوان از این اسبهای آسمانی را می‌بینیم که اغلب سوارکارانی با لباس سغدی یا خوارزمی هم بر رویشان نشسته‌اند.



یک بخش دیدنی دیگر در موزه‌ی لانژو به تاریخ طبیعی تعلق داشت. من به حکم پیشینه‌ی جانورشناسانه‌ام همیشه از دیدن موزه‌های تاریخ طبیعی لذت می‌برم و موزه‌های چین از این نظر غنی و چشمگیر بودند. به خصوص که فلات لانژو یکی از زیستگاه‌های مهم دایناسورها بوده که در آن فرایند سنگواره‌سازی به خوبی و گستردگی انجام پذیرفته است. من از دوران کودکی ارتباط نزدیک و دوستانه‌ای با دایناسورها داشتم و حتا پیش از آن که به دانشگاه بروم حجم به نسبت خوبی از مطالب را درباره‌شان خوانده بودم. دست بر قضا سه سال پیش بود که در برنامه‌ی مطالعاتی تکمیلی‌ام بار دیگر به بحث دایناسورها برگشتم و یکی از هیجان‌انگیزترین بخشهایی که خواندم به فسیل‌های یافته شده در چین مربوط می‌شد. هرکسی باید برای روزآمد کردن دانش‌اش هر از چند سالی دوباره به حوزه‌هایی که تخصصی در آنها پیدا کرده بازگردد و منابع نو و متون مهم تازه را بخواند. در همین روند بود که دریافتم در فاصله‌ی حدود دو دهه‌ای که از ۲۰۱۰م می‌گذرد انبوهی از دایناسورها در چین (و شماری کمتر در آمریکای جنوبی) یافت شده‌اند که تا حدود زیادی تصویر ذهنی ما از بوم‌شناسی و رفتارشناسی و حتا رده‌بندی دایناسورها را تغییر داده‌اند.



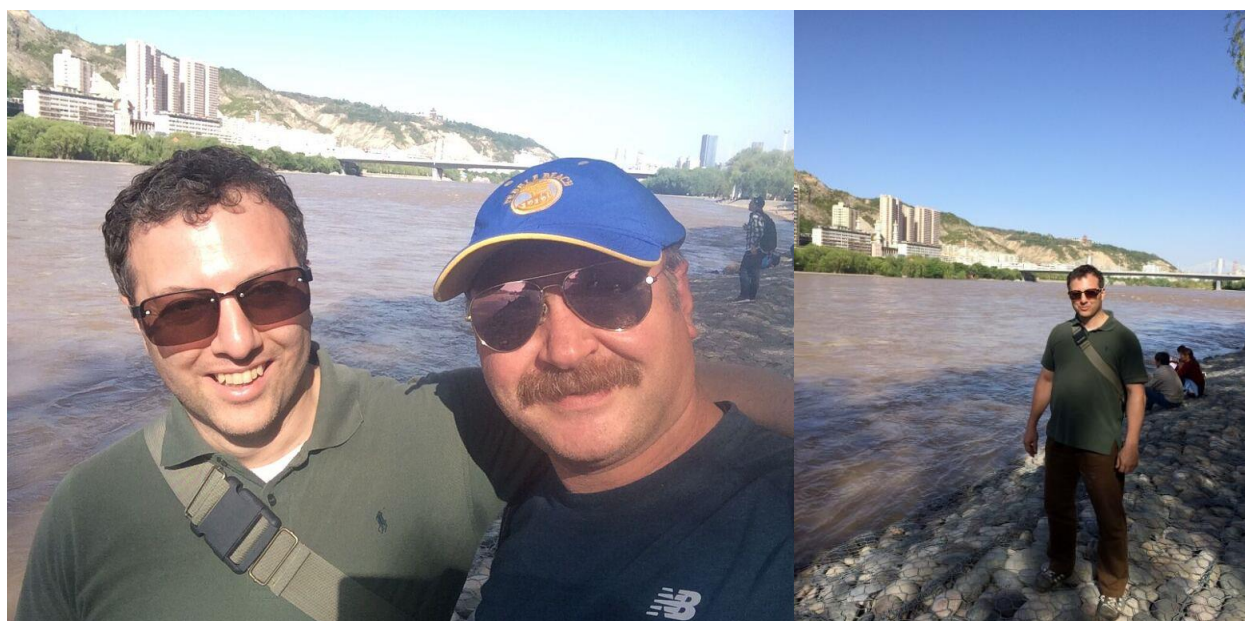
در موزهی لانژو چند تا از این دایناسورهای چینی محبوبم را از نزدیک دیدم. گل سر سبزشان بی شک داشیاتیتان (Daxiatitan) بود که در منطقهی داشیا در همان نزدیکی‌ها کشف شده بود و سوروپود عظیمی بود به درازای ۲۵-۳۰ متر که در دوران کرتاسه‌ی زیرین در همین حوالی زمین را زیر گامهای عظیمش به لرزه در می‌آورد. این دایناسور یکی از چند غول شگفت‌انگیزی بود که در منطقه‌ی گانسو زندگی می‌کرده‌اند. کشف این سوروپودهای چهارپای گیاهخوار هیولوار به قدری هیجان‌برانگیز و تمایزهای ریختی این نمونه‌ها با فسیل‌های قدیمی به قدری بود که امروز این گونه‌ها را روی هم رفته در خوشه‌ای به نام ماکروناریا (Macronaria) رده‌بندی می‌کنند که اسمش می‌تواند برای رئیس جمهور فرانسه (امانوئل ماکرون) معنادار باشد. ماکروناریا در زیررده‌ی سوروپودوفورما (Sauropodomorpha) می‌گنجد که خود زیرسیستمی از رده‌ی سوریسکیا (Saurischia) هستند که یک زیرگروه از دایناسورها محسوب می‌شوند. یکی از روخوانواده‌های ماکروناریا، تیتانوسوریفورما (Titanosauriformes) هستند که داشیاتیتان و نمونه‌های عظیم دیگری مثل هوانگ‌ه‌تیتان (Huanghetitan) هم در آن رده هستند.

در موزه البته جای بسیاری از نمونه‌ها که من علاقمند به دیدنشان بودم، خالی بود و به سنت مرسوم چینی‌ها بیشتر عکس چیزها را روی دیوار زده بودند تا آن که خود آن چیزها را به نمایش بگذارند. به هر روی کاجی به از هیچی بود و همین که دقایقی زیر سایه‌ی داشیاتیتان بایستیم و مهره‌های عظیم سوروپودها و جمجمه‌های باشکوه پستانداران پنجاه میلیون سال پیش را تماشا کنیم، خودش به دنیایی می‌ارزید.



حالا فکر کنم با مرور این اسمهای لاتین قدری تنوع برایتان حاصل شده باشد و بعد از بمباران با اسمهای چینی قدری خستگی در کرده باشید، پس می‌توانیم ادامه‌ی داستان را در همان حال و هوای چینی‌وار ادامه بدهیم. از موزه که بیرون آمدیم ساعت ۵ عصر شده بود. پیاده در شهر گردش کردیم. می‌خواستیم رود یانگ تسه را از نزدیک ببینیم و این کار دشواری نبود چون شهر در کرانه‌ی رود ساخته شده بود. به بزرگراهی رسیدیم که رود را می‌شد در ارتفاعی پایین‌تر کنارش دید. در حاشیه‌ی رودخانه درختانی کاشته بودند و بوستانی درست کرده بودند که موازی با رود ادامه پیدا می‌کرد، و فضایش با خیابان شلوغ و آفتابی و فضای مدرنی که چند ده قدم آن طرف‌تر – و چند ده قدم بالاتر! – قرار داشت تعارضی داشت. من عجله داشتم زودتر از آن خیابان خلاص شوم و به رودخانه برسم اما تا جایی که چشم کار می‌کرد پلکان یا راهی در کار

نبود که این دو را به هم وصل کند. این بود که فکر کردم راه میان‌بر را برویم. کرانه‌ی رود با فضای وسوسه‌کننده‌اش شش هفت متری پایینتر از سطح خیابان قرار داشت و با دیواری بتونی و به نسبت بلند به آن وصل می‌شد. دست کم در تئوری می‌توانستیم از دیوار بالا برویم و از آن طرف روی ادامه‌ی دیوار که سطحش شبیه هم داشت بپریم و موقع سقوط روی دیوار بدویم تا به کرانه‌ی رودخانه برسیم. همین طوری بدون این که منظور خاصی داشته باشم به پویان این مسیر خلاقانه را پیشنهاد کردم. پویان هم که کمی گرم‌زده شده بود و حوصله نداشت، شانه‌ای بالا انداخت و به راهش ادامه داد و فقط گفت: «اگه راست می‌گی خودت برو!» و خب، چون من آدم راستگویی هستم، رفتم!



در موقعیتهایی شبیه به این از روی واکنش چینی‌ها می‌شد فهمید که جامعه‌شان تا چه اندازه هنجارین اداره می‌شود و چقدر افراد خط‌کشی‌های اجتماعی را سرسختانه رعایت می‌کنند. من اصولاً در بالا رفتن از

دیوارها و پریدن از حصارها کارنامه‌ای درخشان داشتم و به همین خاطر فکر کردم این هم تجربه‌ایست. پس از دیوار بالا رفتن و از آن طرف روی سطح کج مشرف به رودش دویدم و خیلی نینجاوار به کرانه‌ی یانگ تسه نزول اجلال کردم. کل این حرکت هم یکی دو دقیقه بیشتر طول نکشید ولی جالب بود که در همین مدت کوتاه پایین دست رود با استقبال شش هفت رهگذر روبرو شدم که با دیدن این منظره با ناباوری در اطراف محل فرود آمدن‌ام تجمع کرده بودند. وقتی دیوارنوردی خاتمه یافت صدایی از بالا شنیدم و دیدم آنجا هم در سرچشمه‌ی هیبوط عده‌ای رهگذر جمع شده‌اند و یکی‌شان هم داشت از آن پایین از این صحنه فیلم می‌گرفت!

انتقال از خیابان به کرانه‌ی رود به این شکل با حرکتی به نسبت آسان و عادی به انجام رسید، در حالی که بین مردم محلی انعکاسی هیجان‌انگیز و اغراق‌آمیز پیدا کرده بود. باقی راه را سرخوشانه در کرانه‌ی رود طی کردم تا چند صد متر جلوتر که بالاخره پلکانی به سمت بالا پدیدار شد و پویان با وقار و متانت کامل همین مسیر را از آن راه طی کرد.

مسیر کنار رودخانه در واقع تفرج‌گاهی مردمی بود. کنار ساحل صندلی‌های پلاستیکی ارزانی گذاشته بودند و هر از چندی کافه‌ی کوچک و ساده‌ای برپا کرده بودند و مردم می‌نشستند و با هم گپ می‌زدند و بعضی‌ها هم متفکرانه به رودخانه نگاه می‌کردند. خود رود زرد اما چندان چشمگیر نبود. رودی عادی بود با عرضی کمتر از آنچه انتظارش را داشتم، با آبی گل‌آلود که باعث شده بود رود را زرد بنامند. در آن دست رود

کوهستانی دیده می‌شد که رویش برجهایی ساخته بودند و برجهایی دیگر را هم در دست ساخت داشتند. در کل هر جای چین که رفتیم همه در حال ساخت و ساز بودند و به شوخی به پویان می‌گفتم این مردم سرطان ساختمان گرفته‌اند!

در راه طبق معمول هرچه دستمان می‌رسید می‌خوردیم. بالالی و بستنی‌ای و نانی که همه را از فروشندگان دوره‌گرد خریدیم و بعد هم به بازار مفصلی رسیدیم که خوراکی و مواد غذایی در آن می‌فروختند. دیگر نگویم که چه کردیم، فقط در حد یک اشاره این که همچنان خوراکی‌فروشی‌های مهم‌شان در دست مسلمانها بود و نانهای داغ سبزی‌داری که درست می‌کردند به راستی لذیذ و گوارا بود.



داشت غروب می‌شد که به این فکر افتادیم که بالاخره باید به هتل مان برگردیم. از بین راههای ممکن خلاقانه‌ترین شیوه‌ی بازگشت را انتخاب کردیم و آن هم این بود که به دنبال اتوبوسی به شماره‌ی ۱۰۶ بگردیم که ایستگاهی در حوالی هتل مان داشت. پویان پيله کرده بود که باید هرطور شده همین اتوبوس را پیدا کنیم و با آن برویم که گم نشویم. اما مشکل اینجا بود که پیدا کردن ایستگاه این اتوبوس مشکل‌تر از یافتن خود

هتل بود. در نتیجه ما دو ساعت آینده را صرف ولگردی در خیابانها کردیم و پویان با همان حالت فیلسوفانه‌ی موقرش هر از چندی می‌رفت و شماره‌های ایستگاه اتوبوسی که سر راهمان بود را نگاه می‌کرد و همیشه هم بعدش می‌گفت: «اینجا که نبود، ولی عوضش شماره‌ی فلان و بهمان و بیثار اینجا ایستگاه دارد!» و این واقعا التیام‌دهنده‌ی پاهای خسته‌مان بود که داشت کم‌کم تاول می‌زد، اما از شنیدن این خبر که اتوبوسها با شماره‌های دیگری در اینجا توقف می‌کنند احساس آرامش و بهجت می‌کرد!

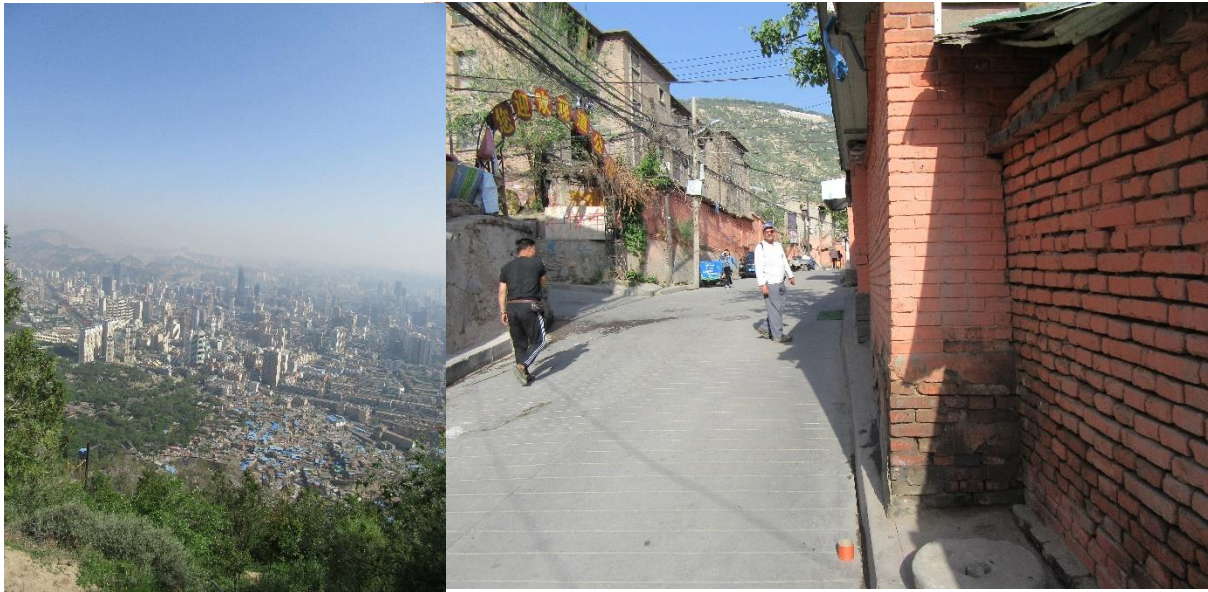
در این بین من شروع کردم به سر هم کردن داستانی درباره‌ی اتوبوس ۱۰۶. اسطوره‌ای چینی همان‌جا ابداع شد که بر مبنای آن راننده‌ی این اتوبوس بودیساتوایی مهمی بود که مردم او را «نبودا» می‌نامیدند، چون موقع روشن‌شدگی به «نبودهی» رسیده بود و در نتیجه اتوبوس‌اش در عدم غوطه‌ور بود و به جای خودش، اتوبوسش به نیروانا رسیده بود. به همین خاطر هم بود که نمی‌شد اتوبوس‌اش را دید و از این رو اصرار پویان برای یافتن آن تقریبا شبیه بود به اصرار هدهد برای یافتن سیم‌رغ در منطق الطیر عطار، و آخرش من به پویان پیشنهاد کردم که حقیقت را در درون خودش جستجو کند و اتوبوس ۱۰۶ درونش را کشف کند! خلاصه آن شب آن قدر راه رفتیم و از این چرندیات به هم بافتیم که پاهایم تاول زد و در عوض در لحظه‌ای پربرکت به ایستگاه ۱۰۶ رسیدیم و این همزمان بود با سررسیدن این اتوبوس و خلاصه این که آن شب به نیروانا رسیدیم. به خصوص بعد از این که از بازار میوه‌ی نزدیک هتل‌مان میوه‌ی مفصلی خریدیم و در اتاقمان نوش جان کردیم.



بامدادان طبق معمول زود برخاستیم و بقایای میوه‌هایی که دیشب از دستمان جان سالم به در برده بودند را به عنوان صبحانه خوردیم. بعد راه افتادیم که برویم کوهنوردی. چنان که پیشتر گفتم، لان‌ژو شهری بود نهاده در میانه‌ی دو کوه، که چند میلیون سال پیش در واقع یک کوه بوده‌اند و رود زرد طی این مدت آن را به تدریج بریده و از وسط نصف کرده بود. برنامه‌ی آن روزمان آن بود که کوهنوردی‌ای در آنجا بکنیم و به همین خاطر دیگر دست از گریبان خیابانها برداشتیم و سوار اتوبوس شدیم و سواره تا پای کوه رفتیم. این البته تا حدودی هم از کرامات اتوبوس ۱۰۶ بود که دیشب به شرف حضورش رسیده بودیم.

در جایی نزدیک کوهپایه -ولی داخل شهر- پیاده شدیم و از کوچه پس‌کوچه‌های فرعی وارد محله‌ی فقیرنشین ولی جالب توجه شدیم که خانه‌هایش همه از آجر سرخ ساخته شده بودند. در راه از یک کوچه‌ی باریک و پر رفت و آمد رد شدیم که در هر چند قدمش ده‌ای زده بودند و نان داغ و شیرمال و پیراشکی می‌فروختند. ما هم با آن که زاهد بودیم و تارک دنیا، صرفاً به خاطر کنترل کیفیت غذایی که شهروندان لان‌ژو می‌خورند وظیفه‌ی خودمان دانستیم به هریک ناخنکی بزنییم.





آن محله‌ی پای کوه که گفتم با آجر سرخ ساخته شده بود، جای جالبی بود با کوچه‌های باریک آسفالت شده، که شباهتی به محله‌های قدیمی تهران خودمان داشت. من حدس زدم که شاید اینجا قدیمها محله‌ی کارگری شهر و چه بسا کوره‌پزخانه‌شان بوده باشد. چون این مدل آجر را جای دیگری از شهر ندیده بودیم و آشکارا قدیمی‌تر از مصالح تازه‌تری بود که بدنه‌ی شهر را با آن ساخته بودند. اینجا هنوز می‌شد مفهوم محله را حس کرد و معلوم بود که همسایه‌ها همدیگر را می‌شناسند و در آستانه‌ی خانه‌ی همدیگر احساس غریبی نمی‌کنند.

از محله تا کوه راهی پر پیچ و خم بود که از شیب به نسبت تند کوهی فرسوده بالا می‌رفت. اوایل کار راهی بود خاکی که از میانه‌ی درختزاری می‌گذشت. مسیر قشنگی بود و هر از چندی معبدی سر راهمان قرار می‌گرفت که سایه‌اش و چشم‌اندازش خستگی‌مان را می‌گرفت. اما کمی جلوتر از راه عمومی معبدمدار فاصله گرفتیم و وارد کوره‌راه‌هایی شدیم که وحشی و خلوت بودند. جای بکر و دست نخورده البته ندیدیم

و همه جای کوه فرسوده و دست خورده بود و قدم به قدمش داشتند چیزی می ساختند. بخش آخر راهی که تا ورودی کوه داشتیم را روی راه چوبی شیک و زیبایی طی کردیم که سر و تهش را نساخته بودند و فقط وسطش سر پا بود. در حالی که کارگران مشغول ادامه دادن دو طرف راه بودند، از در و دیوارش بالا رفتیم و فکر کنم در کل چین یک میلیاردی اولین نفری بودم که بر این مسیر چوبی به قصد گردش راه می رفتم. پویان هم که همان راه انسانی خودش را دنبال می کرد در این بازی مشارکت نکرد و از این فیض محروم ماند.

بالاخره به ورودی کوه رسیدیم و تا حدودی توی ذوقمان خورد. چون کل مسیر کوه را جاده‌ای آسفالتی کشیده بودند که هر از چندی خودروهایی هم در آن آمد و شد می کردند. یعنی در کل کوهشان چیزی شده بود بین چیتگر و جاده‌ی ابعلی. با این همه غنیمتی بود و به ویژه چشم اندازش از شهر لانژو زیبا بود. پس همان را گرفتیم و تا ظهر بالا رفتیم. هوا به نسبت گرم بود و آفتابی، اما باد خوبی هم هر از چندی می آمد و روی هم رفته گردش خوب بود، هر چند برای ما که به بیراهه‌های درکه و دارآباد و گلابدره عادت داشتیم، کوهنوردی به حساب نمی آمد.



در راه با پویان کلی گپ زدیم و هم ذکر خیر دوستان را کردیم و هم درباره‌ی زمین و زمان درد و دل کردیم. هر از چندی هم به یک باجه‌ی نگهبانی فکستنی وسط کوه می‌رسیدیم که از یک اتافک فلزی زهوار در رفته و یک بلندگوی عظیم تشکیل شده بود که مدام چیزهایی را با لحن حماسی بیان می‌کرد. تا حدودی فضایش مرا یاد زندگینامه‌ها و گزارشهایی انداخت که از کره‌ی شمالی خوانده بودم و وقتی به آن می‌رسیدیم شروع می‌کردم به ترجمه‌ی حرفهایشان برای پویان و نقل قولهایی چرت و پرت را به لنین و مائو و و پلخائف نسبت می‌دادم و برای خودمان خوش بودیم و می‌خندیدیم.

در راه پایین آمدن از کوه بودیم که حرفمان کشید به بحث یادمانهای تاریخی و نقاط دیدنی شهری این که بلیتی کردن و محدودسازی دیدار مردم از آنها چقدر معنایشان را تخریب می‌کند و بازمانده‌های معنادار تاریخی را با چپاندنشان در یک قاب عامیانه و ایدئولوژیک از مفهوم اصلی‌اش تهی می‌سازد. بعد هم کلی به خودمان بابت این که از این چنبر رهیده بودیم تبریک گفتیم. چون از قدیم عادت‌مان بود که به جای همراه شدن با یک دسته توریست که دنبال راهنمایی کم‌سواد راه بیفتند و اشیایی انتخاب شده و روایتی تحریف شده را ببینند، در فضا‌های تاریخی برای خودمان پرسه می‌زدیم و پرسشهای و پاسخهای خاص خودمان را کشف می‌کردیم. در حال پیسی باز کردن به این مناسبت برای خود بودیم که کم از کوه پایین آمدیم و بار دیگر وارد کوهپایه و حریم شهر شدیم. طبیعی بود که پس از سه چهار ساعت پیاده‌روی از یک جای دیگر شهر سر در آورده باشیم و به همین خاطر با چشم‌انداز استادیومی روبرو شدیم که داشتند پای کوه می‌ساختند،

و استخر بزرگ و مفصلی که همان حوالی تازه کلنگش را به زمین زده بودند. این مناظر البته عادی بود، چون چنان که گفتم چینی‌ها در سطحی ملی سرطان آجر گرفته بودند و در هر گوشه‌ی کشورشان داشتند چیزی می‌ساختند. طوری که من فکر منم تجربه‌ی ساخت و ساز دهه‌ی گذشته در چین، در کل تاریخ جهان بی‌سابقه باشد و رکوردی از نظر ساخت تعداد سازه بر زمان در یک کشور محسوب شود.



کمی که پایینتر رفتیم، با دیدن فضاها‌یی که جانورانی درش بودند قدری تعجب کردیم. اول به فضای بزرگی رسیدیم فرونشسته در زمین که با دیوار کوتاهی از رهگذران جدا می‌شد و داخلش چند خرس بودند. کمی جلوتر یکی دیگر با چند گوزن را دیدیم و هرچه جلوتر رفتیم شمار این قفسهای سرگشوده‌ی حفره‌وار بیشتر شد. اولش به شوخی گفتیم که انگار از وسط باغ‌وحش لان‌ژو سر در آورده‌ایم، و کمی بعدتر متوجه

شدیم که شوخی در کار نیست و به واقع چنین شده است. به این ترتیب به شکلی کاملاً تصادفی باغ وحش شهر را هم یک دل سیر دیدیم.

البته آنچه دیدیم چندان به دلمان ننشست. شیرها و ببرها در فضایی باز و لخت و کوچک زیر آفتاب به امان خدا -یا مائو یا روح تاریخ!- رها شده بودند و خرسهای بچه را از مادرهایشان جدا کرده بودند که بی تابی می کردند و هر از چندی زوزه ای می کشیدند. پایتتر که رفتیم به جانورانی رسیدیم که در قفس نگهداری می شدند. شمار زیادی پرنده های جوراجور و چند پلنگ و کفتار و شغال و گرگ دیدیم که وضع نگهداری همه شان همسان بود و چندان تعریفی نداشت. جانوران البته سرحال و چاق بودند و معلوم بود خوب تغذیه می شوند، ولی فضای زندگی شان تمیز و وسیع نبود و بیشترشان سرسختانه با چرت زدن اعتراضشان را به این وضعیت اعلام می کردند.

بعد از بازدید از این باغ وحش و مرور مطالبی که درباره اش نوشته شده بود، متوجه شدم که شرایط ناگوار نگهداری جانوران در این مکان علاوه بر ما شهروندان لانژو را هم ناخشنود کرده بود. یک دختر خانمی که حساسیتی درباره ی دفاع از حقوق جانوران داشت -و اسمش «ای» بود!- چند ماه پیش در زمستان از اینجا دیدن کرده بود و با دیدن پاندایی لاغر و بیمار که دهانش کف کرده بود، روی شبکه های اجتماعی پیغامی به این شرح ارسال کرد:



طبعاً همه‌ی شما بعد از خواندن پیغام ای متوجه شده‌اید که ماجرا از چه قرار بوده، اما برای جلوگیری از تشویش اذهان عمومی -ای در چین به چنین جرمی متهم شد!- اشاره کنم که این دوستان اعتراض داشته که چرا پاندا را در وضعیت بدی نگهداری می‌کنند و به بیماری‌اش رسیدگی نمی‌شود. این پیغام مثل توفانی فضای مجازی چینی‌ها را -که جدای از فضای باقی دنیاست- در نوردید و باعث برانگیختن خشم مردم لانژو و باقی جاها شد. بعد از آن مقامات باغ‌وحش‌داری قدری اصلاحات به خرج دادند و تازه آنچه که ما دیدیم وضعیت پس از اصلاحات بود، که باز هم تعریفی نداشت.

حالا که از پاندهای باغ‌وحش لانژو سخن به میان آمد، این نکته را هم بگویم که در کل این جا در میان فضاهای نگهداری پاندا بدنام‌ترین نقطه است. یا دقیقتر بگوییم، یکی از جاهایی است که زیر پوسته‌ی شیک و تر و تمیز بوستان‌های نگهداری پاندا -که مرکزش را در سفر قبلی مان دیده بودیم- را می‌خراشد و

نشان می‌دهد که بخش عمده‌ی پانداها در چین در شرایط مطلوبی نگهداری نمی‌شوند و تنها شماری اندک از آنها را در پارک‌هایی توریستی جلوی چشم تماشاگران خارجی تر و خشک می‌کنند. نشان به آن نشانی که در همین باغ وحش لانژو، تقریباً همزمان با سفر قبلی‌مان به چین یعنی ده سال پیش (۲۰۰۷م)، حادثه‌ای نادر رخ داده بود و آن هم حمله‌ی خشونت‌آمیز یک بچه پاندا به مسئول نگهداری‌اش بود. پانداها به راسته‌ی گوشتخواران و زیرراسته‌ی خرس‌ها تعلق دارند اما جانورانی بسیار آرام و صلح‌جو هستند و تنها خرس گیاهخوار محسوب می‌شوند. این که بچه پاندایی به آدمی حمله کرده و او را به شدت زخمی کرده باشد - طرف بیش از صد بخیه خورد! - نشان می‌دهد که واقعا از شرایط زندگی‌اش ناراضی بوده است.

ساعاتی از ظهر گذشته بود که از باغ وحش بیرون آمدیم و تازه در زمان خروج بود که معلوم شد این باغ وحش یکی از همان جاهای پول‌درآرِ بلیت‌سالارِ فاسدی بوده که ما در گفتگویمان مشغول منکوب کردن‌اش بودیم. البته حق هم داشتیم و با آن که جانوران زیاد و متنوعی داشت جای بی‌ربطی بود که فکر نکنم هیچ جانوری و هیچ جانورشناسی از دیدن‌اش احساس رضایت کند. به هر صورت سازندگان باغ وحش و بلیت‌فروشان به عقل‌شان نرسیده بود که ممکن است دو تا بازدید کننده‌ی ایرانی از پشت کوه بیایند و از بالا وارد باغ وحش شوند. در نتیجه ما که نفری سی یوآن در جیب‌مان جا خوش کرده بود از دروازه‌ی باغ وحش بیرون رفتیم بی آن که به آن وارد شده باشیم!

راه را پیاده طی کردیم تا به خیابانهای اصلی شهر رسیدیم. به کلی در جایی دیگر از شهر عظیم لانژو سر در آورده بودیم و حالا که از بالا چشم‌انداز غرقه در مه‌دود شهر را دیده بودیم، تازه سنگینی هوا و آلودگی‌اش را حس می‌کردیم. اتوبوسی گرفتیم و به هتل بازگشتیم و در راه به رستورانی مشهور هم رفتیم که مای‌زیو نام داشت و شصت سال پیش تاسیس شده بود. از این غذاخوری مردمی ارزان‌ها بود که خوراک خوشگوار را با سادگی و خاکساری برای اهل محل فراهم می‌کرد. ما هم که کوهنوردی گرسنه‌مان کرده بود، بین خلق چین نشستیم و سوپ ماکارونی‌ای با دامپلینگ‌های درشت خوردیم و لذت بردیم و به روح پرفتوح پدر جد مای‌زو که این رستوران را راه انداخته بود، صلوات فرستادیم.

حدود ساعت سه‌ی عصر بود که به هتل‌مان برگشتیم. دوشی گرفتیم و چرتی زدیم و ساعت چهار بلند شدیم و شال و کلاه کردیم که برویم به سوی ایستگاه قطار و به سمت شهر بعدی حرکت کنیم.

طبق قرارمان گفتیم پیاده برویم. در راه که داشتیم کوله به پشت برای خودمان می‌رفتیم، در میدانی که نزدیک ایستگاه قرار داشت چشم‌مان به رستورانی جالب توجه افتاد و با آن که دو ساعت پیشتر ناهار خورده بودیم، با یک تبادل نگاه هر دویمان متوجه شدیم که همسفرانی فهیم و فرهیخته داریم. پس رفتیم و نشستیم و دیدیم رستورانی مدرن و دلگشا است که به دو دلیل جالب توجه است. یکی آن که بنا به تصادفی جالب توجه همه‌ی کارمندان و پیشخدمت‌ها و همچنین مشتری‌هایش بانوانی زیبارو بودند. اولش شک کردم که نکند رستورانی ویژه‌ی خانمها باشد و پای علمای عظام کشورمان به اینجا باز شده و رستوران‌ها را هم زنانه و مردانه کرده



باشند. اما خوشرویی خانمهای رستوران‌دار و شیطنت مشتریان جوی صمیمی و مهمان‌پذیر ایجاد کرد و

نگرانی‌مان را از بین برد.



با برو بچز در کبابی مسلمان‌نشین!

دیگ جوش پویا با حرکت دایم

دومین دلیل جالب بودن این رستوران این بود که همان سنت دیگ داغ (hotpot) چینی را به شکل

جالبی روزآمد کرده بودند. رستوران در واقع از یک میز خیلی دراز تشکیل شده بود که همه دور آن می‌نشستند

و چون همه‌ی مشتریهای قبلی یک طرفش نشسته بودند، ما را آن طرف و روبرویشان نشاندهند و این کار به

دلایل متنوعی الهام‌بخش بود که یکی‌اش این بود که می‌شد دید آنها چه می‌خورند و از این مشاهده هم

سرمشق گرفت و هم عبرت!

وقتی نشستیم برای هر کدام مان یک کاسه‌ی بزرگ فلزی پر از آب جوشان آوردند و دو تا چوب غذاخوری دستمان دادند. بقیه‌ی داستان بسیار خلاقانه بود. اینطوری که کیسه‌هایی کوچک پر از مواد غذایی متنوع با تسمه نقاله‌ای که دورادور میز کشیده شده بود، چرخشی دائمی می‌کرد و بنابراین کافی بود صبر کنی تا مثلاً فلان جور قارچ یا گوشت ورقه شده یا کاهو به جلویت برسد و می‌شد هرچه می‌خواهی را برداری و داخل کاسه بریزی. روی هر یک هم قیمتش نوشته شده بود. غذا را که در کاسه می‌ریختی، چند دقیقه‌ای جوش می‌خورد و بعد می‌شد آن را خورد. چینی‌ها در کل غذایشان را بسیار کم می‌پزند و همه‌چیز را به صورت نیمه‌خام می‌خورند.

ما هم این روش را یاد گرفته بودیم و به نظر من لذتبخش و خوشایند هم بود، به ویژه چون بیشتر غذاهایشان گیاهی بود و خوراک گیاهی اگر زنده و نیم‌پز باشد لذیذتر و بهتر است، تا آن که بخواهد زیادی پخته و لهیده شده باشد. حالا دیگر از این حقیقت جزئی بگذریم که بین چیزهایی که بر تسمه‌ی نقاله از برابرمان گذر می‌کرد برخی چیزهای عجیب و غریب هم گنجانده بودند. مثلاً پای مرغ به سیخ کشیده، یا ژلاتین عمل آمده از جوشاندن جلبک!

خلاصه آنجا غذای خوبی خوردیم که از نظر شکل ظاهری هم می‌شد آن را شبیه‌سازی موقعیت پرهیزگاران در بهشت دانست، و هم مخالفتی با تانتالوس در اساطیر یونانی. تانتالوس بینوا جایی در جهنم گیر افتاده بود که وقتی دستش را برای چیدن میوه‌ها به سمت شاخه‌های درختان دراز می‌کرد میوه‌ها از دستش

می‌گریختند و زاهدان نیکبخت جنت‌مکان هم به جایی سفر می‌کنند که برعکس‌اش برقرار است، یعنی همینطوری غذا از جلویشان رد می‌شود و کافی است دستشان را دراز کنند تا... مثل زبل‌خان کامیاب شوند. آن بانوان شیطان و خوش‌خنده‌ی روبرویمان را هم می‌شد نسخه‌هایی از حوریان بهشتی در نظر گرفت که البته کیفیت‌شان مثل باقی اجناس چینی بود!

بعد از این سفر مینویی خوشحال و سیر و راضی از بهشت اساطیری‌مان بیرون آمدیم و رفتیم به سمت ایستگاه قطار. در راه هم برای روز مبادا مقداری میوه خریدیم و چون دیدیم هنوز ساعتی تا رسیدن قطار باقی مانده، به این نتیجه رسیدیم که روزی مباداتر از امروز نمی‌شود و در همان ایستگاه ترتیب همه‌اش را دادیم.

ساعت پنج و نیم بود که به قطار نشستیم و به سمت شهر شی‌نینگ حرکت کردیم. شهری که پیشتر از مونیخ و توماک درباره‌اش زیاد شنیده بودیم و دو چیز را درباره‌اش به تکرار شنیده بودیم. یکی این که می‌گفتند زیباترین دختران چین مقیم آن شهر هستند و دیگر آن که اهالی‌اش مسلمان‌های معتقدی هستند و عناصری از فرهنگ ایرانی در آنجا باقی مانده است. عبدالله که دوست و همکلاسی مونیخ بود هم در آن شهر مقیم بود و پیشاپیش پیغام و پسخام‌هایی فرستاده بودیم تا اگر شد همدیگر را در آنجا ببینیم.

ساعت هشت بود که به شی‌نینگ (西宁) رسیدیم که مرکز استان چینگ‌های چین است و در کرانه‌ی رود هوانگ‌شوئی قرار دارد. شهری به نسبت کوچک با دو میلیون نفر جمعیت که در چهار محله‌ی شهری

نوساز و به نسبت مرفه زندگی می‌کنند. این شهر دقیقاً در وسط کشور چین امروزی قرار گرفته و یکی از مراکز اصلی شاخه‌ی شمالی راه ابریشم بوده و دژ استوار چینی‌ها در برابر حمله‌ی مدام کوچگردان آریایی - و بعدتر ترک و مغول - محسوب می‌شود. یعنی بر خلاف شهرهای غربی‌تر، بافت جمعیتی‌اش چینی هستند و قومیت غالب آنجا که هوئی‌ها باشند، زیرشاخه‌ای از نژاد چینی محسوب می‌شوند.

با این همه هوئی‌ها - که عبدالله ما هم عضوی از آن بود - از نظر زبانی و قومی با چینی‌های هان تفاوتی دارند و زبان‌شان انباشتی است و بیشتر به ترکی شباهت دارد تا چینی. دین غالب در این منطقه هم اسلام است و این بدان معناست که هرچند جمعیت‌های ایرانی نتوانستند از این مرز به داخل چین اصلی نفوذ کنند، اما فرهنگ و دین خود را به آنجا صادر کردند. علاوه بر هوئی‌های مسلمان که دین و پوشاک و آداب و سبک زندگی‌شان تقریباً با ایرانی‌ها برابر است، اقلیتی از تبتی‌ها هم از دیرباز در این شهر زندگی می‌کرده‌اند. شی‌نینگ برای دیرزمانی بخشی از استان گانسو به شمار می‌آمده و تازه پس از انقراض امپراتوری چین و اعلام جمهوری در سال ۱۳۰۷ (م. ۱۹۲۸) بود که به استان چینگ‌های پیوست و به سرعت به عنوان مرکز آنجا اعتبار یافت. شهری است پر رفت و آمد که با قطار تندرو به لان‌ژو و با دو خط ریل دیگر به اورومچی و لهاسا مربوط می‌شود. ایستگاه قطاری که ما در آن پیاده شدیم بسیار عظیم و شیک بود و می‌شد به راحتی منظره‌اش را به جای فرودگاهی بزرگ جا زد.

ما پس از پیاده شدن از قطار وارد شهر شدیم و به دنبال نشانی مسافرخانه‌ای گشتیم که هایدبا با قیمتی بسیار ارزان برایمان گرفته بود. قرار بود آن شب نفری ۳۵ یوان پول جا بدهیم و با این قیمت حدس‌مان این بود که یک مسافرخانه‌ی درجه‌ی سوم با خدماتی داغان نصیبمان شود. به همین خاطر وقتی پرسان پرسان به محل مورد نظرمان رسیدیم و دیدیم یک مجتمع مسکونی شیک و بزرگ مقابلمان قرار دارد، قدری جا خوردیم. وارد مجتمع شدیم که کمابیش به شهرک آپادانای تهران خودمان شباهتی داشت، و به دنبال بلوک و شماره‌ی مورد نظرمان گشتیم، در حالی که داشتیم کم کم شک می‌کردیم که شاید هایدبا نشانی را اشتباه داده باشد. چون فضای آنجا به حضور مسافرخانه‌ای قراضه میدان نمی‌داد. خلاصه پس از قدری چرخیدن دور خودمان، مکان مورد نظر را پیدا کردیم. جایی بود کوچک و جمع و جور و شیک، که با چند پله به سطح زمین متصل می‌شد. وقتی وارد شدیم یک جوان چینی خوش‌خنده و پر سر و صدا که با دختر خانمی ملازمت می‌شد از ما استقبال کرد و اتاق بسیار بزرگی با سه تخت و دستشویی و حمام مفصل را نشانمان داد و گفت اینجا را برایمان در نظر گرفته. هم اتاق از سرمان زیاد بود و هم مسافرخانه از آنچه فکر می‌کردیم خوشنماتر بود. با خوشحالی کلید را از او گرفتیم و آمدیم کوله‌هایمان را باز کنیم که دیدیم خودش هم آمد و همراهمان نشست در اتاق! خلاصه آن که متوجه شدیم این دوست تازه‌مان خانه‌ای در اینجا داشته و اتاقهایش را جدا کرده و مسافرخانه‌ای از دلش بیرون آورده است. اما انگار خیلی تازه کارش را شروع کرده بود و ما آنجا مشتری دیگری جز خودمان ندیدیم.

به زودی معلوم شد جوان میزبان مان که اول خودش را چانگ معرفی کرده بود، مسلمان است و با اسم دینی اش -ابراهیم- صدایش می زدیم. آدم بسیار مهربان و یاری گری بود و قدری هم بیش فعال. با سر و صدا آمد و همان دقایق اول گوشی همراه پویان را گرفت و کلی نرم افزار خوب و عالی رویش ریخت که برای ترجمه ی حرفها به چینی و برعکس کاربرد داشت. در چین فیس بوک و تلگرام به کلی فیلتر می شود و هیچکس از آنها استفاده نمی کند. در مقابل دولت یک سیستم گسترده و کامل از نرم افزارهای جایگزین را برای مردم طراحی کرده که شبکه های اجتماعی روی آن سوار می شوند و مشهورترین اش وی چت نام دارد که چیزی مثل تلگرام است و یکی دیگر هم کیو کیو است که کارکردی مشابه فیس بوک دارد. این شبکه ها ویژه ی چین است و مردم باقی جاهای دنیا به آنها نیویسته اند، و در کنار مربوط کردن مردم به هم، به عنوان یک سیستم جاسوسی دولتی و شنود دائمی هم کاربرد دارند. چنان که پویان چون شغلش با سفر به چین گره خورده، این نرم افزار را روی گوشی اش نصب کرده بود و می گفت بی شک از آن راه پیغامهایش توسط دولت چین شنود می شود.

بسته شدن اینترنت در چین و مرزبندی شهروندان با جهان خارج یک دهه پیش که به چین سفر کرده بودیم چندان جدی نبود و خودمان به سادگی در کافه نت ها آن را دور می زدیم و وارد فیس بوک می شدیم. طی این سالها سرمایه گذاری دولتی عظیمی روی این موضوع شده بود و اینترنت ملی که رویای بسیاری از سیاستمداران محافظه کار ایرانی است به کمال در آن سامان استقرار یافته است. اما می توانم چنین سیاستی را

با برنامه‌ی ابلهانه‌ی امپراتوران چینی در قرون میانه مقایسه کنم که با ممنوع کردن ساخت کشتی اقیانوس‌پیما و تلاش برای منزوی کردن مردم‌شان از باقی جاهای دنیا، در عمل به پرتغالی‌ها و اسپانیایی‌ها میدان دادند تا سرور دریاها شوند و به ابرقدرتهایی تبدیل شوند، که چین می‌توانست زودتر و سریعتر همتایشان باشد. در کل این یک قاعده‌ی سیستمی است که ناتراوا شدن مرزهای سیستم پیچیدگی درونی‌اش را کاهش می‌دهد و به این شکل توانایی‌اش برای سازگاری با تنشهای محیطی را کم می‌کند.

پس از گپ و گفتی با ابراهیم زدیم بیرون و باز در شهر چرخیدیم. در رستوران بزرگی که روبروی مجتمع مسکونی بود و کبابهای خوبی داشت -اغلب با گوشت خوک- نشستیم و کبابی مفصل خوردیم. صاحب رستوران و کارگزارانش همه مسلمان بودند و در کارشان -که بخشی‌اش پختن گوشت خوک بود!- چیره دست. رئیس بزرگ که مردی با تیپ غیرچینی - و تقریباً شبیه ارمنی‌ها- بود آمد و عکسی هم با هم گرفتیم. جالب آن که وقتی داشتیم از رستوران بیرون می‌آمدیم، یک دختر جوان محجبه که با مردی -احتمالاً شوهرش- در رستوران و میز کناری‌مان نشسته بود، دنبلمان آمد و به زبان پارسی آمدن‌مان به شی‌نینگ را خیرمقدم گفت. من و پویان که شگفت‌زده شده بودیم، پرسیدیم پارسی را از کجا یاد گرفته و گفت مدتی با شرکتهای ایرانی کار می‌کرده و اینطوری زبان را یاد گرفته است. به نسبت روان هم حرف می‌زد و خیلی با ادب از ایرانی‌ها تعریف می‌کرد و خوشامدمان گفت. ما هم در حالی که هنوز دو سه ساعت نگذشته در این

شهر احساس در خانه بودن پیدا کرده بودیم، آخر شبی به مسافرخانه‌ی ابراهیم بازگشتیم و خسته و کوفته از ماجراهای آن روز به خواب رفتیم.





صبح ساعت شش برخاستیم و راه افتادیم برای دیدن شهری که تعریفش را زیاد شنیده بودیم. صبحانه را مثل ماندارین‌های اصیل در یک رستوران خانوادگی کوچولو خوردیم که دامپلینگی لذیذ می‌فروخت. بعد راه افتادیم به سمت مسجد جامع شهر که درباره‌اش چیزهایی شنیده بودیم. این مسجد را چینی‌ها جامع دونگ‌گوان (东关清真寺) می‌نامند و همان جایی است که ما بوفانگ و ما چی سرداران مسلمان چین غربی برای مدتی مقر ارتش‌شان را در آن بر پا کرده بودند و در دوران همین ما بوفانگ بود که اصلاحاتش به صنعتی شدن شهر شی‌نینگ منتهی شد و این نوسازی‌ها در شرایطی دشوار و بینابین بمباران دائمی ژاپنی‌ها پیش می‌رفت.

پیشینه‌ی این مسجد به سال ۱۳۸۰م باز می‌گردد و بنابراین یکی از کهنترین بناهای مذهبی شهر است و در ضمن بزرگترین مسجد مسلمانان هم محسوب می‌شود. جایش در وسط شهر، در محله‌ای بسیار شلوغ است که دوردورس را مغازه‌ها و رستورانهای رنگارنگ احاطه کرده‌اند. رسیدن ما به شی‌نینگ مصادف بود با آغاز ماه رمضان و جنب و جوشی در شهر دیده می‌شد و مردم از مغازه‌های خواربار فروشی مواد اولیه‌ی لازم برای پختن افطاری را خریداری می‌کردند. پرس و جویی کردیم و فضولی‌ای، و دیدیم ملت بیش از هرچیز بنشن و حبوبات و نوعی آرد می‌خرند و با آن چیزی شبیه به آش رشته درست می‌کنند که خوراک سنتی‌شان

برای افطار کردن است. دین اسلام آشکارا بر شی‌نینگ غالب بود و تقریباً همه‌ی زنان در محله‌های مرکزی شهر حجاب سفت و سختی بر سر داشتند، که مدل‌اش با تاثیرپذیری از انقلاب شکوهمند اسلامی در کشورمان همان مانتو و روسری خودمان بود که تا حدودی شبیه به روش اهالی اندونزی و مالزی با رنگ و زیورهای بیشتر از ایران آراسته می‌شد.



مسجد هم ساختمانی دیدنی بود. آن را به تازگی کاملاً بازسازی کرده بودند و به همین خاطر دیوارهای بیرونی قدیمی و کهنسالش به پوسته‌ای نازک شبیه بود که جنینی جوان و نوپا را در درون خود جای داده باشد. نیمی از بنای ورودی مسجد را به موزه‌ای تبدیل کرده بودند که دیداری از آن کردیم. موزه‌شان البته از آثار تاریخی تهی بود و به سبک خیلی از موزه‌های کوچک چینی بیشتر نمایشگاهی از عکسهای جالب بود. بر میزهای بزرگی در وسط تالاری مدلهای کعبه و مدینه را با ظرفتی دلنشین ساخته بودند و دیوارها را با

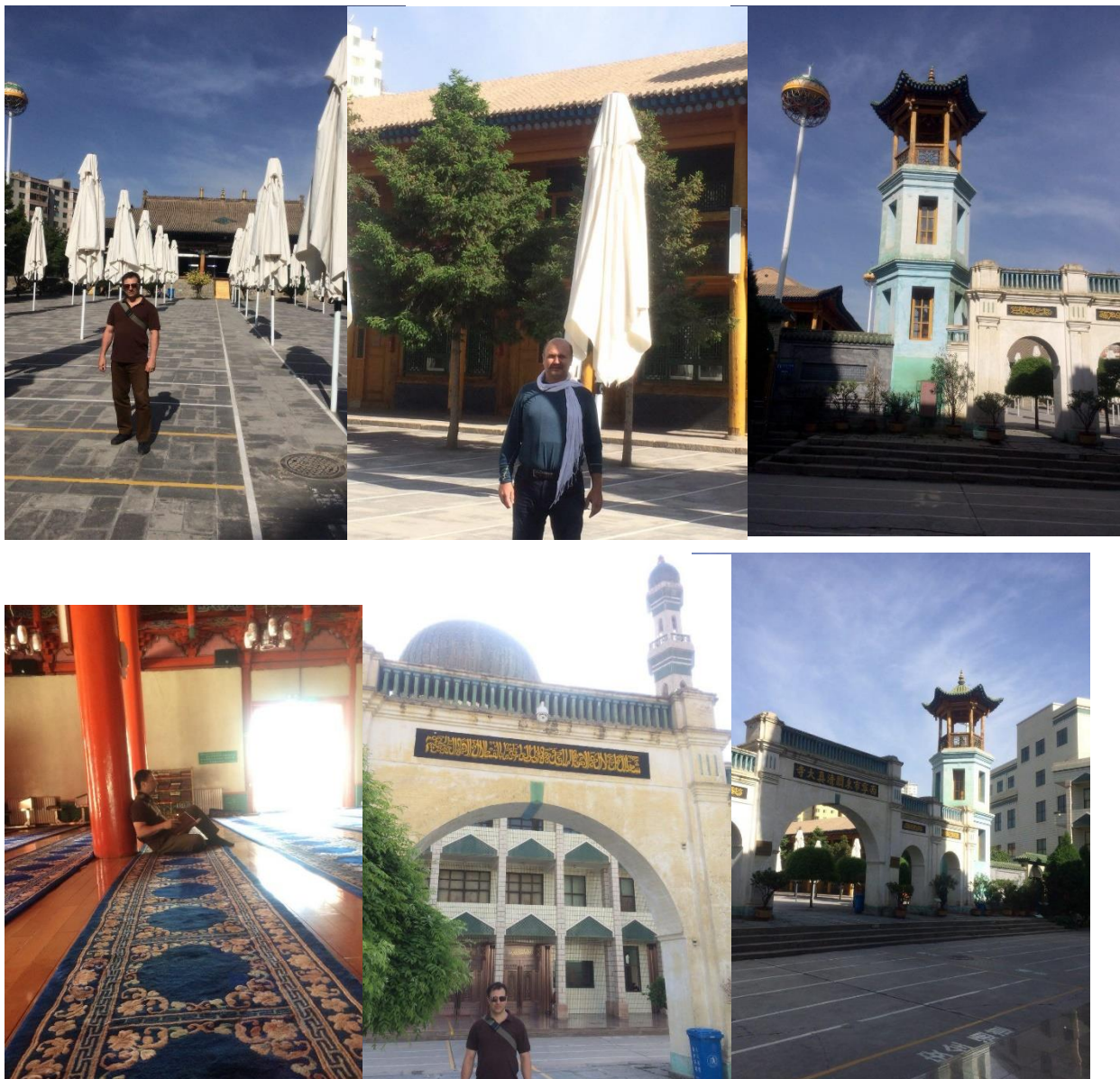
عکسهایی از نماز جماعت اهالی (که شلوغ و با شکوه بود) و یکی دو نمای جالب از حضور ارتش کومینگ تاگ در آنجا را می‌شد بینابین شان دید.

صحن مسجد پهناور بود و با سنگفرش سپیدی پوشیده شده بود که آفتاب را با شدت منعکس می‌کرد و چشم را می‌زد. شاید به همین خاطر سراسرش را با چترهایی پوشانده بودند که موقع ورود ما به مسجد بسته بود. به شبستان مسجد وارد شدیم که تنها یک مرد مسن و ریشو در آن دیده می‌شد. قدری آنجا نشستیم و کتابهای دعا و قرآن‌هایشان را دست گرفتیم و خواندیم. همه به زبان عربی بودند و بی ترجمه، و چاپ قاهره. روی هم رفته به نظر می‌رسید مؤمنان می‌توانند دست کم قرآن را از رو بخوانند. معماری داخل شبستان هم جالب بود. همه چیز را از چوب ساخته بودند و به جای مقرنس‌کاری معماری ایرانی مشابهش را از چوب تراشیده بودند. در عین حال عناصری از معماری چینی هم لابه‌لایش دیده می‌شد و اتصالات شاه‌تیرها و خرک‌ها به سبک چینی برهنه و نمایان بود و نه مثل معماری ایرانی فروپوشیده در تزئینات هندسی. رنگشان را هم قرمز تندی زده بودند که بیشتر به بناهای کنفوسیوسی شبیه بود و تنوعی بود در رنگ‌آمیزی فضاهای دینی اسلامی، که اغلب رنگش سپید یا آبی است. عجیبترین جلوه‌ی این مسجد این بود که در منبرش یک چماق بزرگ گرزمانند گذاشته بودند. این احتمالاً ادامه‌ی سنتی بود که بر اساس آن امام جماعت می‌بایست مسلح و با شمشیر در نماز جمعه حاضر شود. این رسم در ایران بعد از انقلاب به تلفیق عجیبی منتهی شده بود و آن هم این که امام جماعت تفنگ کلاشینکف به دست می‌گرفت که سلاح سازمانی کمونیست‌ها در

دوران جنگ سرد بود. در اینجا اما فارغ از گزند مدرنیته، با خیال راحت چماق و گرز را جانشین شمشیر

کرده بودند و معلوم نبود جامعه‌شناسی علاقمند به پیوند قدرت و دین باید در این بین چماق را به عنوان

موضوع رساله‌اش انتخاب کند یا کلاشینکف را!





پس از آن که دیدارمان از مسجد تکمیل شد، راه افتادیم که برویم و بخشهای تبتی نشین شهر را هم

بینیم. خواننده بودیم قلب تپنده‌ی این بخش از شهر اطراف جایی است به نام بازار تبتی‌ها، و کتاب Lonely

Planet نشانی‌ای هم برایش به دست داده بود. به هوای یافتن آنجا افتادیم به اتوبوس گرفتن و قدری حیرت

کردیم وقتی اتوبوسی که سوار شده بودیم حدود یک ساعت و نیم راه رفت و به کلی از شهر فاصله گرفت.

در اتوبوس که نشسته بودیم فرصتی دست داد تا شهر و مردمش را گذری بینیم. شی نینگ چنان که

گفتم شهری مهم در سر راه ابریشم بوده و برای قرن‌ها دژ حضور چینی‌های در این منطقه از راه ابریشم

محسوب می‌شده است. به تعبیری از اینجا به بعد (در جهت شرق) بوده که راه ابریشم رنگ و بویی چینی به

خود می‌گرفته و تا اینجا (از غرب) اقوام ترک و تبتی و قدیمتر سکاها و تخاری‌ها دست بالا را داشته‌اند.

تاریخ تاسیس شی نینگ را به قرن اول پیش از میلاد می‌رسانند و در آن هنگام انگار همان آریایی‌های تخاری

و سکا بوده‌اند که هسته‌ی اولیه‌ی شهر را پدید آورده‌اند. با این همه در میانه‌ی دوران حاکمیت دولت هان که

با وسط عصر اشکانی ما برابر می‌شود، چینی‌ها این شهر را گرفتند و برای مدتها در دست داشتند. در دوران ساسانی گویا این شهر دروازه‌ای بوده که قلمرو زیر نفوذ ایران یعنی ترکستان را در غرب، به قلمرو زیر نفوذ دولت چینی تانگ در شرق متصل می‌کرده است. ارتباط میان این دو واحد سیاسی بسیار دوستانه بوده و به همین خاطر بود که پس از حمله‌ی اعراب خاندان ساسانی و طبقه‌ی برگزیده‌ای از ارتشتاران ساسانی به چین مهاجرت کردند و نه به روم، که به میدان جنگ با عربها نزدیکتر بود.

پس از فروپاشی دولت ساسانی هرج و مرجی در ترکستان و تبت و مغولستان برخاست که پیشتر هم ریشه‌هایی داشت و به خروج اقوام هون و کینداری و ترک از این قلمرو و حمله‌شان به غرب انجامیده بود. با این همه تا وقتی که ساسانی‌ها بر سر کار بودند بر این منطقه نفوذی سیاسی اعمال می‌کردند و قبایل منطقه از آنها حرف شنوی داشتند. چندان که کینداری‌های نیرومند - که بدنه‌ی جمعیتی‌شان ترک بود اما هنوز طبقه‌ی حاکمه‌شان آریایی بودند - در بلخ مستقر شدند، اما برای ساسانی‌های مزاحمت زیادی ایجاد نمی‌کردند و تابع‌شان بودند و هون‌ها که دریای مازندران و دریای سیاه را دور زدند و از بالا به اروپا و روم حمله بردند، وارد قلمرو ساسانی نشدند مگر در مقام سپاهیان مزدور و تابع شاهنشاهان بزرگی مثل انوشیروان دادگر.



اما پس از نابودی ساسانیان ورق برگشت و چند واحد سیاسی رقیب در ترکستان و مغولستان شکل گرفت که نیروی نظامی‌اش از قبایل کوچگرد تشکیل یافته بود. شی‌نینگ درست در محل اتصال این نیروها قرار داشت و به همین خاطر در اواخر قرن هفتم و قرن هشتم میلادی که دیگر کار ساسانی‌ها یکسره شده بود، کشمکشهای شدیدی در این منطقه آغاز شده بود. ترک‌های اویغور که بیشتر در مناطق غربی‌تر و ترکستان ساکن بودند نفوذ زیادی در این منطقه نداشتند و نیروهای اصلی از قبایل پیشامغولی –مشهور به شیانبئی– تشکیل یافته بود که با تبتی‌ها درگیر شده بودند و هردوی اینها در آن زمان اقوامی تازه تاسیس بودند. یعنی تبتی‌ها تازه به صورت قومی منسجم در آمده بودند و مغولها هنوز یکی دو قرن تا دستیابی به این سطح از پیچیدگی زمان لازم داشتند.

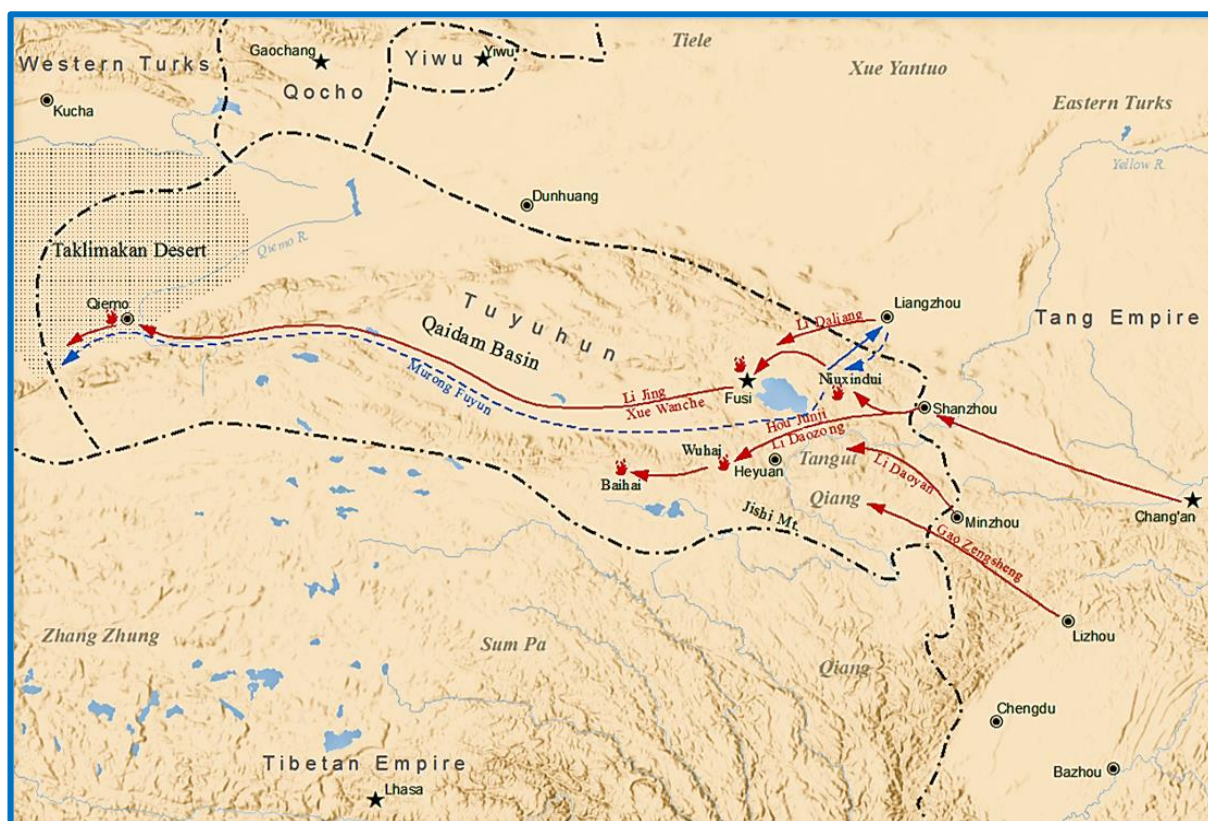
همه‌ی این قبایل دولت نیرومند تانگ را در افق شرقی خود داشتند و با آن می‌جنگیدند. چینی‌ها به درگیری‌های دوران پس از فروپاشی ساسانیان می‌گویند جنگهای تویوهون (吐谷渾) و این نامی است که به رهبر شیانبئی‌های مغول ارجاع می‌دهد. مردم شیانبئی پیشتر در قرن دوم و سوم میلادی دولتی برای خود در مغولستان داخلی درست کرده بودند که گهگاه تا بخشهایی از ترکستان و استان گانسو پیشروی می‌کرد. اما این دولت درست همزمان با تاسیس دولت ساسانی فرو پاشید. قبایل سکا و تخاری که پیشتر تابع اشکانیان بودند و بعد از ضعیف شدن ایران در قرن دوم و سوم خودمداری پیشه کرده بودند و با هم درگیر بودند، بار دیگر پس از تاسیس دولت ساسانی و تسلیم شدن مرو و سغد و خوارزم به اردشیر بابکان نظم و نسقی پیدا کردند و احتمالاً این ناشی از نفوذ سیاسی دولت نوپای ساسانی در منطقه بوده است. جزئیات پیوند میان این قبایل با ساسانی‌ها درست روشن نیست. اما این را می‌دانیم که دقیقاً همزمان با غلبه‌ی اردشیر بابکان بر اردوان پنجم و گذار سیاسی از دودمان اشکانی به ساسانی، این قبایل ایرانی تبار مستقر در ترکستان هم متحد شدند و به مغولستان حمله بردند و در هماهنگی با چینی‌هایی که از شرق پیشروی می‌کردند، دولت مستعجل شیانبئی را از بین بردند و این به سال ۲۳۴ م رخ داد، یعنی حدود یک دهه پس از کشته شدن اردوان پنجم و چند سال پس از اعلام وفاداری شهربانان مرو و سغد و خوارزم و بلخ به اردشیر بابکان.

مغولهای اولیه در سراسر دوران ساسانی زیر منگنه‌ی قدرت چینی‌های تانگ و قبایل ترکستان قرار داشتند و در این مدت هم با قبایل آریایی قدیمی در می‌آمیختند و هم در شکل‌گیری جمعیت نوظهور ترک‌ها



نقشی ایفا می‌کردند. پس از فروپاشی ساسانی‌ها رهبری در میان ایشان ظهور کرد به نام مورونگ تویوهون (慕容吐谷渾) که پسر مهتر سرکرده‌ای قبیله‌ای بود به نام مورونگ شگونی که در فاصله‌ی سالهای ۳۰۷-۳۱۳ م. زیر فشار همین نیروها مردمش را به آنسوی رود زرد و حوالی کوه بین در چینگ‌های و حوالی شی‌نینگ کوچانده بود. یکی از دستاوردهای مهم این تویوهون به امیر خطیر تولید مثل مربوط می‌شد و در این زمینه به شکلی عبرت‌برانگیز کامیاب بود. چون از او شصت پسر باقی ماند که با هم دست به یکی کردند و سرزمینهای اطراف را به تدریج گرفتند و برای خودشان در حوالی دریاچه‌ی چینگ‌های یک دولت کوچگرد کوچک درست کردند. این دولت به تدریج رشد کرد تا آن که همزمان با فروپاشی ساسانی‌ها جهشی را تجربه کرد و برای مدت کوتاهی قلمرو پهناوری را زیر فرمان گرفت که در محور شرقی- غربی ۱۵۰۰ کیلومتر و در محور شمالی- جنوبی هزار کیلومتر قطر داشت و استانهای گانسو، چینگ‌های، نینگ‌شیا، شمال سی‌چوان، شرق شان‌شی و بخش عمده‌ی تبت را در بر می‌گرفت و بخشهایی از جنوب ترکستان را هم در اختیار داشت و حتا گهگاه به قلمرو ایرانی‌نشین ختن و کاشغر هم دست‌اندازی می‌کرد. جمعیت قلمرو زیر فرمان این دولت را در اوج اقتدارش بالغ بر ۳/۵ میلیون نفر دانسته‌اند که در آن روزگار چشمگیر بوده است. این را می‌توان مقدمه‌ای تاریخی بر ظهور دولت چنگیز خان دانست که چند قرن بعد و در شرایط مشابهی از ضعف سیاسی ایرانیان شکل گرفت و دمار از روزگار همگان در آورد.

در سال ۶۳۴ م که ساسانیان پس از کودتا بر ضد خسرو پرویز دستخوش زوال شدند و کمی بعد در برابر اعراب در هم شکستند، خیزش سیاسی دولت تویوهون آغاز شد. در همین سال امپراتور دولت تانگ که تایزونگ نام داشت با سپاهی گران برای سرکوب این مردم به حرکت در آمد و لشکرکشی بزرگ و پرهزینه‌ای کرد (تصویر زیر)، که در مهار اقتدار ایشان تاثیر چندانی نداشت.



فروپاشی ساسانیان در واقع دومینویی از تحولات سیاسی را در قلمرو خاوری ایجاد کرد که به فروپاشی نظامهای قدیمی و پیدایش دولتهای نو منتهی شد. خود دولت تانگ که هسته‌ی مرکزی تمدن چینی را تشکیل می‌داد، یکی از این واحدهای سیاسی بود. چنان که گفتیم پیش‌مغولهای گرد آمده در دولت تویوهون واحدی دیگر بودند و یک دولت دیگر که همزمان با اینها شکل گرفت، پادشاهی تبت (به تبتی: بُدچِن بو བོད་ཡུལ་) بود.

མཚན་མོན། یعنی تبت، بزرگ) بود که در سونگ تسن گامپو در اوایل قرن هفتم میلادی آن را تاسیس کرد. تاریخ تاسیس هر سهی این دولتها تقریبا با زمان ظهور اسلام برابر است و این دقیقا همان دورانی است که تاثیر جنگهای فرسایشی ایران و روم نمایان می شود. دولت تانگ و پادشاهی تبت هر دو در ۶۱۸ م تاسیس شدند و تاریخ شکل گیری دولت تویوهون نیز همین حدود است. دولت تویوهون در این میان ناپایدارتر از همه از آب درآمد و در ۶۷۰ م همزمان با از بین رفتن آخرین بقایای مقاومت ساسانی ها زیر فشار تبتی ها رو به زوال رفتند. تا این تاریخ طبقه ای از ارتشتاران ساسانی و شاهزادگان این خاندان با حمایت دودمان نوپای تانگ به ترکستان کوچیدند و از سویی به ایشان در دستیابی به قدرت یاری رساندند و از سوی دیگر همزمان با تاسیس دولتی ایرانی در ترکستان، با حمله های پیاپی تازیان دستشان از ایران شرقی کوتاه شد. دو نیروی باقی مانده بر صحنه اما تا سه قرن بعد دوام آوردند. پادشاهی تبت تا ۸۴۲ م بر پا بود و دولت تانگ هم تا ۹۰۷ م پایید.



بافت جمعیتی شی‌نینگ به این ترتیب با این سه نیروی بومی (چینی، مغول و تبتی) و اثر دومینویی فروپاشی دولت ساسانی شکل گرفت. به شکلی که حتی امروز هم تبتی‌ها (۵/۵٪)، مونگورها (۲/۶٪)، هان‌ها (۷۴٪) و هوئی‌ها (۱۶/۵٪) بدنه‌ی جمعیتی شهر را تشکیل می‌دهند و هریک در بخشی از شهر سکونت دارند. محله‌های مرکزی دست هوئی‌هاست که نژادی نزدیک به چینی‌های هان دارند ولی فرهنگ و دین‌شان با ترکها نزدیکی دارد. مونگورها که «تو» هم نامیده می‌شوند، با مغولها خویشاوندی دارند. در این بین تاریخ طولانی این شهر پیچیدگی جمعیتی چشمگیری را موجب شده و جز اینجا بیش از سی قومیت دیگر در این شهر سکونت دارند.

به همان شکلی که مسجد دونگ‌گوان در مرکز شهر شی‌نینگ قلب تپنده‌ی جمعیت مسلمان هوئی‌هاست، گرانیگاه دینی تبتی‌ها هم در صومعه‌ی کوم‌بون در جنوب غربی شی‌نینگ در دره‌ای خارج از شهر قرار دارد. این صومعه از نظر اهمیت در دین بودایی لامایی تبت در مقام دوم ایستاده و تنها معبد بزرگ لهاسا تقدسی بیش از آن دارد. بازار تبتی‌ها هم که مرکز تجمع این مردم است در نزدیکی آن و در حومه‌ی شهر است و دیدار از آن با توجه به وقتمان برایمان ممکن بود و جایگزین رفتن به صومعه شد.

سفر ماجراجویانه‌مان به مقر تبتی‌ها البته به آن آسانی که گمان می‌کردیم نبود. نشانی‌ای که از بازار تبتی‌ها داشتیم را به راننده نشان داده بودیم و گفته بود که باید تا آخر خط را برویم. ما هم نشستیم به تماشا کردن مردم و تا آخر خط رفتیم و در جایی پرت و محله‌ای فقیرانه پیاده شدیم در حاشیه‌ی حاشیه‌ی شهر!

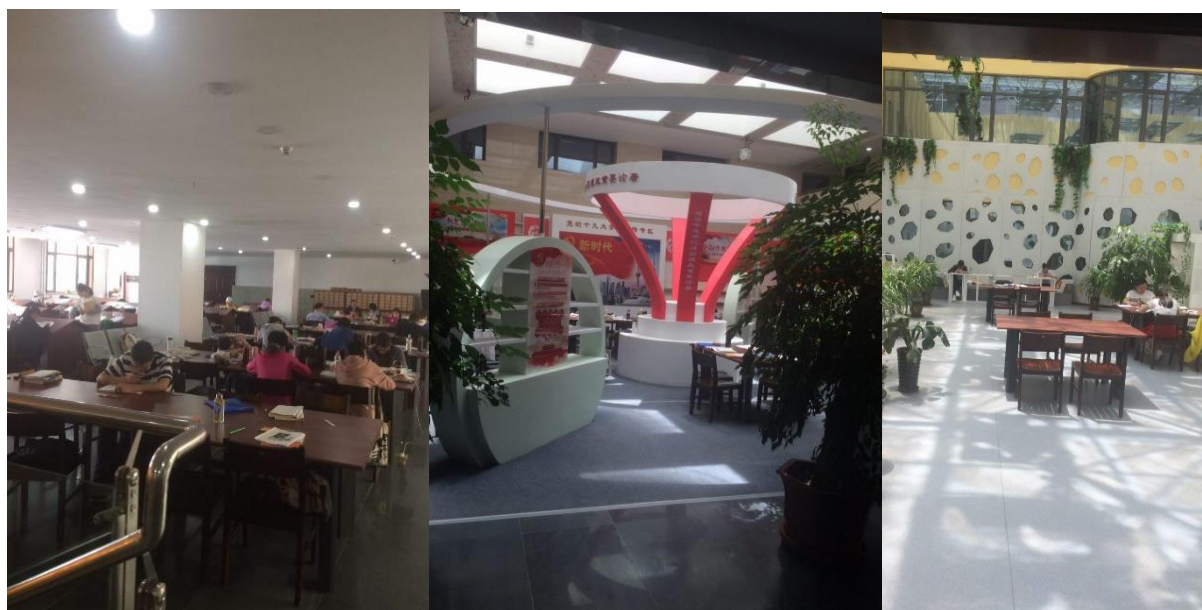
محلها همه از خانه‌های یک طبقه‌ای فکستنی پر شده بود و جوی‌هایی که از وسط کوچه‌ها رد می‌شد و زمین‌ها نیمه ساخته یا برهوت که بین خانه‌ها وجود داشت نشان می‌داد با نوعی حلبی‌آباد مترقی سر و کار داریم. پویان که پس از ورود به استانهای چینی نشین موفق شده بود سیستم نقشه‌های ماهواره‌اش گوشه همراهش را به کار بیندازد، نقطه‌ی دقیق جایی که باید می‌رفتیم را در دست داشت و ما بر مبنای همان پیش رفتیم و به جایی رسیدیم که زمینی خالی و وسیع بود که به عنوان پارکینگ کامیونهای سنگین از آن استفاده می‌شد. از مردم پرس و جویی کردیم و آخرش به این نتیجه رسیدیم که بازار تبتی‌ها و بند و بساط دور و برش زمانی در اینجا بوده، اما آنجا را کوبیده‌اند و پارکینگ کرده‌اند و تبتی‌ها را به میانه‌ی شهر منتقل کرده‌اند. این کار را با سرعت و طی سال گذشته انجام داده بودند و به همین خاطر نقشه‌های گردشگری هنوز همان نقطه‌ی قدیمی را برای بازار در حافظه داشت.

دیدار از آن جا هم البته خالی از لطف نبود. حاشیه‌نشینانی را دیدیم که داشتند کارتونه‌های پلاستیکی بسته‌بندی دور ریختنی را از کامیونها جمع‌آوری می‌کردند و با قشری از فقیرترین چینی‌هایی که دیده بودیم در آن حوالی تماس برقرار کردیم. با این که احتمالاً گذر هیچ خارجی‌ای به آن حوالی نیفتاده بود همه مهربان و مهمان‌نواز بودند و وقتی سوال می‌کردیم سعی می‌کردند با چینی راهنمایی‌مان کنند که البته با توجه اختصاری که در زبان‌شان داشتند و تسلطی که ما بر زبان‌شان داشتیم به نتایج معتبری منتهی نمی‌شد.

خلاصه گشتی آنجا زدیم و باز سوار اتوبوس شدیم و برگشتیم به شی نینگ. گفتیم سر راه برویم موزه شی نینگ را هم ببینیم. ساعت یازده بود که به موزه رسیدیم و دیدیم ساختمان اصلی اش -لابد برای تعمیر یا شاید به مناسبت ماه رمضان- تعطیل است. در آن حوالی به چند بنای بزرگ عمومی دیگر برخوردیم که رنگ و بویی از موزه داشتند. پس یکی یکی واردشان شدیم. اولی نمایشگاه مفصل و خوبی از نقاشی‌های اهالی استان چینگ‌های بود. بیشتر آثار خوب و هنرمندانه کشیده شده بود و هرچند برخی‌شان در نمایش روان‌پریشانه‌ی پسامدرنیسم افراط کرده و برخی دیگر بیش از اندازه چاپلوسی حزب و جنبش خلق کمونیست را می‌کردند، در کل زیبایی‌هایشان به دلمان نشست. ساختمان بعدی نمایشگاهی سوت و کور بود که چیزهای پرت و نامربوطی را درش به نمایش گذاشته بودند و گویا کارکرد اصلی‌اش سینمایی بود که عصرگاه فیلم نشان می‌داد. در نتیجه گفتیم برویم خودِ ساختمان را بگردیم. زیر و روی ساختمان را گشتیم و چون خیلی خالی از سکنه بود، بخشهای اداری و پستوهای پشتی را هم سر زدیم. در این میان پویان که گویا بابت نپریدن از دیوار کنار رود زرد احساس کمبود می‌کرد، گیر داد که برویم روی پشت بام موزه!

با توجه به این که کل ساختمان دوربین داشت و فضایی امنیتی در کل چین حاکم بود، این برنامه‌ی خوبی به نظر نمی‌رسید. اما سرتق‌بازی پویان گل کرد و از پله‌ها بالا دوید و رفت پشت بام. من هم همراهش رفتم و قدری با خواهش و تمنا موفق شدم قانعش کنم از خرپله‌های شیطان پایین بیاید و پیش از آن که دستگیرمان کنند از ساختمان فلنگ را بستیم. آن حوالی یک کتابخانه‌ی عمومی هم دیدیم و بی‌معطلی واردش

شدیم. چرخى در كل ساختمان زدیم و ملت را دیدیم که در فضایی دلنشین نشسته‌اند و دارند با فراغ بال کتابهایی با خط چینی می‌خوانند و باز من حسرت خوردم که این زبان و خط را درست یاد نگرفته‌ام و عزم خودم را جزم کردم که اگر تناسخی در کار بود حتما در زندگی بعدی در چین به دنیا بیایم که این زبان را عمیق یاد بگیرم!



بعد از دیدار از موزه‌ها به یک معبد چان (به ژاپنی: ذن) رسیدیم که بر فراز تپه‌ای ساخته شده بود و پلکانی پهن و سپید به کنار بزرگراهی مدرن متصل می‌شد. دور و بر تپه پر بود از آسمانخراش‌ها و برج‌ها و گرداگردش هم بزرگراهی مدرن چرخ می‌زد. از پله‌ها که بالا رفتیم هیچ فکر نمی‌کردیم وسط این مدرنیته‌ی جوشان مرکز دینی قابل توجهی پیدا کنیم. ولی هرچه بالاتر رفتیم غلظت عقاید دینی و مناسک بیشتر شد. در آستانه‌ی در معبد و بالای پله‌ها عده‌ای فالگیر را دیدیم که با کف‌بینی و خواندن طالع خلق کمونیست چین گذران عمر می‌کردند. جالب این بود که روی نقشه‌های رمال‌هایشان صورتهای فلکی کلاسیک مرسوم در

ایران و اروپا نقش بسته بود و نه صورتهای ستی نجوم چینی، که متفاوت است. وسوسه شدم بروم ازشان بپرسم ببینم از خاستگاه مهرپرستانه‌ی صورتهای فلکی خبر دارند یا نه؟ و اگر خبر ندارند کتابم «اسطوره‌شناسی آسمان شبانه» را معرفی کنم که ارشاد شوند. اما دیدم ممکن است با کف‌بینی به سرنوشت‌م پی ببرند و مایه‌ی دردسر شود. این بود که گفتیم ریا نشود و ایثارگرانه از خیر بازاریابی برای کتاب‌مان در اقتصادی یک میلیارد نفره گذشتیم.

در بالای تپه با تعجب به معبدی بزرگ و سرحال برخوردیم. معبدی بودایی در بالاترین بخش تپه قرار داشت و بت اصلی بودا را آنجا گذاشته بودند. در طبقه‌های پایینی یک صومعه‌ی مفصل با راهبانی قرار داشت که بیشترشان سالخورده بودند. در طبقات پایینتر هم معبدهایی کوچکتر دیده می‌شد با چشمه‌ای جوشان و آبی زلال که احتمالاً زمانی مقدس بوده و خاستگاه تقدس این تپه محسوب می‌شده، و جریان آب‌اش را در آبراهه‌ای سنگی هدایت کرده بودند تا از روی بت سنگی بودیساتوای زیبایی بگذرد.

در آن معبد اصلی بالایی نشستیم و قدری آسودیم. راهبها با جنب و جوش در رفت و آمد بودند و همه هم مهربانانه تحویل‌مان می‌گرفتند. کفشهایمان را در آوردیم و درست مقابل بت اعظم به دیوار تکیه دادیم و چهارزانو نشستیم، نیمی از سر کنجکاو و برای تماشای فعالیت‌های معبد، و نیمی از سر خستگی چون آن روز خیلی راه رفته بودیم. اما نشستن‌مان همان و مشارکت‌مان در یک آیین نماز بودایی همان!



کمی نگذاشته بود که راهبان خوراکی‌هایی که مردم برای معبد نذر کرده بودند را آوردند و دور بتها

چیدند. یک راهب مهربان که پیرزنی عینکی با ظاهر خانم معلمها بود، دو تا سیب درشت از آن بین سوا کرد

و آنها را به ما داد. ما هم با قدردانی گرفتیم و گذاشتیم‌اش در کوله‌ای که پویان همیشه همراه داشت. کمی

بعد راهب اعظم آمد که شباهتی چشمگیر داشت به پیرمردانی معبدنشین که در فیلمهای چینی اغلب استاد

ورزشهای رزمی جکی چان و جت لی می‌شوند.



این استاد اعظم البته نشان چندانی از جنگاوری نشان نمی‌داد و تا آخر برنامه کلافه بود که چرا

میکروفونی که روی لباسش نصب شده و گوشی متصل به آن درست کار نمی‌کند. با این همه آمد و به ما

لبخندی زد و در طول مراسم هم گهگاه نگاه تشویق کننده‌ای به ما می‌انداخت که همان جای اولمان نشسته

باقی ماندیم و به این ترتیب در صف مقدم مومنان و مرکز مراسم دعای نیمروزی برای بودا قرار گرفته بودیم. از همین نگاهها اما معلوم شد که گذر خارجی‌های چندانی به این معبد نمی‌افتد و در کل آن روز یکی از خالص‌ترین و بی‌شیله‌پيله‌ترین مراسم نماز بودایی را تماشا کردیم.

بودایی‌ها نماز مهمی در سر ظهر دارند که پس از آن دیگر مجاز نیستند تا روز بعد خوراکی بخورند. این مراسم پس از خوراک جمعی انجام می‌شود و بخشی از غذاهایی که راهبان گدایی کرده‌اند یا مردم برای نذری به معبد آورده‌اند را هم به عنوان تبرک به نمازگزاران می‌دهند. آن راهب اعظم هم پیش از شروع مراسم ما را دید و خوش و بشی کرد و او هم رفت و دو تا سیب دیگر برایمان هدیه آورد، درشت‌تر از دوتای اولی. ما هم صدایش را در نیاوردیم که دوتا را از آن خانم معلم پیشتر گرفته‌ایم، و آن دو را هم به کوله‌ی پویان سرازیر کردیم.

شکل مراسم هم چنین بود که راهبان بلندپایه در برابر بت اصلی و وسط صف -درست پیش روی ما- بر بالشهایی زانو زدند و همان استاد اعظم و راهب دیگری که جوانتر و چست و چالاک بود، شروع کردند به خواندن بخشهایی از یک سوترای بودایی، که متأسفانه من چینی‌ام آن قدر خوب نبود که بفهمم کدام متن است. همزمان با سرود خواندن‌اش یک راهب دیگر با چوبی به سنجی می‌کوبید و یکی دیگر طبلی را می‌نواخت. بندهای منظوم سوتره یکنواخت و تکراری به گوش می‌آمد و صدای سنج و طبل هم تنوع و آهنگی نداشت و فقط ریتمی تکراری و ضرباهنگی ساده را شامل می‌شد. خلاصه ما ساعتی آنجا در میان

توده‌ی مردم نمازگزار و راهبانی که با اعتقاد کامل سوتره می‌خواندند نشستیم و اواخر کار بر نفس اماره‌مان و

غلبه کردیم و دیو آز را منکوب کردیم و پا شدیم و از معبد بیرون آمدیم، بی‌توجه به این احتمال جذاب که

اگر می‌نشستیم احتمالاً تا آخر مراسم کل سیبها را صاحب می‌شدیم!



پس از خروج از مراسم چشمگیر معبد بالایی، چشم‌مان به یک معبد تبتی خورد که موازی با همین

معبد بر تپه‌ای کمی کوتاهتر ساخته شده بود. از آن معبد به این معبد اندر شدیم و آنجا هم قدری نشستیم.

مراسم چندان باشکوهی در آنجا برقرار نبود و معلوم بود نمازگزاران آنجا هم به نوک تپه رفته‌اند. این بود که

در خلوتی نسبی قدری آنجا نشستیم و از تماشای بازی نوارهای رنگی دوخته شده به پرچمها و سر و صدای

زنگوله‌هایی که به درفشهای بلند دوخته بودند، لذت بردیم.

پس از آن بود که باز فیلمان یاد تبتستان کرد و عزم خود را جزم کردیم که برویم و بازار تبتی‌ها را زیارت کنیم. در راه باز پرس و جو کردیم و بالاخره موفق شدیم جای تازه‌ی بازار تبتی‌ها را پیدا کنیم. به سرعت به آنجا رفتیم و در یک ساختمان مدرن و نه چندان زیبا، در محله‌ای تازه‌ساز ولی نه چندان مرفه، فروشگاه‌های بزرگ و سه طبقه‌ای دیدیم که در آن کالاهای تبتی می‌فروختند. من بدم نمی‌آمد که ردایی بودایی برای خودم بخرم و تا حدودی پشیمان بودم که در مرکز دینی بودایی‌های برمه چنین نکرده بودم. آنجا ردافروشی‌های معتبر زیادی دیدیم ولی قیمتی که می‌گفتند اصلاً با زندگی زاهدانه‌ی ما که گوتمه سیدارته سرمشق‌مان بود سازگاری نداشت. در نتیجه به این فکر افتادم که وقتی برگشتم با نصف پولی که آنها می‌گفتند پارچه‌ی پرده‌ای مجللی بخرم و همان شکلی ببرم‌اش. چون در نهایت ردای بودایی‌ها پارچه‌ای نادرخته و مستطیلی بیش نیست که آن را دور بدن‌شان می‌پیچند و زهی پارچه و زهی مستطیل در ایران خودمان!



در بازار تبتی‌ها در حال پرو کردن ردهای زعفرانی ویژه‌ی لامای اعظم بودم که عبدالله با پویان تماس گرفت و قرار و مداری گذاشتند که به لحاظ فیزیکی خوش‌قولی در آن ناممکن بود. یعنی عبدالله نشانی کافه‌ای را داد که در آن سر شهر بود و زمانی برای رسیدن‌مان به آنجا تعیین کرد که حتا اگر با سرعت نور هم می‌رفتیم، باز دیر می‌رسیدیم. چون عبدالله به کافه رفته و آنجا منتظرمان نشسته بود و بعد تماس گرفته بود. خلاصه خرید از تبتی‌ها را تعطیل کردیم و شتابان به دیدار دوست نادیده‌مان شتافتیم.

هرچه به محل قرار نزدیکتر می‌شدیم محیط به نظرمان آشناتر می‌رسید، تا این که کافه را پیدا کردیم و دیدیم بنا به تصادفی شگفت‌انگیز دقیقا جلوی مجتمع محل اقامتمان قرار دارد. وارد شدیم و عبدالله را دیدیم که با دوست دیگرش - جوانی آمریکایی - منتظرمان نشسته بودند. عبدالله همانطور که مونیک توصیف کرده بود، با چینی‌ها تفاوتی داشت، قدش خیلی بلندتر از چینی‌ها بود و پوستی سپیدتر و چهره‌ای خوشایندتر داشت. با این همه - بر خلاف اصرار مونیک - اینطورها هم نبود که با اولین نگاه تبار ایرانی‌اش معلوم شود و شاید با نگاه هفتم و هشتم می‌شد او را ترکمن یا ازبک به حساب آورد. جوان بود لاغر اندام، عینکی، آرام و بسیار باادب که به زبانهای چینی، هوئی، پارسی و انگلیسی به روانی حرف می‌زد. آشکارا باهوش بود و می‌گفت زبان پارسی را تنها با شنیدن رادیو و خواندن کتاب یاد گرفته، که با توجه به روانی‌اش شگفت‌انگیز می‌نمود. چون رادیوی تاجیکستان را گوش می‌داد، لهجه‌اش هم تاجیکی بود. چند بیتي از حافظ را هم حفظ بود که برایمان خواند و ما هم راهنمایی‌اش کردیم که چطور وزن و زیبایی شعر را در خواندن‌اش نشان دهد.

آن یکی دوستش جوانی حدود سی ساله بود به اسم آلکسی. یک جوان قلچماق آمریکایی بود که با اثر القایی عبدالله شیفته‌ی ایران شده بود و مدام از مطالعاتش در این زمینه صحبت می‌کرد، اما عمق زیادی نداشت و بیشتر به نظر می‌رسید دستیار پژوهشی عبدالله باشد. آلکسی در دانشگاه شی‌نینگ زبان و فرهنگ چینی را می‌آموخت و با توجه به این که مونیک هم در همین دانشگاه داشت دکترای فلسفه‌ی چین می‌گرفت و همه‌ی اینها هم دوستان عبدالله بودند، معلوم بود آدمی بانفوذ و فرهمند است. چون همه‌ی اینها – و همچنین انگار چند نفر دیگر – از دانشجویان خوب این دانشگاه را وادار کرده بود چین را رها کنند و درباره‌ی تبارنامه‌ی فرهنگی ایرانیان در چین مطالعه و پژوهش کنند. آلکسی با شور و اشتیاق عکس برگه‌هایی از نسخ خطی به خط پارسی را که یافته بود نشانم داد. بیشترشان البته به زبان ترکی بود و چندتایی هم پارسی، و جالب بود که اینها را در بایگانی‌های کتابخانه‌های شی‌نینگ یافته بود که در میان شهرهای راه ابریشم به کلی غیرایرانی و چینی محسوب می‌شد. فکر این که در بایگانی سایر شهرهای باختری چه گنجینه‌هایی پنهان شده یا در حال کپک زدن است قدری ناراحت کننده بود.

عبدالله علاقمند به پزشکی سنتی ایرانی بود و در این زمینه و تاثیر زبان پارسی بر زبان هوئی‌ها پژوهشهای چشمگیری انجام داده بود. چند صد واژه‌ی دخیل پارسی در هوئی را یافته بود و معتقد بود پزشکی چینی در قرون میانه کاملاً زیر تاثیر آثار ابن سینا و رازی شکل گرفته است. من از قدیم به تاریخ علم در ایران و به ویژه علوم طبیعی علاقمند بودم و آثار بسیاری از این بزرگان را خوانده بودم، اما متوجه بازتابهایش در

شرق نشده بودم و معقول هم بود که اثر دستگاه‌های نظری محکمی مثل پزشکی ابن سینا و شیمی رازی در شرق که دولتهایش همواره ارتباط تجاری و دوستانه با ایران داشته‌اند، بیش از غرب باشد که مدام در حال جنگ صلیبی و اعلام جهاد بر ضد مسلمانان بوده‌اند.

با دوستان تازه‌مان چای و قهوه‌ای خوردیم و قدم‌زنان از کافه بیرون آمدیم. من و پویان ناهار نخورده بودیم و این بود که عبدالله را دعوت کردیم به ناهار. او هم گفت که یک رستوران خیلی خوب در همان حوالی می‌شناسد و ما را راهنمایی کرد و باز در فاصله‌ای کوتاه با هتل، به یک رستوران دو طبقه‌ی شیک و زیبا رفتیم که ویژه‌ی مسلمانان هوئی بود. آرایه‌های داخل رستوران تقریباً ایرانی بود و وقتی وارد شدیم همه با عبدالله به گرمی سلام و علیک کردند. یک جوخه پیشخدمت که از دختران محجبه با لبخندهای دلنشین تشکیل شده بود هم در رستوران به مشتریان خوراک می‌رساندند.

رستورانی گران‌قیمت به نظر می‌رسید و با تدبیر پویان از عبدالله خواستیم که غذاهایی که سنتی و ویژه‌ی هوئی‌ها هستند را سفارش بدهد. او هم قبول کرد و اولین غذایی که سفارش داد آه از نهاد من در آورد. چون خیلی گرسنه بودم و چشم به راه کبابی سنتی به سبک هوئی، ولی غذای عجیبی برایمان آوردند که ماده‌ی اصلی تشکیل دهنده‌اش زردپی بود! غذا هم چیزی بود شبیه بریانی ولی از طرفی ماده‌ی تشکیل دهنده‌اش غضروفی و ظاهراً زردپی گاو بود و از طرف دیگر حجمش به قدر یک دیس بزرگ بود و نمی‌دانم این همه زردپی را از کجا آورده بودند. این غذا بیشتر از آن که خوردنی باشد، عجیب و تامل‌برانگیز بود. اما

به قدری گرسنه بودم که مقداری‌اش را با پیراشکی‌های خمیری‌ای که آورده بودند به خندق بلا سرازیر کردم. البته قدری شتابزده در این مورد رفتار کردم چون غذای بعدی را که آوردند، خیلی بهتر بود. این یکی از تکه‌هایی کوچک از گوشت تشکیل شده بود که انگار غلافی از جنس چربی کباب شده دورش کشیده بودند. باز هم یک دیس بزرگ برایمان آوردند که به تنهایی می‌توانست سه‌تایی‌مان را سیر کند. با ورود این مهمان تازه به سفره‌مان روحی تازه در بدن لوله گوارشم دمیده شد. پویان البته تحولات مینویی چندانی را تجربه نکرد و همان پی‌ها را همچنان می‌خورد، خیلی پی‌گیر!

یک نکته‌ی خیلی جالب در این رستوران آن بود که به عنوان نوشیدنی برای هرکدام‌مان یک فنجان بزرگ دمنوش گیاهی آوردند که به واقع گوارا بود و هر از چندی هم آب جوش تازه به آن اضافه می‌کردند تا کیسه‌ی گیاهان داخلش و همچنین میوه و عنابی که توی آب انداخته بودند دم بکشد و مزه ببندازد. خلاصه شکمی از عزا در آوردیم و در آن بین پیراشکی‌ها و نان‌های خوبی هم می‌آمد و می‌رفت. وقتی کاملاً سیر شدیم، دیدیم تازه یک خوراک تازه برایمان آوردند که تشخیص ماهیت‌اش خیلی دشوار بود. در نگاه اول به شبیه‌سازی سلول‌های برنولی در سیستم‌های خودسازمانده شباهت داشت و از یک تپه‌ی بزرگ از چیزهایی شش ضلعی تشکیل شده بود. وقتی با چوب غذاخوری برشان داشتیم دیدیم هرکدام‌شان چیزی شبیه به کلوچه است، که وقتی کنار هم قرار گرفته با همان منطق سلول‌های برنولی شکلی خودسازمانده و کندووار به خود گرفته است. کلوچه‌ها چیزهای عجیب و به شدت خوشمزه‌ای بود. بسیار شیرین، داغ، و چرب بود و نان



خمیری نازک دورش یک هسته‌ی پرادویه‌ی میانی را در بر می‌گرفت. درست هم معلوم نبود که این غذاست یا دسر است.



با این که سیر شده بودیم باز به پیشروی در سرزمین فتح شده ادامه دادیم و با این همه جز بخشی کوچک از کلوچه‌ها را نتوانستیم بخوریم. در کل فکر کنم سنت هوئی‌ها این بود که موقع غذا خوردن باید بخشی از خوراک در ظرف باقی بماند، وگرنه این حجم غذا آوردن برای سه نفر منطقی دیگری نداشت. درباره‌ی حجم غذا هم روی هم رفته دو سنت تنظیمی داریم. یکی که در مناطق فقیرتر دیده می‌شود آن است که ماندن غذا در ظرف بی‌ادبی به میزبان است و معنایش این است که غذا خوشمزه نبوده است. این جوامع اغلب غذا را به اندازه یا حتی کمی کمتر از گنجایش شکم مهمان می‌آورند که یک وقت بی‌ادبی‌ای نشود. سنت

دیگر که در ترکستان هست و فکر کنم در میان هوئی‌ها هم باشد این است که غذا باید حتما زیاد بیاید تا گشاده‌دستی و سخاوت میزبان را نمایش دهد. به همین خاطر غذایی که می‌آورند چند برابر توان غذایی مهمان است، حتا مهمان‌های پرخوری مثل من و پویان.



با قدری اصرار موفق شدم پول غذا را حساب کنم. عبدالله اولش اصرار داشت مهمان‌مان کند اما از طرفی قیمت غذا -۲۴۰ یوآن- برایش گزاف بود و از سوی دیگر خودش اصلا چیز زیادی نخورده بود و نامردی بود که بگذاریم چنین کند. خلاصه سیر و خوشحال از رستوران بیرون آمدیم در حالی که سر میز غذا گپ و گفتی مفصل و بسیار آموزنده با عبدالله داشتیم. او خودش پیرو طریقت نقشبندیه بود و به گرایش خُفیه تعلق خاطر داشت. اما برایمان تعریف کرد که در مجلس‌هایشان ذکر را بلند می‌خوانند و این برایم عجیب بود چون تمایز دو فرقه‌ی خفیه و جلیه همین بلند خواندن ذکر یا در دل خواندن‌اش است. همچنین گفت که جوانان هوئی اغلب زبان قومی‌شان را دارند فراموش می‌کنند و وام‌واژه‌های چینی را بیش از پیش به کار

می‌گیرند و همدلی زیادی با کسانی مثل عبدالله ندارند که بر تداوم استفاده از کلمات فارسی در زبان‌شان پافشاری می‌کنند.

فهرست چشمگیری از واژگان رایج در زبان هوئی را هم برایمان گفت که همگی پارسی بود: آسمان، چشم، روزه، نماز، بامداد، شام، خفتن، و نیمروز. یک جوهرهایی حتا گرایشی به سره‌گرایی پارسی داشت و می‌گفت چرا ایرانی‌ها به نماز عصر می‌گویند عصر که عربی است؟ و مایه‌ی افتخارش بود هوئی‌ها می‌گویند «نماز پسین». همچنین گفت که همه‌ی مسلمانان چین پیش از نماز نیت می‌کنند و این نیت را به پارسی می‌خوانند که تقریباً این جوری شروع می‌شود: «پروردگارا به ما یاری کن و شادمانی و عمر طولانی به ما اعطا کن و...».

جالب آن که گویندگان این جملات را حفظ می‌کنند و پیش از نماز می‌خوانند، بی آن که پارسی بدانند و حتا می‌گفت برخی را دیده که گمان می‌کنند این جملات عربی هستند. همچنین گفت که مدارس سنتی اسلامی یعنی مکتب‌ها هنوز در میان هوئی‌ها برقرار است و آنهایی که مکتب می‌روند تا حدودی پارسی می‌آموزند. چون کل کتابهایی که در مکتب می‌خوانند سیزده تاست که شش تایش عربی و هفت تایش پارسی است و مهمترین‌هایش گلستان سعدی و قرآن است و جالب آن که می‌گفت کتابهای تفسیر قرآن در مکتب‌خانه‌هایشان هنوز پارسی است. با این همه دولت چین ظاهراً مکتب‌خانه‌ها را زیر فشار گذاشته و روند

مدرن‌سازی شهرها باعث شده کودکان بیشتر به مدارس دولتی بروند که زبان رسمی‌اش چینی است و با عربی خواندن هم مشکلی ندارند ولی پرهیزی عجیب نسبت به زبان پارسی در آن دیده می‌شود.

پس از خوردن غذا به سمت مسافرخانه‌مان راه افتادیم که همان نزدیکی بود. عبدالله هم با ما آمد. در مسافرخانه ابراهیم را دیدیم که وقتی فهمید عبدالله پارسی می‌داند خیلی هیجان‌زده شد و ما هم تشویقش کردیم که این زبان را یاد بگیرد. عکسی یادگاری از خودش و هتل دلنشین‌اش گرفتیم برای این که به بقیه‌ی مسافران شی‌نینگ سفارش‌اش را بکنیم، که به این ترتیب چنین می‌کنیم:



از چپ به راست: شروین، ابراهیم، عبدالله، شروین، ابراهیم، پویان!

پس از خروج از هتل و خداحافظی از ابراهیم به عبدالله هم بدرود گفتیم و به سمت ایستگاه قطار راه افتادیم. قدری زود رسیدیم و در کرانه‌ی رودخانه‌ای قدم زدیم و گپ و گفتی خوب با پویان داشتیم. بعد

در بوستانی نزدیک ایستگاه نشستیم و سفرمان را تا اینجای کار مرور کردیم و از او خواستم جاهای برجسته‌ی

سفر را از دید خودش برایم بگوید و گفت و یادداشت کردم که در این سفرنامه بیاورم که آوردم!

ساعت ۹ شب بود که قطارمان رسید و سوار شدیم و به سوی شهر بعدی به حرکت در آمدیم، که تیان شوئی

بود، از مراکز مهم دین بودایی در این منطقه. کابین مان به نسبت شیک و تختهایش عریض تر از باقی قطارها

بود و به همین خاطر خوابیدن بر رویشان برای من که داشتم کم کم به کشورهای باریک چینی عادت می کردم،

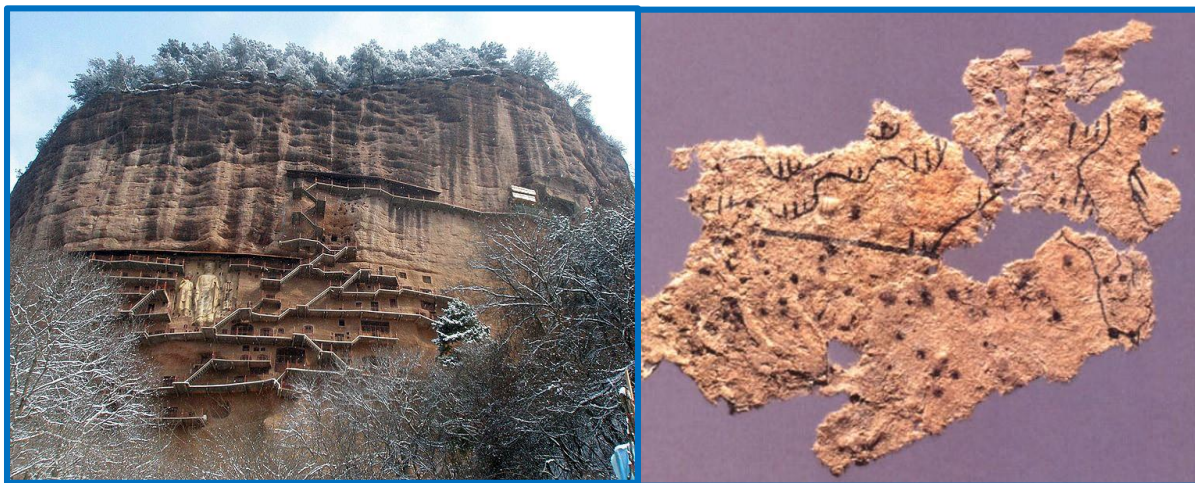
دلچسب بود.

ساعت شش صبح بود که به تیان شوئی (天水市) رسیدیم. دومین شهر بزرگ گانسو بعد از لان ژو

که سه و نیم میلیون تن جمعیت دارد و به خاطر دیوارنگاره‌های بودایی‌اش بر کوه مَجی‌شان (麦积) شهرتی جهانی پیدا کرده است. این هم شهری مهم بر سر راه ابریشم بوده و در محور شرقی-غربی شی آن را به لان ژو متصل می‌کرده است.

منطقه‌ی باستانی فانگ‌ماتان (放马滩) هم که مرکز دولت باستانی چین بوده در نزدیکی همین شهر قرار دارد و آثاری را در خود جای داده که قدمتشان به اوایل دوران اشکانی می‌رسد. قرن دوم و سوم پیش از میلاد در تاریخ ایران به نسبت جدید است و سه هزار سال با تاسیس نخستین دولت‌شهرها و نویسایی در کشورمان فاصله دارد. اما در چین که نخستین نشانه‌های خط در ۱۶۰۰-۱۲۰۰ پ.م نمایان شده و اولین دولت پادشاهی بزرگ در همین اواخر قرن سوم پیش از میلاد شکل گرفته، آثار فانگ‌ماتان به نوعی آغازگر و بنیادگذار محسوب می‌شوند. در گور شماره‌ی ۵ که در این منطقه کشف شده، جسدی یافته‌اند که روی سینه‌اش نقشه‌ای کاغذی نهاده شده بود. تقریباً کل این نقشه از بین رفته و تنها قطعه‌ای کوچک در ابعاد ۵/۶ در ۲/۶ سانتی متر از آن باقی مانده، اما از همین جا معلوم است که این کاغذ در اصل نقشه‌ای بوده که عوارضی

مثل کوهها را رویش با خطهایی نشان داده‌اند و به این ترتیب این کهنترین نقشه‌ی کاغذی جهان محسوب می‌شود.



معبد بودایی مجی‌شان

نقشه‌ی گور ۵ فانگ‌ماتان

مشهورترین اثر باستانی تیان‌شوئی نگاره‌های بودایی است که در معبد کوه مجی‌شان پدید آمده و ۱۹۴ غار دست‌کند و ۷۲۰۰ تندیس و بیش از هزار متر مربع دیوارنگاره را در بر می‌گیرد. پویان می‌خواست این جا را ببیند چون به زودی قرار بود مسافرانی را به آنجا راهنمایی کند. من اما در امتداد سیاست پرهیز از سایت‌های توریستی تجاری شده تصمیم گرفتم همراهش نروم. اما تا پای کوه مجی‌شان با او همراه شدم و آنجا جدا شدیم و او به دیدار بوداهای کوهی رفت و من به دیدار مردم بومی.

من خیابان کوهستانی منتهی به مجی‌شان را قدری بازگشتم و کوهنوردی سبکی کردم. چینی‌ها با جد و جهد همیشگی‌شان که مایه‌ی شگفتی من بود، در این کوههای پرچنگل و خاکی هم جا به جا پله‌هایی

درست کرده بودند. طوری که کوهنوردی عادی ممکن نبود و هر چند صد متر که می‌رفتی خود را در نهایت در یکی از پله‌های زمخت روستایی در دل کوه می‌دید. پس از قدری پله‌نوردی دیدم آن حالی که باید را نمی‌دهد و بنابراین به پایین بازگشتم و از کنار جاده‌ای سر در آوردم که تیان‌شوئی را به مجی‌شان وصل می‌کرد. آن را قدری طی کردم و بعد از یک کوره راه زیبا که کنار رودخانه‌ای قرار داشت به وسط روستایی رفتم که فضایی آرام و محیطی خلوت داشت. هوایی بسیار دلپذیر و چشم‌اندازهایی بسیار زیبا پیرامونم بود و شاید به همین خاطر بود که فنر شعرگویی‌ام در رفت و تا پایان سفر همچنان همچین بود. هر از چندی که شعری در ذهنم شفاف و مرتب می‌شد جایی می‌نشستم و آن را در دفترچه یادداشت کوچک جلد آبی‌ام یادداشت می‌کردم، و این روند تا روز آخر مسافرتم تداوم داشت و به ثبت حجم به نسبت چشمگیری شعر انجامید.

پس از ساعتی گردش، به سمت مجی‌شان بازگشتم. به شکلی تماشایی رسیدن‌ام به پای کوه همزمان شد با بازگشت پویان. ساعت یازده صبح بود که به سمت شهر بازگشتیم و یکسره به ایستگاه قطار رفتیم تا برای ادامه‌ی سفرمان بلیت بگیریم. طبق برنامه‌مان می‌بایست شبانه به سمت مقصد بعدی که شیان بود حرکت کنیم، اما چون آن اطراف را دیده بودیم فکر کردیم زمان حرکت‌مان را جلو بیندازیم و سریعتر برویم و شیان را بیشتر بگردیم. به خصوص که زمان ماندن من در شیان کم بود و ترجیح می‌دادم آنجا را بیشتر بینم تا تیان‌شوئی را.



تا اینجای کار طی هشت روز گذشته شش شهر را دیده بودیم، یعنی به جز دو روز، هر روز سفرمان با نقل مکان از شهری به شهری همراه بود. به همین خاطر به این شیوه‌ی قلندرانه از سفر عادت کرده بودیم. اما وقتی آمدیم یکباره برای کل روزهای باقی مانده‌ی سفرمان بلیت بگیریم، از روی واکنش بانوی بلیت‌فروش فهمیدیم که چینی‌ها هنوز پس از دو هزار سال به کوچگردی آریایی‌ها عادت نکرده‌اند!

پویان با حوصله برای آن خانم بلیت فروش توضیح داد که ما پنج بلیت از پنج شهر به پنج شهر دیگر می‌خواهیم، و همه هم طی پنج روز آینده! اولش طرف با حیرت ما را نگاه کرد و فکر کرد درست متوجه نشده و اختلالی زبانی در کار است. بعد کم کم باورش شد ولی تا لحظه‌ی آخری که در آنجا بودیم انگار منتظر بود ما بزنیم زیر خنده و بگوییم که شوخی می‌کرده‌ایم!

خلاصه با قدری احساس غرابت نسبت به خودمان از آنجا بیرون آمدیم در حالی که بلیت‌ها را در جیب داشتیم. یکراست رفتیم به ایستگاه قطار و چون زود رسیده بودیم قدری در آن حوالی قدم زدیم. حال و هوای مردم آرام و شاد بود و صدای موسیقی‌های غربی بسیار پیش از سالها پیش به گوش می‌رسید. در همان ایستگاه قطار یک خانم متشخص را دیدیم که دسته‌ی چمدانی چرخدار را در دست داشت و به سمت ایستگاه می‌رفت و روی چمدانش یک ضبط صوت بزرگ دوبانده گذاشته بود که با صدایی بسیار بلند داشت موزیک راک اصلی پخش می‌کرد!

القصة با قطار تندرویی دو ساعته به شهر شیان رسیدیم که زمانی پایتخت چین بود و یکی از مراکز مهم مسلمانان هوئی محسوب می‌شد. من ده سال پیشتر هم به اتفاق پویان و امیرحسین به این شهر سفر کرده بودم و خیلی دوست داشتم تغییراتش را طی این مدت واریسی کنم. ساعت ۳:۳۰ به مقصد رسیدیم و هتل مان را به سرعت یافتیم و استراحتی کردیم و مسیرهای باقی سفرمان را یک بار با هم مرور کردیم. من فردا از پویان جدا می‌شدم و باقی مسیر را تنهایی طی می‌کردم و برادر عزیزم پویان با همان احساس مسئولیت همیشگی نگران بود که در سرزمین پهناور چین گم و گور نشوم. چون عادت داشتم چه موقع کوهنوردی و چه در سفر از مسیرهای مقرر خارج شوم و در جاهای پرت پرسه بزنم. البته همیشه آخرش یک جوری پیدا می‌شدم، اما در چین ممکن بود این ماجراجویی‌ها به اقامتی ده ساله در اردوگاه کار اجباری منتهی شود!

عصرگاه بود که راه افتادیم و رفتیم که شهر را بگردیم. مقصد اولمان میدان اصلی شهر شیان بود که مشرف به مسجد جامع شهر قرار داشت و دفعه‌ی پیش دیده بودیم که کوچه‌هایی باریک و سنتی دارد، با دستفروشان مسلمان و سپیدپوش که خوراکی‌های متنوع سنتی مثل انواع نان و خشکبار را می‌فروختند. تحولی که طی ده سال در این محله رخ داده بود به واقع از حد وصف خارج بود. مترویی شیک و نوساز تا آنجا کشیده بودند و میدانگاه با رستورانهایی سنتی و زیبا پر شده بود. کوچه‌های قدیمی گسترش یافته و به خیابانهایی عریض با کف سنگفرش تبدیل شده بودند که گردشگاهی زیبا و سرزنده را پدید می‌آوردند. کل محله به هزارتویی از خیابانهای تو در تو تبدیل شده بود که سراسر حاشیه‌اش در هر دو سو از رستوران و

فروشندهگان خوراک پر شده بود. گهگاه در آن بین مغازه‌هایی هم می‌شد دید که اشیای تزئینی و سوغاتی و سنگ می‌فروشدند. حتا یک جیرجیرک‌فروشی معتبر هم دیدیم! یعنی دکه‌ای بود که جیرجیرک‌های معصوم را در قفسهای پلاستیکی کوچکی کرده بود و می‌فروخت و چینی‌هایی که وسع‌شان به خرید بلبل و قناری نمی‌رسید از این نسخه‌های شش‌پایش می‌خریدند و قفس‌اش را در خانه آویزان می‌کردند که برایشان آواز بخواند؛ و احتمالاً خبر نداشتند که این جیرجیرک‌ها نر هستند و خواندن‌شان دعوت به جفتگیری با ماده‌هاست و قاعدتا اگر آوازشان ترجمه شود چیزی نزدیک به فحشهای رکیک از آب در می‌آید.



یک صنعت نوظهور دیگر هم که طی همین یک دهه پدید آمده بود و پیشتر آن را ندیده بودیم، روایتی مدرن از گردوبازی بود. شکل‌اش هم اینطوری بود که گردوها را می‌گرفتند و می‌تراشیدند و صیقل می‌زدند و به هم وصلش می‌کردند و با آن چیزهایی مثل عصا یا گردنبند درست می‌کردند و می‌فروختند. با

این حال روی هم رفته در آن بازارها غلبه‌ی کامل با سوداگری خوراک بود. تقریباً همه‌ی رستوران‌ها دست مسلمان‌ها بود و خیلی از غذاهایشان کاملاً برایمان آشنا می‌نمود. مثلاً خیلی از جاها کله پاچه داشتند، و کبابی‌های گوناگون که به سبک جگرکی‌های ما غذا درست می‌کردند فراوان بودند.



مهمترین تحول اما به بافت جمعیتی شهر مربوط می‌شد. ده سال پیش که تازه مرزهای چین بر روی گردشگران گشوده شده بود، شیآن را به عنوان یکی از قطبهای این صنعت تعریف کرده بودند و تورهای ایرانی هم از همان ابتدا پکن و شیآن و شانگهای را در برنامه‌ی ثابت خود می‌گنجاندند. با این همه یک دهه پیش که به شیآن آمدیم تقریباً همه‌ی گردشگران حاضر در شهر چینی بودند و در چرخه‌ی سفرهای برنامه‌ریزی شده توسط دولت گذرشان به اینجا افتاده بود. حالا اما، درختی که ده سال پیش کاشته بودند به بار نشسته بود

و در میان جمعیت انبوهی که در همین محله گردش می‌کردند بخش چشمگیری‌شان خارجی بودند. در آن خیابانها که قدم می‌زدیم به توانایی محله‌های گوناگون تهران و شهرهای دیگر ایران برای جذب گردشگرهایی از این دست فکر کردیم و بلند بلند درباره‌ی راهبردهای توسعه‌ی شهرهایمان با صنعت گردشگری فکر کردیم، بی آن که از خود بیگانگی و نقاب‌زدگی‌ای که در بسیاری از جاها -از جمله در چین- دیده بودیم گریبانگیر زیست‌جهان بومی مردمان شود.

آن شب همین بحثها را کردیم و خیابانها را گز کردیم و هر از چندی چیزی خوردیم و مردم را تماشا کردیم. به یک رستوران بزرگ رفتیم که داخلش را کمابیش شبیه به مسجد تزئین کرده بودند و سوپ رشته و کبابی ناب به تن زدیم. به رستوران جالب توجه دیگری رفتیم که در اصل نوعی میوه فروشی بود و مشتریانش میوه‌های مورد نظرشان را در سبدهایی می‌ریختند و به صندوق می‌بردند و پولش را بر حسب وزن می‌دادند و بعد کسی آنجا برایشان میوه‌ها را پوست می‌کند و خرد می‌کرد و سالاد میوه‌ای در بشقابی به دستشان می‌داد که می‌توانستند در رستوران بنشینند و بخورند. همچنین خوردن بستنی‌هایی که انگار در نیتروژن مایع نگهداری می‌شد و مایعی بخار کننده دورش می‌ریختند جالب توجه بود.



مردمی که در آن خیابانها گردش می کردند آشکارا مرفه و پولدار بودند. تمایزی روشن بین شهرهای قلمرو مرکزی چین و مناطقی مثل ترکستان دیده می شد. در آنجاها هم یک طبقه ی بسیار پولدار حضور داشتند، اما همگی به قوم هان تعلق داشتند و اغلب دیده نمی شدند و نوعی فلاکت در فضای شهری به چشم می خورد.

چین شرقی اما از اصلاحات اقتصادی حزب زودتر از همه بهره‌مند شده بود و توسعه‌ی فضاهاى تفریحی در شهری مثل شیآن نمونه‌ای از آن بود. ترکیب جمعیتی شهر -جدای از گردشگران- البته چندان تفاوتی نکرده بود. بیشتر مردم به قوم هوئی تعلق داشتند که نوعی نژاد تاتار-مغول بودند و آمیختگی‌هایی با جمعیت‌های ایرانی باستانی داشتند. قدی بلندتر و پوستی سپیدتر و چهره‌های زیباتر از چینی‌های عادی داشتند و به خصوص دختران‌شان بسیار ظریف و خوش‌هیكل بودند. با این همه چهره‌ی زیبا بسیار در میان‌شان کمیاب بود.

حالا که بحث به اینجا کشید این را هم بگویم که بر خلاف قولهای رایج، به نظرم مردم -و به ویژه دختران- شی‌نینگ آنقدرها هم که مشهور بود زیبا نبودند و در واقع مثل باقی اهالی چین بودند. هوئی‌ها در این میان از بقیه زیباتر می‌نمودند اما آن هم بیشتر به هیكل و اندام‌شان باز می‌گشت تا چهره‌شان. در این بخش‌های مرکزی چین که مسلمان‌نشین هم بود، بسیاری از زنان حجاب کامل در بر داشتند و جالب آن که همان‌ها شیک‌پوش‌ترین‌ها هم بودند و جامه‌هایی پرزرق و برق‌تر بر تن داشتند و آرایش چهره‌شان بیش از باقی بود.

یک دهه پیش وقتی به چین آمده بودیم زنان چینی هنوز از آرایش کردن هراسی داشتند و این احتمالاً میراث دوران مائو بود که -با توازی چشمگیری با تعصبات مذهبی رایج در ایران زمین- آراستگی زنان را امری پلید و گناه‌آمیز قلمداد می‌کرد و زنانی که خود را می‌آراستند را تنبیه می‌کرد. ده سال پیش تازه برنامه‌ای

واژگون شروع شده بود و زنان به پوشیدن لباسهای زیبا و آرایش چهره و موی خود تشویق می شدند، اما هنوز این برنامه‌ی دولتی نمود چندانی میان مردم پیدا نکرده بود. حالا اما نتیجه‌ی این تغییر سیاست را می شد دید و در بیشتر نقاط بیشتر زنان آرایشی بر چهره داشتند که گاهی با آنچه در ایران می بینیم برابر بود. مردان هوئی هم ظاهری مردانه تر از چینی های عادی داشتند و از اهالی شی نینگ - که اغلب کوچک اندام و ظریف بودند - درشت اندام تر و باندام تر بودند. بیشترشان ریش داشتند و این آرایه‌ای ظاهری بود که در منطقه‌ی ترکستان به شدت منع می شد.

شب دیرگاه بود که بالاخره مغازه‌ها به تدریج تعطیل کردند و توانایی ما در خوردن به تدریج به صفر میل کرد و ناگزیر به هتل مان بازگشتیم، در حالی که فکرهای فراوان و برنامه‌های بسیار در سرمان بود.





طبق معمول صبح زود بیدار شدیم و رفتیم که گردش در شیان بکنیم. شیان که کهنترین پایتخت و یکی از قدیمی‌ترین شهرهای چین محسوب می‌شود، امروز شهری است به بزرگی تهران با دوازده میلیون نفر جمعیت که مرکز استان شی‌آن‌شی است. دفعه‌ی پیش که نزدیک ده سال پیش به اینجا آمده بودیم، جمعیت شهر هشت میلیون نفر بود و این رقم تا همین سه سال پیش فقط تا ۸/۷ میلیون نفر رشد کرده بود. جهش جمعیتی شیان و تبدیل شدن‌اش به کلان‌شهری عظیم مثل تهران طی همین سه سال گذشته و با شتابی چشمگیر انجام پذیرفته بود. طوری که در جامعه‌شناسی شهری از این شهر به عنوان نمونه‌ای از اثر مکنده‌ی شهرها برای جمعیت یاد می‌کنند.

در دوران باستان مرکز فرهنگ و تمدن چینی در نواحی اطراف شیان قرار داشته و به همین خاطر نقطه‌ی پایانی راه ابریشم محسوب می‌شده است. آرامگاه اولین امپراتور چین - شی تی هوانگ - در این منطقه قرار داشته و آن لشکر سفالی مشهور که از آن مقبره پاسداری می‌کنند در چند کیلومتری شیان قرار گرفته و دفعه‌ی پیش که به این شهر آمده بودیم مفصل از آن بازدید کرده بودیم.

شیان در زبان چینی از دو بخش شی و آن (西安) تشکیل شده و روی هم رفته «صلح باختری» معنی می‌دهد. هسته‌ی قدیمی شهر در اواخر هزاره‌ی اول پیش از میلاد شکل گرفته و این دورانی است که

چینی‌ها آن را ژوی غربی می‌نامند. در این هنگام دو شهر کوچک به نام فنگ و هائو در دو کرانه‌ی روبروی

## رود فنگ شکل

گرفت، در آنجا که به رودخانه‌ی وئی سرریز می‌شود. در این دوران هنوز چین دولت پادشاهی نداشت و

چینی‌ها در مرتبه‌ی ابتدایی دولت‌شهری قرار داشتند. بعدتر این دو شهر با هم در پیوست و فنگ‌هائو نامیده شد

و با پایتخت دولت چین که شیان‌یانگ نامیده می‌شد جایگزین گشت. دولت چین یکی از دولت‌شهرهای قدیمی

این منطقه بود و همان است که اسم خود را به کشور چین داده و نخستین خیز برای تاسیس پادشاهی و فتح

سرزمینی بزرگ را در اوایل عصر اشکانی به انجام رساند. با این که شی تی هوانگ در فتح بخشی بزرگی از

چین شرقی کامیاب شد و لقب اولین امپراتور را پیدا کرد، اما دولت‌ش نپایید و پس از مرگش به سرعت

فروپاشید. اولین دولت واقعی در چین که از مرتبه‌ی دولت‌شهری و پادشاهی اولیه فراتر می‌رفت و اتحادی

سیاسی در این قلمرو تولید می‌کرد، دولت هان بود که همزمان با حکمرانی مهرداد اول اشکانی در اطراف

همین شهر شکل گرفت و پایتختش در همین جا قرار داشت، که آن وقتها چانگ‌آن (長安): یعنی صلح

همیشگی) نامیده می‌شد و محله‌های جنوبی شیان امروزی را در بر می‌گرفت.

آن روز عصر من شیان را به سوی پکن ترک می‌کردم. از این رو چند کار بود که باید انجام می‌دادیم.

مهمتر از همه این که می‌بایست پول‌هایمان را به یوآن تبدیل می‌کردیم. پویان پیشتر هشدارهایی در این مورد

داده بود که نوعی تحریم عجیب و غریب ایرانی‌ها در بانکهای چینی به چشم می‌خورد. این اطلاعات را

دوست عزیزمان رضا پوررضا در اختیارمان گذاشته بود و او یکی از دوستان قدیمی پویان بود که با واسطه‌ی او من هم از دوستی‌اش بهره‌مند شده بودم. این رضای ما آدمی به راستی شگفت‌انگیز بود. نخستین بار با پویان در یکی از برنامه‌های کوهنوردی کانون خورشید شرکت کرد و آنجا برای نخستین بار همدیگر را دیدیم. مهندسی بود که می‌گفت در کار مصالح ساختمانی و سنگبری فعال است. بعدتر پویان گفت که کار اصلی‌اش تجارت است و خودش بعدتر گفت بیشتر به صنعت لبنیات علاقه دارد. خلاصه تا مدت‌ها برای من روشن نبود که شغل او دقیقا چیست. تا این که ازدواج کرد و چون همسرش اهل شهرک اکباتان بود یک جورهایی همسایه شدیم و بیشتر او را می‌دیدم و کم کم متوجه شدم که همه‌ی این کارهایی که می‌گویند را با هم دارد انجام می‌دهد. پانزده سال پیش که با بر و بچه‌های خورشید به سفری پر ماجرا در ایران شرقی رفتیم، با سخاوت تمام ما را در کارخانه‌های ماست‌بندی‌اش مهمان محصولاتش می‌کرد، و این کارخانه‌ها در آن زمان در شهرهای زیادی مستقر بود. وقتی بار پیش به چین آمدیم، در شهر سوژو مهمان شخصی بسیار دوست داشتنی و مهربان شدیم به نام عباس، که برادرزن رضا بود، و حالا هم که به چین می‌آیدیم باز از راهنمایی و پشتیبانی رضا برخوردار بودیم که این بار خودش در چین زندگی می‌کرد و کارخانه‌ی لبنیات مفصلی در این سرزمین راه انداخته بود. رضا آن شب به شیآن می‌رسید و متاسفانه چون زودتر عازم سفر به پکن بودم نمی‌شد که دیداری تازه کنیم. هم او بود که پیشتر هشدار داده بود که بانکهای چین اسم ایران را از کشورهای رسمی طرف حسابشان خارج کرده‌اند و به همین خاطر در عمل به ایرانی‌ها خدماتی ارائه نمی‌کنند. حتا رضا هم

پولهایش را داده بود دست کارمندان چینی‌اش و آنها حسابهایش را برایش نگهداری می‌کردند و کارهای بانکی‌اش را انجام می‌دادند.

این خبر به نظرم خیلی باورنکردنی می‌رسید. چون در این حالت مسافران ایرانی‌ای که یوآن نداشتند و در چین می‌خواستند پولشان را تبدیل کنند می‌بایست به دلالت‌های غیرقانونی و بازار سیاه مراجعه کنند و عجیب بود که یک سیستم بانکی به عمد بازار سیاهی در حاشیه‌ی خود ترشح کند. با این همه پویان هم تایید می‌کرد که ماجرا به همین شکل است و می‌گفت بار پیشین که به چین آمده نتوانسته پولش را تبدیل کند و از بازار سیاه یوآن خریده، و البته می‌گفت نرخ‌ی که دلال بازار سیاه داده بود بد نبوده و حتا قدری از میزان برابری رسمی بهتر هم بوده است!

با این زمینه صبح آن روز را گذاشته بودیم برای تبدیل یورو به یوآن. ما همزمان با سقوط ارزش تومان سفرمان را آغاز کرده بودیم و احتمالاً از آخرین مسافرانی بودیم که هزار یورو ارز مسافرتی دولتی را دریافت کردیم. تا آن لحظه بخش اول پولمان که در ایران به یوآن تبدیل شده بود ته کشیده بود و به خصوص من برای ادامه‌ی سفرم به تبدیل پول نیاز داشتم. پویان چندان نگرانی در این مورد نداشت چون همان شب مسافرهایش از استرالیا می‌رسیدند و می‌شد به اسم آنها راحت پول را تبدیل کرد.

در بانک اولی پسر جوانی که متصدی این کار بود مراحل اداری را انجام داد تا رسید به جایی که می‌بایست تبدیل را در رایانه‌اش ثبت کند، و آن وقت گیر قضیه نمایان شد. همانطور که پویان و رضا گفته بودند، گزینه‌ی

ایران در فهرست کشورهای بانک غایب بود و از این رو جوانک مانده بود که چه بکند. بعد از این که با وظیفه‌شناسی پنج شش بار تلاش کرد تبادل مالی مان را ثبت کند، گفت که سیستم کامپیوتر بانک اختلالی پیدا کرده و باید صبر کنیم تا رئیسش بیاید و از او صلاح و مشورت کند. ما خداحافظی کردیم و از بانک بیرون آمدیم. چینی‌ام اینقدر خوب نبود که بگویم اختلال از رایانه و بانک آنها نیست، بلکه از سیاستمداران فاسد و کم‌هوش ایران است که جنسهای بنجل چینی را مثل مستعمره‌ای رام طی هشت سال به بهای گزاف می‌خریدند و به همین خاطر وقتی در دوران پسامحمودی دولت تازه این جریان ابلهانه را قطع کرد، با چنین واکنشی روبرو شده بودند و آنقدر هم اقتدار و جربرزه نداشتند که بتوانند از شهروندانشان در این موارد دفاع کنند.

با پویان راه افتادیم و رفتیم بانک دیگری را پیدا کردیم. در این یکی یک دختر ظریف و بسیار خوش‌اخلاق که انگلیسی هم بلد بود سراغمان آمد و راهنمایی مان را به عهده گرفت. فرمها را برایمان آورد و دوباره پر کردیم و در صفی به نسبت طولانی منتظر ماندیم تا نوبت مان برسد. آنجا بود که سویه‌های دیگری از شیوه‌ی کار در چین را هم دیدیم. تا آن موقع ما فقط از زاویه‌ی جهانگرد با چینی‌هایی برخورد کرده بودیم که بسیار مهمان‌نواز بودند و برای خدمت به خارجی‌ها آمادگی چشمگیری داشتند. در آن بانک اما شیوه‌ی

خدمات‌دهی‌شان به خودِ چینی‌ها را دیدیم. همه چیز در فضایی رخوت‌انگیز و با سرعتی بسیار کند پیش می‌رفت. یعنی کارهایی بانکی که در ایران شاید ده دقیقه بیشتر به درازا نمی‌کشید، به سادگی نیم ساعت و چهل دقیقه وقت می‌گرفت. در یکی از باجه‌ها که پیرمردی به ظاهر روستایی پشت گیشه نشسته بود و با شکیبایی نیم‌ساعتی منتظر بود که خانم مسئول گیشه بیاید و کارش را راه بیندازد. یک ساعتی نشستیم و دیدم وقت‌مان دارد خیلی تلف می‌شود. به خصوص که اصولاً معلوم نبود آخرش کارمان را انجام بدهند یا نه. پویان که اطمینان داشت انجام نمی‌دهند و اگر چنین می‌شد این وقتی که تلف کرده بودیم واقعا مایه‌ی سوزش بود.

خلاصه همان دختر خانم را صدا زدم و پرسیدم کارمان چقدر طول می‌کشد. دو باری این کار را تکرار کردم تا این که متوجه شد ممکن است روابط ایران و چین برای قرن آینده تیره شود، و به فکر چاره افتاد. با درایت تمام گشت و کسانی که نوبت گرفته بودند و به علتی از بانک رفته بودند را پیدا کرد و به این شکل نوبت ما را چند نفری جلو انداخت. طوری که فقط یک نفر جلویمان باقی ماند. بعد هم با او صحبت کرد و اجازه گرفت که اول کار ما انجام شود و طرف هم که خانم چینی میانسال و مهربانی بود با خوشرویی قبول کرد.

در نتیجه پشت گیشه قرار گرفتیم با پانصد یورو در دست. پشت گیشه دختر خانم دیگری نشسته بود که می‌توانست به سادگی در ارتش سرخ کمیسر سیاسی کمونیستی بشود. چون عضلات چهره‌اش به کل غیرفعال بود و کمابیش به روباتی شباهت داشت. پول و فرمهای ما را گرفت و مثل یک ماشین شروع کرد به کار. اما با این که آدم‌آهنی‌وار می‌نمود، آدم‌آهنی خیلی وظیفه‌شناسی بود. چون بیشتر از خودمان گیر داد که حتما

کارمان انجام شود. وقتی به رایانه‌اش خیره شد و حرکاتی غیرعادی انجام داد فهمیدیم گاومان زاییده و به غیاب کشور باستانی ایران در میان کشورهای مشروع جهان پی برده است. اما بر خلاف تصورمان این موضوع باعث نشد از انجام کارمان دست بردارد. شروع کرد کارهای مختلفی انجام دادن که چون قیافه‌اش اینجوری بود و شادی و غم و ترس و خشم و این چیزها را نشان نمی‌داد، نمی‌شد فهمید هرکدام از این کارها چقدر موفقیت‌آمیز بوده است. خلاصه با چند نفری هم صحبت کرد و آخرش یوآن‌ها را به ما داد و من شک دارم که شاید به اسم یک چینی کار را راه انداخته باشد.

ما در حالی که شاد و شنگول و سپاسگزار بودیم از بانک بیرون آمدیم و بعد یک دفعه متوجه شدیم که یکی از بدیهی‌ترین کارهای بانکی را انجام داده‌ایم و به خاطر به رسمیت شمرده شدن ابتدایی‌ترین حقوق انسانی مان - یعنی حق داشتن پول! - اینقدر خوشحال شده‌ایم. با الهام از اوضاع مشابه ایران یاد آن وزیر مکاری افتادیم که در کشور حاکمی مستبدی... زیدن را ممنوع کرده بود!

حدود ساعت یازده بود که حقوق انسانی مان برآورده شد. تا عصر وقت داشتیم و تصمیم گرفتیم پشت صحنه‌ی شیان را ببینیم. برای همین از مرکزهای توریستی فاصله گرفتیم و دنبال بازارهای محلی و کوچه پس کوچه‌های محله‌های داخل شهر گشتیم. شاهرگی را پیدا کردیم و همان را دنبال کردیم. از کوچه‌ی بسیار باریک و بسیار درازی - گمانم دو کیلومتری می‌شد - گذر کردیم که دو طرفش دستفروشها چیزهای بسیار متنوعی روی زمین چیده بودند و می‌فروختند. از بارانی و پالتو گرفته تا بذر نیلوفر، و از مرغ و خروس

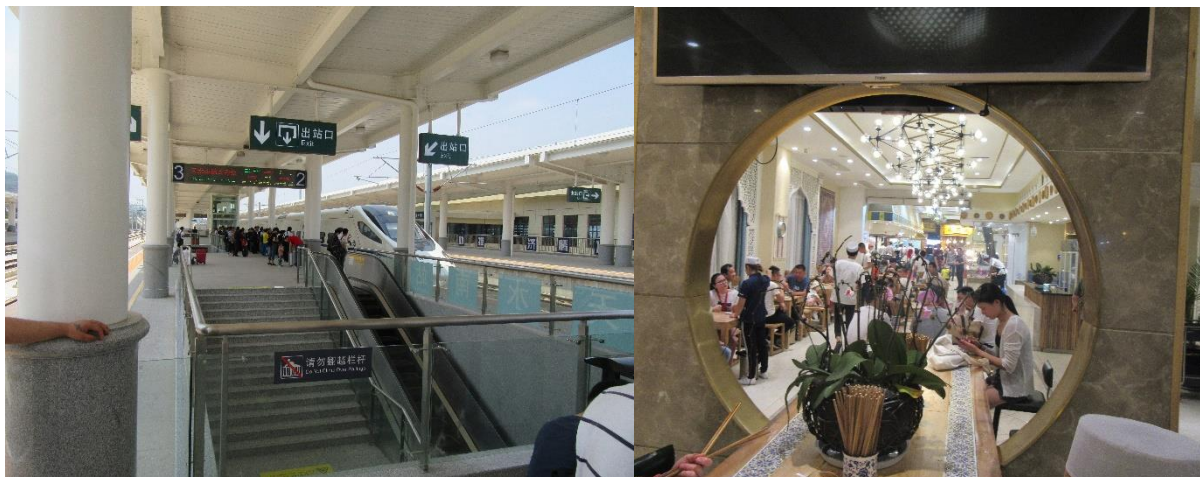
زنده گرفته تا سنگ! ما هم برای این که نشان بدهیم پولهایمان را تبدیل کرده‌ایم، نفری یک پیراهن چینی قرمز جیغ خریدیم، با این نیت که وقتی برگشتیم تهران یک مهمانی برای همسفرهای قدیمی مان بگیریم و با آن لباسها که یونیفرم بچه‌های چاله میدان شیان بود، در آن حاضر شویم.



در راه طبق معمول یکی دو رستوران پیدا کردیم و یکی دو ناهار خوردیم و در یکی‌شان که خوراک بسیار گوارایی هم داشت، ساعتی نشستیم و به همدیگر انگاره‌ی سفر دادیم و بازخوردهایی که سودمند می‌دانستیم را در مقام همسفر به هم منتقل کردیم. بعد از ظهر بود که بالاخره از قعر شیان بیرون آمدیم و رفتیم به مسجد جامع شهر. پیشتر هم یک دهه پیش اینجا آمده بودم و همه چیز به همان شکل بود، با این تفاوت که فضا توریستی‌تر شده بود و جمعیت مومنان کمتر. ساعتی آنجا نشستیم و خستگی در کردیم و گپ



زدیم. بعد به هتل مان بازگشتیم و من دوشی گرفتم و وسایلم را جمع کردم و برادرخوانده‌ی عزیزم پویان را بدرود گفتم و پیاده به سمت ایستگاه قطار راه افتادم.



یک ساعتی زودتر از موعد راه افتاده بودم که در مسیر هم گردش‌ی بکنم. کوله‌ام را برای این سفر سبک بسته بودم و برای همین مزاحمتی برایم ایجاد نمی‌کرد. به این شکل یکی دو ساعتی در خیابانهای اصلی شهر گشتم و یک بوستان زیبا و بزرگ را هم دیدم و بعد به ایستگاه قطار شیان رفتم که در میانه‌ی شهر و کنار حصار قدیمی پایتخت قرار داشت. آنجا سوار شدم و به سوی پکن حرکت کردم. راهی دراز در پیش داشتم و بیشتر وقتم را روی صندلی‌ای در راهروی قطار نشستم و چشم‌اندازهای سرزمین پهناور چین را تماشا کردم و نکاتی که درباره‌ی طرح کتاب جدیدم به ذهنم می‌رسید را یادداشت کردم.

وقتی در پکن از قطار پیاده شدم به الگوریتمی مراجعه کردم که پویان برای یافتن هتل ام به دستم داده بود. در همان ایستگاه مسیر متروی مورد نظرم را پیدا کردم و در قطار شهری نشستم و در ایستگاهی که کنارش خیابان شیژی من قرار داشت پیاده شدم. خیابان را یک بار به سمت بالا طی کردم و نتوانستم هتل را پیدا کنم. از یکی دو رهگذر کمک خواستم و آنها نشانی را بر گوشی شان وارد کردند و با نشان دادن مکان هتل بر نقشه‌ای راهنمایی ام کردند. هتل جایی به واقع پرت پنهان شده بود. کوچه‌ی باریکی که ابتدایش زنجیر و دروازه هم داشت و به ملک خصوصی شبیه بود، به حیاطی وسیع منتهی می‌شد که کازینوی مفصلی در آن ساخته بودند. گوشه‌ی این قمارخانه دری کوچک بود که اگر از پله‌هایش بالا می‌رفتی و واردش می‌شدی به مسافرخانه‌ی مورد نظر می‌رسیدی. در واقع کل این مسافرخانه را با قطعات پیش ساخته در فاصله‌ی بین ساختمان کازینو و ساختمان کاری‌اش ساخته بودند، که انگار نوعی مرکز اداری ارتش بود. چون آن هم با کوچه‌ای و زنجیری و دروازه‌ای از جهان خارج جدا می‌شد و نگهبانی مسلح مقابلش کشیک می‌داد.

صاحب مسافرخانه پسر جوانی بود با بدن چاق و گنده که کناره‌های سرش را تراشیده بود و تاج خروسی در آن میان باقی گذاشته بود و وسط پیشانی‌اش را هم با چیزی مثل واکس یا قیر سیاه کرده بود. یعنی به کلی قیافه‌ای نامعمول داشت. بسیار هم شل و وارفته بود و همیشه به نظر می‌رسید همین الان از

خواب بیدار شده باشد. نام و نشانم را گفتم و دختری که دستیارش بود به رایانه‌اش نگاهی انداخت و تایید کرد که برای من اتاقی گرفته شده است. گفتم از ظهر اتاق را تحویل می‌دهد و در نتیجه کوله‌ام را آنجا گذاشتم و رفتم که شهر را قدری بگردم.

مهمترین برنامه‌ام طی اقامت در پکن بازدید از موزه‌ها بود. به همین خاطر تصمیم گرفتم برای دست گرمی مسیرهای دستیابی به موزه‌ها را جستجو کنم. نتیجه‌اش آن شد که هر سه موزه‌ای که می‌خواستم ببینم را در همان صبح تا بعد از ظهر بازدید کنم!

اول به سراغ موزه ملی چین رفتم که در میدان تیان‌آن‌من قرار داشت و بار پیشین که به چین سفر کرده بودیم، برای انبارگردانی تعطیلش کرده بودند. انبارگردانی‌اش در واقع بیش از ده سال به درازا کشیده بود و حالا با خدمات و چینی‌های نو به روی گردشگران باز شده بود. از همه مهمتر آن که بلیت‌اش هم مثل باقی موزه‌های چینی رایگان بود و این عاملی بود که هزینه‌های سفرم را بسیار کاهش داد. چون در عمل به طور متوسط روزی یکی دو موزه می‌دیدم و اگر قرار بود برای همه‌شان پول بلیت بدهم بیچاره می‌شدم!

راه را خیلی سریع و راحت پیدا کردم. با مترو به میدان تیان‌آن‌من رفتم و وارد موزه شدم. بر خلاف آنچه که در اخبار خوانده بودم صافی طولانی در کار نبود و نیازی نبود پیشاپیش برای بازدید ثبت نام کنیم. رفتم و دیدار از موزه را از طبقه‌ی زیرزمین شروع کردم که به آثار پیشاتاریخی و باستانی چین مربوط می‌شد. این آثار دوره‌هایی را در بر می‌گرفت که چینی‌ها همچون دودمان‌هایی تاریخی و متمرکز از آن یاد می‌کنند و

وانمود می‌کنند در آن هنگام دولتی متمرکز و فراگیر داشته‌اند. در حالی که چنین نیست و منظورشان از دوره‌هایی مثل شانگ و شیاعصا اساطیری است و دورانهای بعدی‌اش -مثل دوره‌ی بهار و پاییز و دوره‌ی ایالت‌های جنگاور- در اصل به نظم دولتشهری باز می‌گردند و دورانی هستند که چین ابتدایی‌ترین نهادهای سیاسی یعنی دولتشهرها را پدید آورده است. تاریخ چین از حدود ۱۶۰۰ پ.م آغاز می‌شود و این دورانی است که اولین نشانه‌های خط و قدیمی‌ترین آثار از دولتشهرها را در این کشور می‌بینیم. با این همه آثار تمدن مادی چین در هزاره‌ی دوم پیش از میلاد بسیار اندک هستند و گرانیگاهش در غرب و منطقه‌ی ترکستان قرار دارد که در آن دوره آریایی‌های سکا و تخاری در آن دست بالا را داشته‌اند و سرریزی از تمدن ایرانی به فراسوی پامیر و هندوکوش بوده است. از اوایل هزاره‌ی اول پ.م دولتشهرهای درست و حسابی در چین داریم و عصر تاریخی مدون‌شان شروع می‌شود و در قرن سوم پیش از میلاد یعنی همزمان با تاسیس دولت اشکانی به ظهور اولین دولت بزرگ چینی می‌انجامد که دولت هان است. تاریخ‌های رسمی چینی البته همه‌ی اینها را بسیار مغشوش و اغلب آمیخته با تحریف و اغراق -روایت کرده است. طوری که عوام فکر می‌کنند شانگ و شیانام دودمان‌هایی مشخص بوده و دولتهایی مثل ژو بر سراسر چین حکومت می‌کرده‌اند. در حالی که این شبیه این است که بگوییم تاریخ ایران از چهل هزار سال پیش شروع می‌شود و اولین دودمانش هم پیشدادیان بوده‌اند، بعد هم گمان کنیم که جمشید و فریدون و کیومرث شاهانی تاریخی بوده‌اند.

بخش باستان موزه‌ی ملی پکن بسیار دیدنی بود. بار پیش که به چین سفر کرده بودم موزه‌ی شانگهای را دیده بودم که بسیار غنی بود و اشیای چشمگیری داشت، اما توضیحاتی که پای اشیاء گذاشته بودند گاهی به چرند محض پهلو می‌زد و مثلاً تاریخ برخی از ظرفهای مفرغی را ۳۶۰۰ پ.م زده بودند، در حالی که در این تاریخ چین هیچ نوع فلزی نداشته و مفرغ تازه دو هزار سال بعد در دوران شانگ در چین کاربرد پیدا می‌کند. در موزه‌ی پکن پس از این انبارگردانی تاریخی خطاهایی از این دست دیده نمی‌شد و تا جایی که من دیدیم تاریخ‌ها و مکانها را با دقت و درست ثبت کرده بودند. هرچند آن چینی‌سازی مزمن همچنان باقی بود و بسیاری از آثار که در ترکستان و قلمروهای ایرانی کشف شده بود را بدون اشاره به این که فرهنگ سازنده‌شان آریایی و سکا و غیرچینی بوده، چینی فرض کرده بودند و آنها را به ریش همان دودمانهای تخیلی چینی بسته بودند. در بسیاری از موارد هم اسم دودمانهای غیرتخیلی‌ای را آورده بودند که در چین همزمان با این آثار وجود داشته، اما محدود به جغرافیایی متفاوت بوده و ربطی به آن آثار نداشته است. این مثل آن است که هرچه در سراسر ایران زمین در سال ۲۰۰۰ پیش از میلاد کشف شده را ایلامی بدانیم یا بگوییم شهر سوخته نمونه‌ی فرهنگ سومری است. حدسم آن است که باز شدن دروازه‌های چین به روی خارجی‌ان و افزایش رفت و آمد بازدید کنندگان غیرچینی باعث شده در پراندن تاریخها و پیشینه‌تراشی‌ها دقت بیشتری بکنند، اما سیاست‌شان که تاریخ‌سازی برای تمدن چینی بوده دست نخورده باقی مانده است. این سیاست هم

به نظرم واقعا ابلهانه آمد. چون چین به خودی خود تمدنی بزرگ و درخشان است و نیاز به این دروغ‌پردازی‌ها ندارد تا دستاوردهای فرهنگی بیرون از خودش را هم به نافاش ببندند.

پس از دیدار از موزه ملی راه افتادم به سمت موزه تاریخ طبیعی پکن. این موزه مشهوری بود که بسیاری از فسیل‌های مهم یافته شده در بیابان گوبی و مغولستان را به آنجا منتقل کرده بودند. باز با مترو رفتم و در ایستگاه مناسب پیاده شدم. اما فاصله‌ی موزه تا ایستگاه به نسبت زیاد بود و چون آفتاب داغی می‌تابید قدری تبخیر شدم تا پیدایش کنم. موزه‌ی مرتب و بزرگی بود، اما اندوخته‌اش از آنچه که فکر می‌کردم کمتر بود. در برنامه‌ام گذاشته بودم که دو روز برای دیدن‌اش بیایم، اما دیدم می‌شود یکبار آن را دید و مسیرش هم ناهموار و دور بود. بنابراین تا بعد از ظهر و پایان وقت کاری موزه‌ها همان جا ماندم و سنگواره‌ها و نمونه‌هایش را دیدم. یک جنبه‌ی این موزه که برایم جالب بود ابزارهای کمک آموزشی و شیوه‌ی ارتباط‌گیری‌شان با مخاطب بود، که هم از موزه‌های ایران بسیار پیشرفته‌تر بود و هم خودش جای نوآوری‌های فراوان داشت.

بعد از دیدار از موزه به سوی مسافرخانه‌مان بازگشتم. ساعتها از ظهر گذشته بود و میزبان مهیب‌ام کلید اتاقی را داد و خودم رفتم و پیدایش کردم. اتاقی بود بسیار کوچک با چهار تخت چپیده کنار هم. هیچکس هم داخلش نبود. کوله‌ام آن جا گذاشتم و چیزی نمی‌خوردم. این را هم بگویم که موزه‌گردی برایم وقتی باقی نگذاشته بود که ناهار بخورم. برای همین بسیار بسیار گرسنه بودم. در راه برگشت به مسافرخانه

هم که همه‌اش در مترو بودم و در خیابانهای برهوت اطراف موزه رستوران خوبی پیدا نکردم. امیدوار بودم در مسیر خیابان شی‌ژی‌من بتوانم رستوران مناسبی پیدا کنم، اما با کمال حیرت متوجه شدم این خیابان تنها خیابان اصلی و بزرگ کشور پهناور چین است که در کنارش هیچ رستورانی وجود ندارد. فقط یک رستوران قراضه در گوشه‌ای بود که بسیار تاریک و خلوت بود و به دلم نشست که آنجا غذا بخورم. این بود که در راه قدری در خیابانهای اطراف مسافرخانه پرسه زدم و برای جلوگیری از تلف شدن از گرسنگی دو فروشگاه پیدا کردم و از آنجا خوراکی‌هایی گرفتم. یکی‌شان مغازه‌ی عجیب و غریبی بود که همه چیز می‌فروخت و در آستانه‌اش خانمی چاق و مسن که شبیه زنان خانه‌دار بود غذاهایی را که پیشاپیش پخته بود، در کیسه می‌ریخت و به ملت می‌فروخت. چون بیشتر غذاهایش جلبک و قارچ و گیاهان ناشناخته بود از خرید در آنجا منصرف شدم. بغل دستیش سوپرمارکتی بود که غذاهای آماده‌ی بسته‌بندی شده می‌فروخت. دامپلینگ‌هایی خریدم و با کمک فروشنده‌ها در اجاق ماکروویوی که داشتند داغش کردم و به همراه مقداری سالاد و ماست و هله هوله‌ی دیگر به اتاقم بردم و همه را در یک حرکت در افق معده‌ام محو کردم!

وقتی از خوردن فارغ شدم ساعت پنج عصر شده بود. موزه‌ها بسته بود و بهترین برنامه‌ی پیش‌ارویم این بود که گردشی در شهر بکنم و پکن را پس از نه سال دوری دوباره واری کنم. باز برای ترابری دست به دامان مترو شدم و چند جای شهر پیاده شدم و گشتی زدم. یکی‌اش بازار بزرگی بود به اسم یونگ‌آن‌لی که

در بار پیش مقدار چشمگیری لباس را با قیمتی اندک خریداری کرده بودم. آنجا را با کمی پرس و جو پیدا کردم و از دیدن این که آن بازارچه‌ی بزرگ و نیمه‌سستی به فروشگاه‌ی بزرگ و شیک تبدیل شده و قیمت‌های کالاهای هم جهشی کیهانی کرده، یکه خوردم. مشتریان همچنان خارجی بودند و بسیاری از آن مغازه‌های قدیمی هم در تناسخی پر زرق و برق به جای خود باقی بودند، اما شمار ایرانی‌ها در آنجا کاملاً افت کرده بود و تقریباً برابر صفر بود و دلیل‌اش هم معلوم بود و به افول ارزش پول ملی‌مان مربوط می‌شد.

شام را هم در رستورانی همان حوالی خوردم و شامگاه به خانه بازگشتم درحالی که پاهایم -که از قبل هم تاول زده بود- دردناک شده بود. دوشی گرفتم و به اتاقم رفتم. دیدم در این فاصله دو هم‌اتاقی پیدا کرده‌ام. یکی‌اش مردی کانادایی بود که وقتی فهمید ایرانی هستم خیلی تحویل گرفت و از شیفتگی‌اش به فرهنگ کهن ایرانی تعریف کرد. دیگری جوان چینی عینکی و کمرویی بود که در تخت پایینی من مستقر شده بود (من طبق معمول این موارد تخت بالایی را برداشته بودم) و به همین خاطر تماس چشمی برقرار نمی‌کرد و به کل ساکت بود.

شنبه ۱۳۹۷/۲/۲۹

بامدادان ساعت شش از خواب بیدار شدم و برای گردش در پکن از مسافرخانه بیرون زدم. موزه‌ی

ملی که اولین بازدید رسمی صبحم بود ساعت نه و نیم باز می‌کرد و به این ترتیب چهار پنج ساعتی برای



گردش فرصت داشتم. تنها ایرادی که در کار بود، به دردناک شدن پاهایم مربوط می‌شد. طی این سفر چنان که با خودم قرار گذاشته بودم هر روز بین بیست تا سی کیلومتر راه رفته بودم. کفشم در ابتدای کار راحت نبود و باعث شده بود کف پایم و بین انگشتانم تاول بزند، اما پوستم با سرسختی شایان تحسینی مقاومت کرده و زخم نشده بود. چون همچنان به راهپیمایی‌های روزانه‌ام ادامه می‌دادم تا ولها به تدریج کوبیده شده بودند و خون‌مردگی‌ای درشان رخ داده بود. یکی از کارهایی که آن روز صبح کردم آن بود که بانندی خریدم و پاهایم را در باند پیچیدم و یک روزی همینطوری بود تا آن که پوست کف پا ترمیم شد و بعد از آن دیگر مشکلی نبود و پاهایم با این شرایط سازگار شد. در حدی که فکر کنم اگر سفرم یکی دو ماه دیگر ادامه پیدا می‌کرد، سُم در می‌آوردم!

آن روز صبح اول با مترو به محله‌ی شی‌دان رفتم و در آنجا گردشی کردم. تازه ساعت شش صبح بود و هوا روشن شده بود و خلق انقلابی چین همگی در خواب ناز به سر می‌بردند. بنابراین تنها با لاشه‌ای از شهر روبرو بودم که زندگی و حرکتی در آن دیده نمی‌شد. چرخ‌های در آنجا زدم و بعد به خیابان فوجیانگ‌لی رفتم که طی سفر پیشین‌ام پاتوق‌مان بود. بار پیشین که اینجا بودم خیابانی باریک و بسیار شلوغ بود با دکه‌هایی در دو سو که خوراکی‌های عجیب و غریب می‌فروختند، و فروشگاه‌هایی بزرگ و کم‌شمار که هر از چندی در آن میان سر بر می‌کشید و توریست‌ها را به سوی خود می‌خواند. این بار که پس از یک دهه به آنجا بازگشتم، خیابانی پهن و سنگفرش شده و تر و تمیز دیدم با ساختمانهای بلند و فروشگاه‌های فراوان و شیک

که سراسر کناره‌ی خیابان را پر می‌کرد. خیابان را گشتم و باند برای پاهایم را از داروخانه‌ای در همان جا خریدم. دکتر داروساز که مرد مسن فرهیخته‌ای بود گیر داده بود که بداند باندها را برای چه می‌خواهم. وقتی پاهایم را به او نشان دادم قدری وحشت کرد و تا جایی که از زبان چینی آب نکشیده‌ی من و مهارت او در زبان اشاره بر می‌آمد، می‌گفت باید تاولها را شکافت و مایع درونش را تخلیه کرد. برایم دشوار بود توضیح دهم که تجربه‌هایی شبیه به این داشته‌ام و سیستم گردش خون خودش مایع را تخلیه خواهد کرد. این بود که با همان هیجانی که داشت حرفهایش را تایید کردم و باندها را برداشتم و آمدم بیرون!

گردش من ادامه یافت تا این که دیگر ساعت هشت صبح شد و مردم از خانه‌هایشان خارج شدند. رستورانها هم کم کم باز کردند و در همان فوجیانگ‌لی جایی را پیدا کردم که خیلی شلوغ بود و مشخص بود چینی‌های اصیل و نژاده می‌روند آنجا صبحانه می‌خورند. من هم رفتم و چند دامپلینگ بسیار خوشمزه با یک سوپ ارزن افتتاح گرفتم و سوپ را تماشا کردم و پیراشکی‌ها را خوردم. این را هم بگویم که آشپزی چینی‌ها مایه‌ی احترام و ارادت قلبی من است، اما چند نکته را در آن درک نکردم. یکی‌اش همین اصرارشان برای آن بود که همراه با پیراشکی‌های بسیار خوشمزه‌ای که صبحها می‌خورند، یک کاسه سوپ بسیار بی‌مزه و رقیب را هم بخورند. این سوپ از نظر مزه دقیقا مشابه است با آب مقطر. یعنی دریغ از حتا ذره‌ای نمک که در آن بریزند. از آن عجیبتر محتوایش است. چون با توجه به آن اصولا نمی‌شود به آن گفت سوپ. این سوپ در واقع آب داغ است با کمی ارزن پخته و فکر کنم یادگاری است از دوران مائو و قحطی‌های پیاپی چین که

باعث می‌شد مردم به خوردن چیزهای عجیب و غریبی روی بیاورند. شگفت‌انگیز از سوپ ارزنی که آن بامداد روبروی من بود، عادت اهالی گانسو بود که آب تخم مرغ (یعنی پس مانده‌ی آبی که در آن تخم مرغ آب‌پز می‌کردند) را در کاسه می‌ریختند و به عنوان سوپ همراه پیراشکی‌های صبحانه می‌خوردند! پویان در کمال رشادت صبحگاهی یکی از کاسه‌ها را گرفت و تا ته خورد، بی توجه به این که آب کدر تقریباً آبی درون کاسه‌اش هم از نظر ظاهر - و این طور که می‌گفت از نظر مزه هم! - با دوغابی که برای درزگیری سیمان کاربرد داشت، شباهت داشت.

حدود ساعت ده بود که به سمت میدان تیان‌آن‌من راه افتادم و نیم ساعت بعد همزمان با گشوده شدن درهای موزه واردش شدم. به طبقه‌ی اول رفتم و بخشی را تماشا کردم که به تاریخ معاصر مربوط می‌شد و هدایای رهبران کشورهای مختلف به مائو و بقیه‌ی زمامداران کمونیست چینی در آن به نمایش درآمده بود. برایم جالب بود بدانم در دوران مائو که خفقان و کشتار در این کشور اوجی باورنکردنی را تجربه می‌کرده، چه کشورهایی از قلمرو ایران زمین چه هدایایی به صد مائو پیشکش کرده‌اند. این هدایا البته تنها به دوران مائو مربوط نمی‌شد و زمانهای پس از آن را هم در بر می‌گرفت. در میان این هدایا که بیشترش به خود مائو پیشکش شده بود، مایه‌های باستان‌نگارانه و ایران‌مدارانه‌ی هدایای کشورهای تراشیده شده از پیکر ایران بزرگ به ویژه برایم جالب بود. ازبکها نقاشی‌ای از الغ‌بیک در کنار پدر بزرگش تیمور لنگ هدیه کرده بودند، جمهوری‌های ارمنستان و آذربایجان شوروی جامه‌هایی هنامنشی را بازسازی کرده و پیشکش داده بودند، و

بشقابهای اهدا شده از سوی سوریه و ترکیه و شمشیر پیشکش یمن و فلسطین برای کسانی که به دیدن آثار تاریخی خو کرده بود و هنر ایرانی قرون میانه را می‌شناخت، بسیار آشنا بود. جالب بود که حتا دولت هند هم یک گلدان قلمزنی شده به سبک اصفهان به چین هدیه داده بود. در این میان هدیه‌ی ایران هم جالب بود که یک آوند مسی قلمزنی شده‌ی زیبا بود که آقای خامنه‌ای در زمان ریاست جمهوری‌اش آن را به خلق کمونیست چین هدیه کرده بود.

یک نمایشگاه دیگر که دیدنی بود اما شوق کمتری در من بر می‌انگیخت، به چینی‌های چینی مربوط می‌شد. من از دوستان چینی‌های عتیقه هستم و به خصوص نمونه‌های اصل و قدیمی را بسیار می‌پسندم. اما راستش آنچه در موزه‌ی ملی پکن دیدم چندان چنگی به دل نمی‌زد و بهترش را در موزه‌های دیگر پیشتر دیده بودم. تالار مربوط به مفرغهای باستانی ولی تماشایی بود و نمونه‌هایی بسیار مشهور از هنر مفرغ‌کاری چینی را از عصر شانگ (قرن پانزدهم پیش از میلاد) تا دوران مینگ (قرون میانه) در بر می‌گرفت و چندین اثر که شهرت جهانی داشت و پیشتر عکس‌اش را دیده و درباره‌اش خوانده بودم را در بر می‌گرفت. تالاری دیگر به سیر تحول سکه‌های چینی اختصاص داشت که چیزی بود در حد همان که در موزه‌ی دون هوانگ چند روز پیش دیده بودم. یک بخش بسیار مهم از این موزه به تندیسهای بودایی مربوط می‌شد که در شهرهای سر راه ابریشم یافته و به موزه انتقال پیدا کرده بود. بیشتر تندیسها از سفال و با سبکهای هنری ویژه‌ی قلمرو ترکستان ساخته شده بود که ترکیبی بود از استخوان‌بندی هنر ایران شرقی با آرایه‌ها و پوسته‌ای از هنر چینی

دوران تانگ. برخی از نمونه‌ها بسیار بزرگ بود و در ابعاد طبیعی ساخته شده بود و بودا و بودیساتواهای مهم را نمایش می‌داد.

پس از تماشای طبقه‌ی اول موزه که چند ساعتی به درازا کشید، به طبقه‌ی دوم رفتم. نیمی از ساختمان در آن طبقه تعطیل بود و از فضایش استفاده نکرده بودند، اما نیمی دیگر به نمایشگاه جالب توجهی اختصاص یافته بود که به مناسبت مارکس دوستمین سال تولد مارکس برگزار شده بود. این نکته‌ای طنزآمیز بود که بخشی از وقت من در ایران صرف بحث و کلنجار با مارکسیست‌هایی می‌شد که اغلبشان آثار مارکس را درست نخوانده بودند، و احتمالاً در چشم‌شان در لشکریان دشمنان مارکسیسم دیو مهیبی جلوه می‌کردم. با این همه حقیقت آن بود که بخشهای ارزشمند و خلاقانه از آرای او را همیشه دوست داشتم، و این تعارضی نداشت با این که در نقد بخشهای نادرست و اشاره به پیامدهای فاجعه‌بار نظریه‌اش هم هیچ کوتاهی نمی‌کردم. حالا حساب کنید که از میان آن همه دلباختگان و دلسوختگان مارکس، تا جایی که فهمیدم فقط خودم بودم که چند ماه پیش در موزه‌ی ارمیتاژ روسیه موزه‌ی بزرگ مارکس را دیدم و حالا در پکن، که دو سرزمین پهناوری بودند که بیشترین ضربه را از نتایج اندیشه‌ی این پیامبر مدرن خورده بودند.

نمایشگاه مارکس در موزه‌ی پکن از آنچه که نخست گمان می‌کردم غنی‌تر از آب در آمد. چون به تازگی زندگینامه‌ی عالی مارکس به قلم اشتیرنر را خوانده و آن را با متن قدیمی آیزایا برلین در این مورد مقایسه کرده بودم، حضور ذهن داشتم و عکسهای تاریخی و دست‌نوشته‌ها و اشیایی که به نمایش گذاشته

بودند برایم کاملا معنادار و بسیار جذاب بود. در این بین این نکته توجهم را جلب کرد که سراسر دیوارها را -مثل موزهی ارمیتاژ- با تابلوهای عظیمی از مارکس و انگلس و کمونیست‌های قرن نوزدهمی پوشانده بودند و جالب بود که در چین همه‌ی این آلمانی‌ها و انگلیسی‌ها چشمهای بادامی داشتند!

یکی از بزرگترین گنجینه‌های این موزه دفترچه‌ی دست‌نوشته‌ی کاپیتال بود که یکی از منابع اصلی‌ای بود که جلد دوم سرمایه بعدتر از رویش تدوین شده بود. خط مارکس همانطور که زندگینامه‌نویسان‌اش اشاره کرده بودند بسیار خرچنگ‌قورباغه و تقریبا ناخوانا بود، و این برایم بسیار جالب توجه بود که بخش عمده‌ی نوشتارهایی که در آنجا به نمایش گذاشته بودند -و بسیاری‌شان نامه‌هایی به دوستان آلمانی‌اش بود- به زبان انگلیسی نوشته شده بود و در کل متن آلمانی در میانشان بسیار اندک بود.

پس از دیدار از طبقه‌ی دوم آمدم از موزه بیرون بروم که دیدم در طبقه‌ی همکف یک نمایشگاه از مجسمه‌های مدرن برپاست که معلوم است آثارش به سفارش حزب کمونیست چین ساخته شده‌اند، چون مضمونهایی حزبی مثل خلق و طبقه‌ی کارگر و مائو را زیاد نمایش می‌داد. برخی‌شان خوش‌ساخت و زیبا بود و برخی دیگر زمخت و ناشیانه. در طی سفر کنجکاو بودم مجسمه‌سازی فرمایشی و حزبی چین را هم ببینم و این نمونه‌ها که در موزه‌ی ملی پکن به نمایش در آمده بود قاعدتا گل سرسبد این سبک هنری محسوب می‌شد. در کل برایم جالب بود که به ظاهر سبک هنری مورد نظر حزب نوعی مدرنیسم قالبی است که بین رئالیسم سوسیالیستی و هنر انتزاعی نوسان می‌کند.

بعد از ظهر بود که از موزه بیرون آمدم. یکسره به بازار بزرگ سنگ پکن رفتم که پانجیویان (潘家)

(园旧货市场) نام داشت و قلب محله‌ای به نام چائویانگ محسوب می‌شد. یکی از علایق من گردآوری

سنگ است و مجموعه‌ی به نسبت غنی‌ای از سنگهای مختلف دارم که با هر سفر چند قطعه‌ای به آن افزوده

می‌شود. بار پیش که به چین سفر کرده بودم این بازار پانجیویان را کشف کردم که در آن زمان هنوز برای

گردشگران شناخته شده نبود و بازاری محلی بود که عتیقه‌فروشان و سنگ‌فروشان دست‌فروش و غرفه‌دار در

آن دور هم جمع می‌شدند. بار پیش که به چین آمده بودم قیمت‌ها پایین بود و ارزش تومان مثل حالا به سقوط

آزاد دچار نشده بود. به همین خاطر می‌شد سنگ خرید و هنگام بازگشت از چین سی کیلو سنگ در کوله‌ام

چپانده بودم. این بار با قیمت کردن سنگ در مسیر سفرم خبر داشتم که قیمت‌ها به پول ما گران و گاه هنگفت

شده و امید چندانی به خریدن سنگ نباید داشت. با این همه بنا به قاعده‌ی وصف‌العیش نصف‌العیش دوست

داشتم آنجا را ببینم. چون هم دگرذیسی‌اش طی این ده سال برایم جالب بود و هم خودش به تنهایی مثل یک

موزه‌ی عظیم سنگ ارزش دیدن داشت.

خیابانهای محله‌ی چائویانگ قدری عوض شده بود و ایستگاه مترو هم که نه سال پیش یکی دو

کیلومتری با بازار سنگ فاصله داشت، حالا به چهارراهی خیلی نزدیک به آن منتقل شده بود. با کمی پرس و

جو در جهت درست قرار گرفتم و خیابانها را به جا آوردم و پانجیویان افسانه‌ای را پیدا کردم. چنان که

انتظارش را داشتم، توسعه‌ای چشمیگر در آنجا نمایان بود. همان دروازه‌ی کوچک با شیرهای سنگی به جای

خود باقی بود. اما بازار در همه‌ی جهت‌های توسعه یافته بود و حالا چندین بلوک از شهر را زیر پوشش گرفته بود و تا حدودی در اصلی‌اش به پشت این فضا منتقل شده بود که فضای بزرگتری برای ترابری و بارگیری این کالای سنگین را فراهم می‌آورد.

ساعت سه‌ی عصر بود که به آنجا رسیدم و وارد بازار شدم، به این هوا که چرخ‌های بزنم و بعد برگردم و ناهاری همان اطراف بخورم. اما حسابم درست در نیامد و شکم گرسنه‌ام ناچار شد تا چند ساعت بعد که بازار تعطیل شد و از آنجا دل‌کندم، منتظر غذا باقی بماند. نخست یک بار پانجیویان را دور زدیم تا مساحتش و نقشه‌اش دستم بیاید و اینجا بود که متوجه شدم بازار دست کم طی این دهه‌ی گذشته دو برابر بزرگتر شده است. دفعه‌ی پیش که اینجا آمده بودم بازار محله‌ای مردمی بود که متن خاصی درباره‌اش وجود نداشت. اما در آن هنگام شمار دکه‌ها و دستفروشی‌ها را بیش از هزارتا تخمین زده بودم. حالا بازار بی‌شک بالای سه هزار فروشنده را در خود جای می‌داد که بخش بزرگی‌شان در محوطه‌ی پهناوری در کنار بازار قدیمی روی زمین بساط پهن کرده بودند. تقریباً هر چیزی را می‌شد آنجا یافت. در حاشیه‌ی بازار فروشندگانی که مجسمه‌های بزرگ می‌فروختند تندیسهای عظیم خود را بر پا کرده بودند که برخی‌شان چند ده تن وزن داشتند. در کنار آنها محوطه‌ی پهناور دستفروشی‌هایی بود که کتابهای قدیمی و نسخه‌های خطی می‌فروختند و پهلوی آنها از طرفی بازار سقف‌دار غرفه‌های فروش نقاشی بود و از طرف دیگر دستفروشی‌هایی که تندیسها و اشیای برنزی و مفرغی می‌فروختند. اینها که پیامد توریستی شدن فضا بودند، تازه به صحنه اضافه شده بودند و اشیای بنجلی



و جعلی‌ای در بساطشان پیدا می‌شد که همه‌شان را هم به دوران تانگ و مینگ و حتا زمانهای پیشاتاریخی منسوب می‌کردند و همیشه هم آخرش توریست ساده‌لوحی پیدا می‌شد که مبلغی گزاف برایشان پردازد. هسته‌ی مرکزی بازار هم همان منطقه‌ی سنگ‌فروشها بود که حالا مدرن‌تر شده بود و با ترازوهای دقیق و بر حسب قیراط و گرم سنگ می‌فروختند و به همین خاطر مبلغی گزاف طلب می‌کردند.

ساعت چهار و نیم بود که فروشنده‌ها شروع کردند به بستن غرفه‌ها و جمع کردن بساطشان. باز هم قدری آنجا چرخیدم چون برایم جالب بود بینم چطور شهرکی سنگی مثل این را بر می‌چینند. وقتی زیر و بم کار دستم آمد آنجا را ترک کردم و به سوی مسافرخانه بازگشتم. ساعت از شش عصر گذشته بود که به حوالی محل اقامتم رسیدم و چندان گرسنه بودم که نزدیک بود یکی دو تا از رهگذران را شکار کنم و بخورم! برای جلوگیری از این سانحه به همان سوپرمارکت‌هایی که دیروز یافته بودم رفتم و فکر کردم از آن خانم خانه‌داری که غذای پخته می‌فروخت خرید کنم. قیمتی که طلب می‌کرد ناچیز بود و به همین خاطر از هرچه داشت مقداری خریدم که مزه کنم و بینم اهالی آن محل چه می‌خورند. وقتی خیابان را گرفتم که به سمت مسافرخانه بروم، یک دفعه هوا دگرگون شد و تندبادی برآمد ز کنج و نم نم بارانی هم گرفت.

یکی از عجایب خلق کمونیست چین آن است که از پدیده‌های جوی بسیار می‌ترسند. روزهایی که هوا آفتابی است، بیشتر مردم چتری در دست دارند که خود را از تابش خورشید مصون نگه دارند و بازار کرم ضدآفتاب داغ می‌شود و می‌شود مرد و زن و پیر و جوان را دید که در مکانهای عمومی دارند سر تا پایشان

را کرم مالی می کنند. وقتی باران می بارد هم باز همان چتر به دست گرفتن را می شود دید. با این تفاوت که بیشتر مردم ترجیح می دهند اصولاً در هوای بارانی از خانه خارج نشوند.

آن روز هم چینی ها مثل این که اسیر سولفوریک بیارد در دقیقه ای از سطح خیابانها ناپدید شدند و من ماندم و محله ی شی ژی من خالی و هوایی بارانی. پس تصمیم گرفتم کنار خیابان روی سکویی مشرف به باغچه ی ساختمانی بنشینم و همان جا غذایم را بخورم. بانوی آشپز غذایم را در کیسه های پلاستیکی کوچکی ریخته بود و از قاشق و چنگال هم خبری نبود. بنابراین همانجا با آسودگی نشستم و شروع کردم به آزمودن ناهار ناشناخته ام. بخشهایی از آن که آشنا بود را ابتدا خوردم چون بسیار گرسنه بودم. ران مرغ بود و گردن مرغ بخارپز و قارچ که همه خوشمزه بود و البته قدری تند. بقیه اش عبارت بود از سبزیجات پخته و جلبک و هشت پای کبابی که آنها هم خوشمزه بود اما قدری تندتر. در نهایت هم چیزهایی بود مثل فلفل دلمه ای و کاهو که دیگر آنقدر تند بود که نمی شد خوردشان. بعد از این که اینها را خوردم و از مرگ نجات پیدا کردم، در راه بازگشت به مسافرخانه یک شیرینی فروشی بزرگ و خوب هم دیدم و رفتم یک کیک و مقداری نوشیدنی هم از آنجا خریدم به عنوان ته بندی شام.

به اتاقم برگشتم و ایده هایی که طی روز به ذهنم رسیده بود را یادداشت کردم. این کار ساعتی طول کشید و دفترچه ام کم داشت پر می شد. اتاقم خالی بود و کسی مزاحم ام نبود و از این نظر بخت یارم بود. دوست کانادایی مان دیشب خداحافظی کرده بود و امروز سفرش را به جایی دیگر ادامه داده بود، و آن پسر

خجول چینی که در تخت زیری می‌خوابید هم هنوز بازنگشته بود. این بود که خلوتی داشتم که البته چندان نپایید. چون در این بین دو دختر زیباروی روس و پسری که همراهشان بود و در اتاق کناری‌ام جای داشتند، از بیرون آمدند و چون در اتاق من باز بود، سلام و علیکی کردند. بعد هم موسیقی‌ای با صدای بلند گذاشتند و بوی سیگارشان به هوا رفت و در راهرو آنقدر رفتند و آمدند که دیدم دارند حواسم را پرت می‌کنند و پا شدم رفتم در حیاط مسافرخانه نشستن تا بقیه‌ی مطالبم را بنویسم. بعدتر که با آنها آشناتر شدم گفتند که آن موقع می‌خواستند سر حرف را باز کنند و تعجب کرده‌اند که چرا من فراری شده‌ام. خلاصه آن شب گفت و گوی ما با همسایه‌ی شمالی سر نگرفت و به روز بعد موکول شد. در عوض استخوان‌بندی پژوهشی که می‌بایست روی تاریخ هنر انجام می‌دادم تکمیل شد و یازده ساختار متفاوت برایش اندیشیدم که در نهایت می‌بایست پس از انجام مطالعات هنگام تدوین و جمع‌بندی یکی‌شان را انتخاب می‌کردم.

شب به نسبت زود به اتاقم رفتم و فوری به خواب رفتم. پیاده‌روی‌های مداوم و به خصوص کم بودن خوراکم طی روزهای گذشته باعث شده بود قدری خسته و فرسوده شوم و نیاز به خواب داشتم. به همین خاطر آن شب ده ساعت خوابیدم و با معجزه‌ی هورمون رشد و ایمونوگلوبین‌های جی، کل آسیبها و اختلالهای ایمنی ترمیم شد.



بامدادان ساعت شش صبح از خواب برخاستم در حالی که تقریباً همه‌ی آسیبه‌های روزهای گذشته‌ام ترمیم شده بود. تاولهای پایم هم تقریباً همه از بین رفته بود و جای خود را به پینه‌هایی داده بود که می‌توانست راهپیمایی‌های طولانی‌تری را به راحتی از سر بگذرانند. صبح دوشی گرفتم و وقتی برای دقیقه‌ای در سالن اجتماعات مسافرخانه نشستم دیدم جوانی چینی سراغم آمد و سر حرف را باز کرد. پیشتر هم دیده بودم‌اش و از مسافرانی بود که اتاقش در همان طبقه‌ی خودمان قرار داشت. اسمش چاو بود و دعوت‌م کرد که صبحانه‌ای با هم بخوریم. قبول کردم و اولش کمی تعجب کردم وقتی بلافاصله بعد از این حرف از مسافرخانه خارج شد. اما وقتی با ساندویچی بزرگ در دست بازگشت، فهمیدم رفته تا پیش از آن که مغازه‌ی سر کوچه شلوغ شود صبحانه‌ی مورد نظر را بگیرد. با هم نشستیم و ساندویچ خوردیم و کمی گپ زدیم. پسری بود از قوم هان، که قدری هم روی این چینی بودن‌اش تعصب داشت. با این همه همان طور که از سایر قوم‌گرایان هم دیده بودم، قدری خودباختگی در او دیده می‌شد. اسمش را به جان تغییر داده بود و اول خودش را به این اسم معرفی کرد، که گفتم اسم واقعی‌اش را می‌خواهم و در کل هم در چین اصرار داشتم هرکس را به اسمی که در زبان نژاد خودش دارد صدا کنم. چون به خصوص در میان دانشجویان جوان چینی باب شده بود که اسمهای اروپایی روی خودشان می‌گذاشتند، با این بهانه که تلفظ اسم چینی دشوار است. این بهانه‌ای بی‌ربط

بود البته و هرکس با یکی دو بار تکرار اسمهای چینی را یاد می‌گرفت و آنها هم به همین ترتیب نام مرا که به نسبت هم برایشان دشوار بود، سریع یاد می‌گرفتند.

اسم اصلی‌اش چائو وانگ بود و از اهالی مغولستان داخلی. یکی از مهاجران هان بود که دولت به استانهای پیرامونی کوچانده بود و گویا الگویی شبیه به آنچه در ترکستان دیده بودم در مغولستان هم در حال اجرا بود. مدتی شغل کارمندی داشت و حالا دو سالی می‌شد که دانشجوی زبان انگلیسی شده بود. خودش معتقد بود زبان انگلیسی‌اش خیلی خوب و روان است و در کنارش اعتقاد داشت این زبان خیلی دشوار و دیرپاب است و اصولاً چینی‌ها نمی‌توانند خوب انگلیسی حرف بزنند. چون چینی‌های انگلیسی‌دان دیده بودم می‌دانستم اینطوری نیست، و قدری با هم درباره‌ی تفاوت ساختارهای زبان چینی و زبانهای اروپایی گپ زدیم و به خصوص وقتی برایش درباره‌ی قواعد صرف و نحو به کلی متفاوت دو زبان گفتم کلی شگفت‌زده شد، و من هم موازی با او حیرت کردم که چطور دو سال است زبان انگلیسی می‌خواند و کسی تفاوت ژرف ساخت دستوری چینی و انگلیسی را گوشزدش نکرده.

خلاصه نیم ساعتی با هم گپ زدیم و دوست شدیم و بعد من پوزش خواستم و رفتم که به گردش روزانه‌ام برسم. حالا که بحث به زبان انگلیسی کشید، این نکته را بگویم که در چین آموختن زبان انگلیسی در مدارس اجباری است و به این ترتیب چین بزرگترین سیستم آموزش زبان انگلیسی در جهان را دارد. اگر توجه داشته باشید که دومین کشور با این سیستم هند است، معلوم می‌شود که زبان انگلیسی در عمل در حال

انقراض است و دارد به نوعی زبان واسطه‌ی کج و کوله برای ارتباط هندی‌ها و چینی‌ها با بقیه‌ی مردم دنیا

تبدیل می‌شود. با مرور این الگو آدم یاد آن جوک انگلیسی می‌افتد که می‌گوید یکی بریتانیایی و یک هندی

دعوایشان شد و مرد انگلیسی با خشم به هندی گفت:

we've fu\*\*\*ed your country for 200 years.

هندی هم با خونسردی به طرف پاسخ داد که:

and we've fu\*\*\*ed your language forever!

و حالا نوبت چین است و زبان استعمارگران انگلیسی. برای این که چند چشمه از انگلیسی‌دانی چینی‌ها

دستتان بیاید چند نمونه‌ی بامزه را مثال بزنم. در سفرنامه‌ی چین و ماچین که مربوط به نُه سال پیش می‌شد،

نوشته بودم که در فرودگاه و جاهای دیگر، چینی‌ها مردم کشورهای دیگر را به جای این که «خارجی»

(Foreigner) خطاب کنند، «بیگانه» (alien) می‌گویند که به خصوص طی بیست سال گذشته بعد از

فیلمهای مشهور هالیوودی با این عنوان، به طور مشخص «بیگانه‌ی فضایی» معنی می‌دهد. هنوز هم در چین

همان آش بود و همان کاسه و اگر قدری در فرودگاه به تابلوها دقت می‌کردی احساس می‌کردی مثل هیولای

فیلم «بیگانه» خونی اسیدی در رگهایت جریان دارد و میل پیدا می‌کردی در لوله‌ی گوارش رهگذران

تخم‌گذاری کنی!

نمونه‌ی دیگرش آن که در بسیاری از شهرها بر سردر متروها تابلویی دیده می‌شود که روی آن نوشته شده «مقاله‌های خطرناک منع می‌شود!» (dangerous articles prohibited) که احتمالاً منظورشان این است که «اشیای خطرناک را به داخل مترو نیاورید». ترکیبهای شالوده‌شکنانه‌ی پسامدرنی هم در این بین کم نیستند. مثلاً در دروازه‌ی ایستگاه قطار دون‌هوانگ دیدم چنین نوشته‌اند: no thouroughtfaire! که باز حدس می‌زنم منظورشان این بوده که از اینجا وارد نشوید. یعنی Thought را با غلط دیکته‌ای نوشته‌اند و از آن ترکیبی مصدری درست کرده‌اند با خلاقیت فراوان. اما در این بین ادیبانه‌ترین و زیباترین تعبیری که دیدم، در هتل اورومچی بود که روی دمپایی‌های اتاقم نوشته بود: non-slipping slippers! و قاعدتاً منظورشان این بوده که این دمپایی‌ها سُرنمی‌خورند، اما چون خودِ دمپایی (slipper) در زبان انگلیسی یعنی «سُرنده»، این جمله را می‌شود اینطوری ترجمه کرد که «سُرنده‌های ناسُرنده» یا «سُر خوردنی‌هایی که سُرنمی‌خورند». بدیهی است که اینها بهترین تعبیرهاست برای آن که در مقاله‌ای با مضمون پسامدرنیسم در فلسفه به کار گرفته شوند. البته من این عبارت را خیارم‌وار چنین ترجمه کردم که «دمپایی‌هایی که دمی نمی‌پایند!» و به نظرم در این معنا مفهوم دمپایی در پارسی هم عمیقتر درک می‌شود، چون این کفش‌واره‌ها تنها دمی بر پاها می‌پایند!



یکراست رفتم به موزه ملی، چون هنوز بخشهای تاریخ باستان از طبقه‌ی زیرزمین‌اش را ندیده بودم. ساعتی را در موزه به تماشای آثار مربوط به قرون میانه‌ی چین گذراندم و بعد از آنجا بیرون آمدم و به موزه‌ی دیگری در خیابان منتهی به میدان تیان‌آن‌من رفتم که نمایشگاهی از آثار خوشنویسی و نقاشی چینی در آن بر پا بود. این نمایشگاه را دیروز وقتی از خیابان رد می‌شدم دیده بودم و خوب شد که از آن بازدید کردم، چون چند نقاشی سنتی بسیار ناب و نمونه‌هایی قدیمی از خوشنویسی چینی در آن دیدم که جاهای دیگر با این کیفیت ندیده بودم‌شان. بعد هم قدری خیابانهای آن اطراف را گشتم و بعد از ظهر بود که باز به سمت پانجیایوآن به راه افتادم. این بار چون می‌دانستم ورودم به آنجا همان و چند ساعتی گردش همان، پیشتر به رستورانی رفتم که درست روبروی دروازه‌ی قدیمی بازار قرار داشت. رستورانی شیک و بزرگ بود که هنوز مردمی بودن‌اش را حفظ کرده بود و مشتریانش اغلب فروشندگانی بودند که روبروی رستوران غرفه یا دستفروشی داشتند. غذای بسیار خوبی با قیمتی مناسب خوردم.

گردش‌ام در بازار پانجیایوآن این بار دقیقتر و مفصل‌تر بود. به خاطر بالا بودن قیمت سنگها تصمیم گرفتم این بار خرید نکنم و به جایش وقتی به تهران بازگشتم فن تراشیدن سنگ را یاد بگیرم. در خود پانجیایوآن هم گوشه‌ای بود که در آن ابزارهای سنگ‌تراشی می‌فروختند و دفعه‌ی پیش دیده بودم‌اش. این جا که یک دهه پیش دو سه دکه‌ی کوچک کنار هم بود، حالا به رسته‌ای مفصل تبدیل شده بود و حتا یکی از غرفه‌داران‌اش همان جا به تراشیدن سنگ مشغول بود. کارهایش را تماشا کردم و ابزارهایشان را نگاهی انداختم

و عزمم را جزم کردم که یکی از این دستگاه‌های تراش بخرم و سنگهای خام فراوانی که طی سالها از کوه و بیابان جمع کرده بودم را کم بتراشم.

گردش در این بازار مکاره مثل همیشه آموزنده و لذت‌بخش بود. در رسته‌ی مفرغ‌فروش‌ها می‌شد تندیس‌های بودا و قدیسان تائویی را دید که در کنارشان تندیس مائو و مارکس و انگلس را گنجانده بودند، و در رسته‌ی مروارید فروش‌ها شغلی تازه پدیدار شده بود که عبارت بود از گردو فروشی! که دستاوردهایی از همان هنر نوظهور تراشیدن گردو را عرضه می‌کرد.



حدود ساعت پنج عصر بود که تخته شدن در دکانها شروع شد و من هم از بازارچه بیرون زدم در حالی که دو سه تکه‌ی کوچک برای هدیه دادن به دوستانم خرید کرده بودم و در این سفر دیگر قصد بازگشت به این نقطه‌ی افسانه‌ای را نداشتم. کمی در خیابانهای آن اطراف هم پرسه زدم و ساعت از شش عصر گذشته بود که به مسافرخانه‌مان بازگشتم. این بار دیگر اتاقم برای همسایگانم آنقدرها غریبه نبود. دقایقی پس از رسیدن‌ام چائو در آستانه‌ی اتاق ظاهر شد و دعوت‌م کرد که به پایین و سالن کوچک مسافرخانه برویم و دمی

بنشینیم و گپی بزنیم. پذیرفتم و تا به آنجا رسیدم سر و کله‌ی همان همسایگان روس پر سر و صدایم پیدا شد. یکی‌شان که دختر موبور زیبایی بود همان روز به کشور خود بازگشته بود و دو نفر دیگر که یکی‌شان دومین دختر زیباروی جمع‌شان بود، به همراه پسری جوان و تنومند باقی مانده بودند. دختر که انگلیسی هم بلد بود سر حرف را باز کرد و گفت که چائو خبرشان کرده که آن پایین نشسته‌ام و انگار توضیح هم داده بود که گازشان نمی‌گیرم! چون می‌گفت دیشب هم می‌خواسته‌اند بیایند و گپی بزنند اما ترسیده‌اند! اسم دختر میشیالا بود که به شوخی او را ایشاللا صدا می‌زدم! پسر بسیار کمرو و ساکت بود و چون انگلیسی بلد نبود به ندرت حرف می‌زد. کمی بعد چائو هم آمد و همگی نشستیم به گپ زدن. دسته‌ی روسها بسیار نوجوان بودند و این با ظاهرشان چندان جور در نمی‌آمد. میشیالا نوزده ساله بود و آلکسی فقط هجده سال داشت و این باور نکردنی به نظر می‌رسید چون ظاهرشان به جوانهای بیست و چند ساله شبیه بود. هرچند در رفتارشان که دقیق می‌شدی آن سرخوشی و ناپختگی نوجوانانه را می‌دید.

انگار من تنها کسی نبودم که آنجا به اختلال در تشخیص سن مبتلا بودم، چون آنها هم فکر می‌کردند من بیست و چند سال دارم و اوایلش هرچه می‌گفتم به خرجشان نمی‌رفت که با مردی چهل و چهار ساله طرف هستند. آخرش برای میشیالا خاطراتی از دوران جنگ ایران و عراق تعریف کردم و توضیح دادم که اگر در سنی که او به الان من نسبت می‌داد بچه‌دار شده بودم، الان بچه‌ام همسن او بود و بعدش قدری حساب کار دستش آمد و باورش شد. ارتباط این دو هم بسیار برایم جالب توجه بود و شباهتی به پیوند دوستان

لهستانی‌ام تو‌ماک و مونی‌ک داشت. آن دو البته بسیار از این دو فرهیخته‌تر بودند و ده بیست سالی هم بیشتر سن داشتند، اما همین‌الگو را می‌شد در آنها هم دید و به همین شکل زوجی بودند که از دختری خوش سر و زبان و اجتماعی و فعال با پسری ساکت و خجالتی و گوشه‌گیر تشکیل یافته بود.

نمونه‌ی این تفاوت رفتاری آن که سر شب که شد، چائو دعوت‌مان کرد به شام. صبح همان روز البته مرا به شام دعوتی ضمنی کرده بود و من هم قبول کرده بودم، و حالا همان را داشت تعمیم می‌داد و گفت که من و شروین قرار است شام بیرون بخوریم و خوشحال می‌شویم با هم باشیم. میشیالا که طرف صحبت او بود با خوشحالی قبول کرد و گفت برویم. بعدش با کمی مکث پرسید که به آکسی هم بگوییم که بیاید؟ و جالب این که چائو قدری سبک و سنگین کرد و بعد پذیرفت. چنین شکلی از رفاقت البته به استقلال چشمگیرشان دلالت می‌کرد، اما خوب، به نظرم قدری نامردی می‌نمود اگر میشیالا دوست پسرش را آنجا در هتل رها می‌کرد و با ما می‌آمد برای شام، و گویی چندان غیرعادی نبود که چنین کند.

چائو ما را به رستوران شیک و بسیار خوبی راهنمایی کرد که در نزدیکی مسافرخانه‌مان قرار داشت. طنزآمیز این که درست یک کوچه بالاتر از همان جایی بود که در روز نخست ورودم به این محله، در حال قحطی‌زده در آن به دنبال رستوران می‌گشتم و نمی‌یافتم و آخرش به خوراکی‌های بقالی‌ای راضی شده بودم. صاحب رستوران انگار چائو را خوب می‌شناخت و مشتری پایه‌اش بود، چون جای خوبی به ما داد و شام مفصل و بسیار خوشمزه‌ای خوردیم.

سر میز شام دوستان تازه‌ام را دقیقتر شناختم. میشیالا در حوالی اوکراین زاده شده بود و شغلش پیشخدمتی رستوران بود و شش ماه بود که در جایی در جنوب چین به این شغل مشغول بود و پولی برای خود جمع کرده بود که البته با خست تمام خرجش می‌کرد. به جز زبان روسی تا حدودی انگلیسی بلد بود و با آن که فرهیخته یا باسواد محسوب نمی‌شد، جهان‌دیده و باتجربه بود. از آن سو آکسی -پسری تپل و تنومند با موهای بوری که به سفیدی می‌زد- در یکی از شهرهای مرکزی چین زبان چینی می‌خواند و به نسبت هم خوب این زبان را بلد بود و گهگاهی با این و آن چینی حرف می‌زد. چائو جوانی بود سی و یکی دو ساله، کوچک اندام، عینکی و مهربان که موهایش را به سبک پسر جدیدها سیخ سیخی به سمت بالا شانه می‌زد و سبیل خفیفی پشت لبانش داشت که به آن بسیار مفتخر بود و خیلی برایش عجیب بود که چرا من ریش و سبیل نمی‌گذارم. آکسی با آن که ظاهری مردانه داشت اما ریش و سبیلش -که البته مرتب می‌تراشیدش- تنک می‌روید و فکر کنم این به سن کم‌اش مربوط می‌شد.

سر میز شام گفتگوی دلپذیری داشتم که من با زحمت زیاد دلپذیر نگهش می‌داشتم! چون چائو خلق و خوی عجیبی داشت و هرچه به ذهنش می‌رسید را بدون هیچ گونه سبک و سنگین کردن بر زبان می‌آورد. میشیالا هم که دختری جذاب و شمع‌محفل بود، از طرفی بنا به سن و سال اندکش همین صراحت و شتابزدگی در سخن را داشت و در ضمن زود هم از کوره در می‌رفت. خوب، در بسیاری از موارد حق هم داشت که چنین کند. اولین بحث ما به ماجرای مردم‌گریزی من مربوط شد، میشیالا تعریف کرد که دوست دیگرشان که

آن روز پکن را ترک کرده بود، دیشب خیلی مایل بوده با من دوست شود. من احتمالاً قدری از این حرف شرمزده شده بودم چون همه خندیدند و گفتند قرمز شده‌ام! من از طرفی به شوخی با اشاره به زیبایی دوست غایب‌مان می‌گفتم که چه بختی را از دست داده‌ام، و از طرف دیگر برایشان تعریف کردم که دارم چیزکی می‌نویسم و شب قبل یادداشتهایی در آن مورد بر می‌داشته‌ام و به خلوت نیاز داشته‌ام. هیچ یک از حاضران بر سر میز به مباحث تاریخی و جامعه‌شناسی علاقه نداشتند و از این رو هرچه کردند وارد بحث درباره‌ی محتوای یادداشت‌ها نشدم، و آخرش به ناچار گفتم چون در حال سیگار کشیدن بوده‌اند و از این عادت خوشم نمی‌آید اتاقم را ترک کرده‌ام و رفته‌ام پایین.

از این جا بود که فتر بحث یک دفعه در رفت! میشیالا با شور و اشتیاق موافقت کرد و گفت واقعا سیگار کشیدن عادت بدی است، ولی می‌گفت خودش در این مورد کنترلی ندارد و آلکسی هم بدجوری در این مورد اعتیاد دارد. چائو با خودستایی گفت که سیگاری است ولی می‌تواند هر وقت می‌خواند این عادتش را پنهان کند و راست هم می‌گفت چون در چندباری که همدیگر را دیده بودیم هیچ نشانه‌ای در این مورد ظاهر نکرده بود. بعد یک دفعه برگشت و به میشیالا گفت که دخترها وقتی سیگار می‌کشند به نظرش خیلی جذاب می‌رسند و بعد با زبانی که بیش از اندازه صریح بود، شروع کرد آن دختر غایب در جمع را از این نظر با میشیالا مقایسه کردن! چون داشت همه‌ی امتیازها -از زیبایی صورت و اندام گرفته تا ژست موقع سیگار کشیدن- را به آن دختر ناشناس غایب می‌داد، میشیالا را ناراحت کرد.

چون بحث درباره‌ی زیبایی دختران بود من موضوع را عوض کردم و گفتم که دختران اوکراینی همه زیبا هستند و در این مورد شهرتی دارند و بحث را به جمعیت‌شناسی و این بحثهای خنثا کشاندم. برای دقایقی همه چیز خوب پیش رفت و هرکس از اخلاق و آداب شهر سکونت خود چیزهایی گفت، تا این که چائو دوباره در آمد و گفت که دختران اوکراینی و روس زیاد به چین سفر می‌کنند، چون امیدوارند با مردان پولدار چینی ازدواج کنند. بعد هم گفت که با این وجود آخرش سر مردهای چینی کلاه می‌رود چون دختران اسلاو با آن که در جوانی بسیار زیبا هستند، اما زود شکسته می‌شوند و به سرعت به زنانی پیر و چاق دگردیسی پیدا می‌کنند. این حرف به ویژه به این خاطر بی‌ادبانه بود که کمی قبلش می‌شیاالا داشت از شهر زادگاهش و مادرش تعریف می‌کرد و می‌گفت که آشپزی‌اش چقدر خوب است و مرا هم دعوت کرد که یک بار بروم و دست‌پختش را بچشم!

بدیهی بود که حرف از پیری و زشتی زنان روس درست بعد از اشاره به مادر می‌شیاالا مایه‌ی آزرده‌گی‌اش شد و وقتی این حرف را شنید، قدری کودکانه در صدد مقابله به مثل بر آمد و شروع کرد بیسوادی و ساده‌لوحی زنان سالخورده‌ی چینی را مسخره کردن. در این بین هم هر از چندی به آلکسی چکیده‌ای از موضوع را شرح می‌داد. من با کمال تعجب آنجا فهمیدم که با همان اندک مطالعه و تماسی که چند ماه پیش با زبان روسی داشتم تا حدودی از حرفهایشان سر در می‌آورم. این را هم متوجه شد اما توانایی‌ام را در این مورد زیادی تخمین زده بود چون چند وقت یکبار هم که زبان انگلیسی‌اش کم می‌آورد، با خشم چیزهایی

پشت سر چینی‌ها به زبان روسی به من می‌گفت و درخواست می‌کرد برای چائو تعریفش کنم. من هم از طرفی کامل نمی‌فهمیدم چه می‌گوید و از طرف دیگر احتمالاً آن حرفها را هرگز به چائو منتقل نمی‌کردم و روایتی تخیلی و ملایم از بحثها را ترجمه می‌کردم.

در این بین چائو به اشتباه دعوت می‌شیالا از مرا به خودش گرفته بود و چند بار قول داد که به کیف بیاید و دست‌پخت مادر می‌شیالا را بخورد! می‌شیالا هم چند بار قدری زننده گوشزد کرد که او را دعوت نکرده و هر بار من به شوخی می‌گفتم که ما دوتایی می‌آییم و من برای چائو بشقاب غذایش را دم در خواهم برد و با او در خوراک شریک خواهم شد. بعد خوشبختانه بحث به سمت ایرانی‌ها چرخید و چائو باز با همان صراحت نامعقولش گفت که ایرانی‌ها در زمینه‌ی تنیس کم‌استعداد هستند و بعد هم با دل‌باختگی از دختر تنیس‌باز اوکراینی‌ای یاد کرد که گویا در این مورد شهرت زیادی داشت و من نمی‌شناختم‌اش. من هم گفتم که هر کشوری در زمینه‌هایی تمرکز دارد و ایرانی‌ها مثلاً به تازگی در بسکتبال و فوتبال درخششی دارند و ورزش سنتی‌شان هم کشتی است. چائو باز آمد درباره‌ی توانایی بدنی ایرانی‌ها تشکیک وارد کند که گوشزدش کردم که در بسیاری از سالها قهرمان مسابقه‌ی هنرهای رزمی که خاستگاهش چین بوده، ایرانی بوده است. بعد یک دفعه چائو جبهه عوض کرد و با همان صراحت شروع کرد به اظهار نظر درباره‌ی چینی‌ها و می‌گفت نژادشان کوچک‌اندام و ضعیف است و به همین خاطر اصولاً در هنرهای رزمی شانسی ندارند! من کلی زحمت کشیدم و از جت لی و بروس لی تعریف کردم تا بالاخره میراث چینی‌ها در این زمینه را هم به رسمیت شمرد!



خلاصه آن شب شامی بسیار گوارا خوردیم و من درباره‌ی خلق و خوی مردمان بسیار آموختم و قدری خسته شدم به خاطر فعالیت دیپلماتیکی که به خرج می‌دادم تا کسی با کسی دعوايش نشود. آخرش بحثها تا حدودی ختم به خیر شد. چائو که واقعا دلی پاک داشت و منظورش از حرفهایش حمله به کسی نبود، سخاوتمندانه همه‌مان را مهمان کرد و هیچ به نظر نمی‌رسید متوجه شده باشد که بخش عمده‌ی بحث را در لبه‌ی دلخوری و دعوا سپری کرده است. میشیالا که طرف اصلی کشمکش او بود مدار بحث را با او محدود کرده و با من گشوده بود و در نهایت راضی و خوشحال از سر میز بلند شد و آلکسی هم که با بی‌طرفی و گاهی بی‌خبری بحثها را نظاره می‌کرد، خوب به بشقابهای غذا رسید و جای اعتراضی برای خود باقی نگذاشت. خلاصه دسته جمعی و دوستانه از رستوران بیرون آمدیم و بعد میشیالا و آلکسی برای خرید چیزهایی از ما جدا شدند و با چائو به مسافرخانه بازگشتیم در حالی که به خاطر برطرف شدن خطر جنگ چین و روس نفسی به راحتی می‌کشیدم.

صبح ساعت پنج بیدار شدم و رفتم دوشی گرفتم و سرحال و سرزنده زدم بیرون برای پرسه زدن در شهر. شب پیش دو اتفاق جالب افتاد. یکی آن که همسایه‌ی تخت پایینی‌ام که دیده بود با چائو و باقی مسافران دوست شده‌ام، کمرویی را کنار گذاشت و خودش را معرفی کرد و فهمیدم که اسمش لئو جیه است و حقوق می‌خواند. اما فرصتی نشد که بیشتر صحبت کنیم و گرفتم خوابیدم. دیگر آن که شب پیش دو مرد کوتاه قد و قطور و تپل که فکر کنم تبتی بودند، به اتاقمان آمدند و دو تخت خالی را در اختیار گرفتند. آدمهای بسیار ملاحظه‌کار و با ادبی بودند و چون نصف شب رسیده بودند مراقب بودند مایه‌ی بدخوابی ما نشوند و زود هم خوابیدند و فردا عصر هم که به اتاق بازگشتم، رفته بودند. اما بامزه اینجا بود که یکی‌شان تا صبح بلند بلند در خواب به زبانی عجیب حرف می‌زد! یعنی در زمان بیداری سر و صدایشان کمتر از موقع خواب بود. من البته خیلی خسته بودم و این صداها زیاد اذیتم نکرد و خوابی خوش و عمیق کردم.

صبح که بیرون رفتم هنوز هوا روشن نشده بود و متروها راه نیفتاده بود. در شهر هم پرنده پر نمی‌زد. برای خودم خیابانها را گرفتم و مسیری به نسبت پیچیده را طی کردم و تا وقتی که هوا روشن شود و مردم به سر کارهایشان بروند، چند محله از مسافرخانه فاصله گرفته بودم.

دوشنبه‌ها در چین موزه‌ها تعطیل است و به همین خاطر آن روز برنامه‌ی مشخصی نداشتم. پکن چندین بوستان تاریخی و بزرگ دارد که در سفر پیشین‌مان چندتایشان را دیده بودم و قصد داشتم به یکی از آنها سری بزنم.

وقتی ساعت از هشت رد شد و شهر زنده شد، در محله‌ی پرتی مشغول قدم زدن بودم. یک رستوران کوچک مردمی پیدا کردم که ظاهری فقیرانه و ساده داشت، اما داخلش بسیار شلوغ بود و معلوم بود خوراک خوبی به ملت می‌دهد. وارد شدم و دیدم رستوران را یک خانواده‌ی چینی مهربان می‌گردانند. رستوران در واقع فضای بزرگی بود در زیر ساختمانی که چیزی بود بین یک انباری بزرگ و گاراژ. گوشه‌ای از آن چند گاز بزرگ و دیگهایی علم کرده بودند و گوشه‌ای دیگر میز و صندلی‌هایی پلاستیکی چیده بودند که تقریباً همه‌شان اول صبحی پر بود و مشتری‌های تازه هم موقع ورود به گرمی با آشنایان سلام و علیک می‌کردند. این به معنای خوب بودن غذا و شناخته شدنش بین اهل محل بود و این بهترین محکی بود که برای ارزیابی رستوران‌ها سراغ داشتم. وارد شدم و همه طوری به استقبال آمدند که معلوم بود پای هیچ خارجی تا به حال به آنجا نرسیده. دریغ از یک جمله انگلیسی هم که کسی بلد باشد. با چینی آب نکشیده‌ی معمول‌ام گفتم مقداری دامپلینگ سبزی می‌خواهم و یک کاسه از سوپ عجیبی هم که در دیگی می‌جوشید گرفتم.

غذا را که آوردند، دیدم به راستی خوشمزه است. به خصوص آن آش یا سوپی که در کاسه‌ی لعابدار بزرگی برایم آوردند، واقعا خوشمزه بود و این در حالی بود که شکل ظاهری‌اش عجیب و غریب بود و به

ژله‌ی مذاب شباهت داشت. در واقع نوعی سوپ سبزیجات بود که تخم‌مرغ هم داخلش ریخته بودند و انگار به جای آب، ژلاتین درش ریخته بودند، چون زمینه‌اش به معنای دقیق کلمه به ژله‌ای داغ و شل شده شبیه بود و این در حالی بود که حسن نیت به خرج می‌دادیم و آن را به مخاط بینی و آب دماغ تشبیه نمی‌کردیم. من البته در همان لحظه‌ی اول در مقام یک جانورشناس کارکننده این تشبیه به ذهنم رسید ولی وقتی اولین قاشق را خوردم خیالم راحت شد که ترکیبش فرق می‌کند و به جای آب و گلیکوپروتئین، از آب و ژلاتین و کلاژن تشکیل یافته است!

هم سوپ عالی بود و هم پیراشکی‌ها و قیمتش هم به قدری کم بود که اگر جا داشتم می‌نشستم و یک فصل دیگر هم می‌خوردم. در فاصله‌ای که داشتم غذا می‌خوردم تقریباً هرکسی از راه رسید سر میز من نشست. چینی‌ها در کل آدمهای خیلی مؤدبی هستند و مراقب‌اند که مزاحمتی برای کسی ایجاد نکنند. اما معلوم بود خیلی وقت است خارجی ندیده‌اند و من هم به هرکس که نگاهم می‌کرد لبخند می‌زدم و با همان چینی شکسته بسته با هرکس که چیزی می‌گفت اختلاطی می‌کردم. خلاصه کار به قدری بالا گرفت که آن خانواده‌ی آشپز رفتند دختر نوجوانشان را که کمی انگلیسی می‌دانست آوردند تا بپرسند از کدام کشور آمده‌ام. وقتی گفتم ایران یک دفعه گل از گل همه شکفت و شروع کردند به تعریف کردن از ایرانی‌ها و تا جایی که فهمیدم گمان می‌کردند کشورمان سالهاست دارد با آمریکا می‌جنگد. آن دختر خانم خانواده قدری دیر رسید و این وقتی بود که غذایم تمام شده بود، وقتی دیدم قدری انگلیسی می‌فهمد، گفتم بهره‌برداری بهینه کنم و

نشانی دستشویی را هم از او پرسیدم. این مقوله اما انگار در آن حوالی کمیاب یا مشکل‌زا بود. چون دختر خانواده با پدر و مادرش قدری مشورت کردند و آخرش پدر خانواده مرا به سر کوچه‌ای باریک و مخوف راهنمایی کرد و اشاره کرد که آنجا بروم. وارد که شدم مانده بودم منظورش آن است که در همان کوچه کارم را بکنم، یا این که توالتی عمومی در آنجا وجود دارد. در کوچه که باریکه‌ی تاریک و باریکی بین دو ساختمان بزرگ بود قدری پیش رفتم و خوشبختانه یک توالت عمومی بسیار مخروبه آن وسطها پیدا کردم و خدایان تائویی را شکر کردم که در چند قدمی آنجا دست به عملیات نظامی نزده بودم، چون ممکن بود کسی ببیند و بی‌شک تا آن موقع تا هفت محله آن طرف‌تر هم خبر پیچیده بود که خارجی‌ای که در آن منطقه حضور دارد ایرانی‌ایست که مستقیم از میدان جنگ با آمریکا به چین آمده است!

ساعت حدود هشت و نیم بود که سوار مترو شدم و یا بخت و یا اقبال گفتم و در ایستگاهی پرت که عنوان بوستان (پارک) کنارش نوشته بود، پیاده شدم. قدری که در خیابانها گشتم دیدم به واقع یک دروازه‌ی بزرگ در آنجا هست که رویش نوشته یوآن‌مینگ یوآن. به طور مبهم به یاد داشتم که این نام کاخ تابستانی امپراتور در پکن بوده که در جریان جنگهای استعمارگران با شورشیان رزمی کار در قرن نوزدهم بخش عمده‌اش به دست اروپایی‌ها تخریب شده است. نزدیکتر که رفتم دیدم که بله، همان جاست و بر خلاف باقی موزه‌ها دم و دستگاهی برای خرید بلیت دارد. بلیتی خریدم به مبلغ دم یوآن ناقابل و وارد شدم.

پس از آن تا عصرگاه یکسره در این بوستان عظیم و شگفت‌انگیز گردش کردم و اغراق نیست اگر بگویم گردش آن روز خوشترین ساعتهای سفر چین‌ام از آب در آمد. ناگهان گویی چهار عنصر دست به دست هم دادند تا آخرین روز اقامت در پکن را به خاطره‌ای ماندگار و دلپذیر تبدیل کنند. ابتدای کار ابری آسمان را فرا گرفت و کمی بعد به نم نم بارانی منتهی شد. چینی‌ها به شکلی غریب از پدیده‌های جوی گریزان بودند و به خصوص از باران ترس عجیبی داشتند. به همین خاطر در چشم به هم زدن کل بوستان از جمعیت خالی شد و این تا پایان روز برقرار بود. یعنی هر از چندی بارانی می‌بارید و بند می‌آمد و به همین خاطر بوستانی که احتمالاً می‌بایست انباشته از جمعیت باشد، تهی از اغیار بود و آن روز به نوعی تفرجگاه خصوصی تبدیل شد.

یوان‌مینگ یوآن (圆明园) در چینی به معنای «بوستان درخشش کامل» و همان است که در متون قدیمی تاریخ چین با اسم «باغ امپراتور» (یو یوآن: 御园) نامش آمده است. این بوستان در حال حاضر در محله‌ی های‌دان در شمال غربی محل قدیمی اقامت امپراتور قرار دارد و مجموعه‌ای از بوستانها و دریاچه‌های مصنوعی است که پنج برابر شهر ممنوعه و هشت برابر واتیکان وسعت دارد.

این بوستان را امپراتور کانگ شی در سال ۱۷۰۷ بنیان نهاد و دریاچه‌های مصنوعی، آبراهه‌ها و شبکه‌ای از نهرها را در آنجا پدید آورد و هنرمندان چینی به فرمان او بیست و هشت چشم‌انداز زیبا و دل‌انگیز را در

دل این فضا طراحی کردند. در ۱۷۴۷ م ساخت قصرهایی با سبک اروپایی در این فضا باب شد که هنوز بقایایش باقی است و «گوشه‌ی غربی‌ها» (شی‌یانگ لو) نامیده می‌شود.

برای یک و نیم قرن پس از آن همچون اقامتگاه غیررسمی امپراتور کارکرد داشت و اداره‌ی کشور بیشتر از آنجا انجام می‌شد. بعدتر امپراتور چیان لونگ در دهه‌ی ۱۸۴۰ م کاخهای آن را بازسازی کرد و در این هنگام یوان‌مینگ یوان احتمالا باشکوه‌ترین دربار کره‌ی زمین محسوب می‌شده است. تا آن که بیست سال بعد اروپایی‌ها به آن حمله کردند و با خاک یکسان‌اش ساختند.

شهر ممنوعه که شهرت بیشتری دارد، مساحتی یک پنجم این بوستان دارد و در اصل به مراسم رسمی و معرفی نمایندگان کشورهای خارجی اختصاص داشته و از این رو قلب تپنده‌ی سیاست چین بیش از شهر ممنوعه، در این منطقه قرار داشته است. به همین خاطر در میان چینی‌ها شهرتی چشمگیر دارد و بناها و کاخهای عظیم و زیبایش و به ویژه بوستانهایش که اوج هنر باغ‌آرایی چینی محسوب می‌شود، همواره مایه‌ی شگفتی خارجیان و سرفرازی چینی‌ها بوده است. طوری که خودشان آنجا را «بوستان بوستان‌ها» (وان یوان ژی یوان: 万园之园) می‌نامیده‌اند.

یکی از نامردی‌های بی‌شماری که اروپاییان در جریان استعمار قرن نوزدهم مرتکب شدند، حمله‌شان به این بوستان و غارت آن بود. در جریان جنگهای دوم تریاک که خودش لکه‌ای سیاه بر دامن تاریخ اروپاست، نیروهای استعمارگر اروپایی دست به یکی کردند تا دولت چین را به زور وا دارند تا مرزهایش را به روی

تریاک باز کند. چون چین که در آن هنگام هنوز تراز بازرگانی اش با اروپا مثبت بود و نیازی به کالاهای صنعتی غربی نداشت، بازار عظیمی برای تریاک به حساب می آمد و این تنها کالایی بود که می شد به چینی ها فروخت. اروپایی ها دو بار با چین جنگیدند و این کشور را به خاک و خون کشیدند تا توانستند به زور تجارت تریاک را در میان این مردم برپا کنند و دو نسل پیاپی از چینی ها به خاطر رواج این مخدر بر باد رفتند.

در سال ۱۸۶۰م یک گروه از سربازان انگلیسی و فرانسوی با پرچم سفید به بهانه‌ی مذاکره‌ی صلح به یوآن مینگ یوآن آمدند، در حالی که احتمالاً ماموریت شان گشودن دروازه‌ها بر سپاهیان بود که پنهانی پشت سرشان پیش می آمدند. شاهزاده‌ی بی که میزبان ایشان بود به این ماجرا پی برد و زندانی شان کرد، اما گروهی از سربازان هندی و یکی دو فرنگی از این گروه بازگشتند و به سپاهیان انگلیسی خبر دادند که باقی گرفتار شده‌اند. سپاهیان اروپایی به این بهانه در میانه‌ی مذاکره‌ی صلح غافلگیرانه به این منطقه حمله بردند و خاک آنجا را به توبره کشیدند. امروز در تاریخ‌ها شرح‌های پر سوز و گدازی از اسارت و شکنجه و اعدام نمایندگان هیأت فرنگی ها می خوانیم، اما حقیقت آن است که این بیست نفر نیرویی نفوذی بوده‌اند که با قصد مذاکره یا صلح پیش نیامده بودند و محاکمه و اعدامشان هم پس از حمله‌ی غافلگیرانه‌ی اروپایی ها و محرز شدن خیانتشان انجام شده است.

خلاصه آن که نقشه‌ی ناجوانمردانه‌ی فرنگی ها با موفقیت روبرو شد و توانستند اقامتگاه تابستانی امپراتور را فتح کنند. آنچه پس از آن رخ داد را نمی توان غارتگری صرف دانست، که بیشتر نوعی فرهنگ ستیزی



و دشمنی با هنر بود. چون سربازان انگلیسی و فرانسوی هرکه را یافتند کشتند و هرچه را می توانستند غارت کردند و هرچه باقی مانده بود را در آتش سوزاندند و بناهای باشکوه و زیبا را به توپ بستند و با خاک یکسان کردند. کسی که فرمان این ویرانگری را صادر کرد لرد الگین انگلیسی بود. کاخهای این بوستان به قدری عظیم و باشکوه بود که چهار هزار نفر از سربازان این لرد گجسته برای سه روز زحمت کشیدند تا توانستند کل آن را ویران کنند.

اروپایی‌ها که با هنر و تمدن چینی آشنایی چندانی نداشتند، تنها به ربودن ظرفهای چینی و اشیای طلا و نقره اهمیت می دادند. به همین خاطر گنجینه‌ی عظیم و هنگفتی از ظرفهای بازمانده از دوران شانگ تا مینگ و مجموعه‌ای چشمگیر از کتابها و نقاشی‌ها و بافته‌های ابریشمی در جریان این غارتگری به آتش سپرده شدند و سوختند. هرآنچه که می شد به تاراج برد در این میان به غارت رفت و این یکی از خاستگاه‌های آثار هنری چینی است که امروز در موزه‌های بزرگ دنیا به نمایش گذاشته شده است. پژوهش مورخان نشان می دهد که آثار غارت شده از این کاخها امروز در چهل و هفت موزه در سراسر اروپا و آمریکا پراکنده شده‌اند. ویکتور هوگو یکی از اندک اروپایی‌های باوجدان این دوران بود که به اعتراض در این مورد پرداخت و در بیانیه‌ای سربازان انگلیسی و فرانسوی را به وحشیانی تشبیه کرده که به موزه‌ای حمله بردند و جیبهای خود را پر کردند و همه چیز را ویران کردند و سوزاندند و بعد دست در دست هم خوش و خندان به خانه بازگشتند.

شواهد تاریخی نشان می‌دهد که شانزده کاخ در این بوستان از ویرانگری فرنگی‌ها در امان ماندند و احتمالاً چون کوچکتر بوده‌اند توجه کمتری را جلب کرده‌اند. این کاخها هم یک قرن بعد در جریان انقلاب فرهنگی مائو مورد حمله قرار گرفتند و باز همین صحنه‌ها تکرار شد. یعنی آثار هنری و اشیای باستانی نفیس به دست جوانانی که کتاب سرخ مائو را در دست داشتند و شعارهای کمونیستی می‌دادند به عنوان بقایای بورژوازی در آتش سوزانده و تخریب شد.



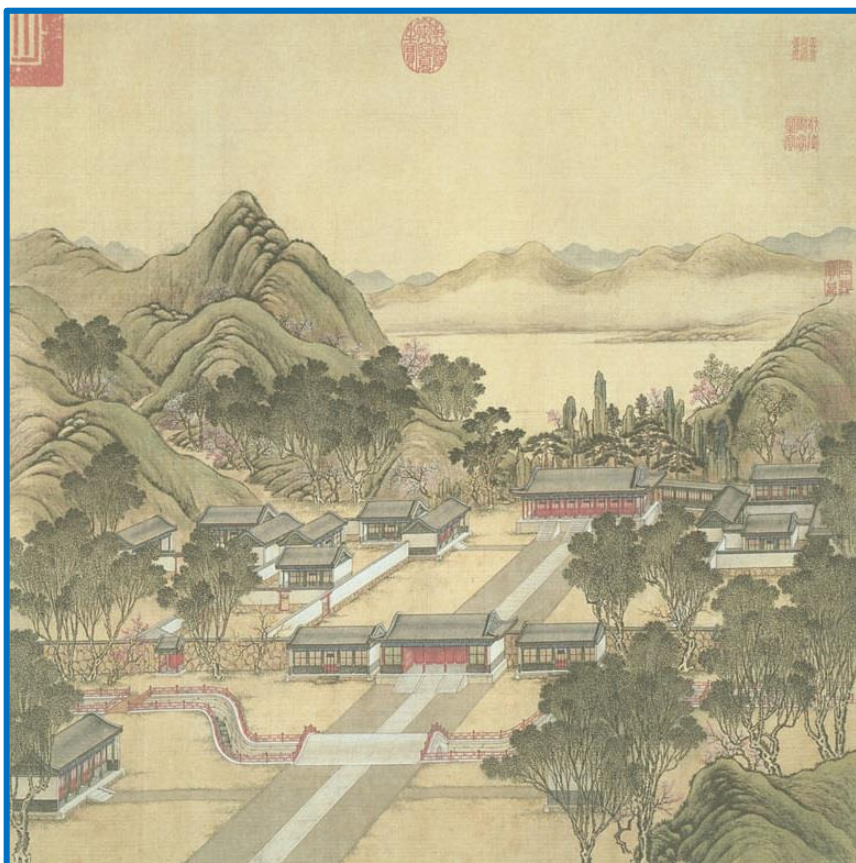
پل کان‌چیائو: از معدود بناهای بازمانده از ویرانگری فرنگی‌ها

خرابه‌های های‌یان‌تانگ

چینی‌ها پس از سپری شدن دوران سیاه مائو و به ویژه طی ده پانزده سال گذشته بار دیگر به فکر بازسازی این بوستان افتادند و با توجه به ارزشی که برای ویرانه‌های کاخ تابستانی قایل بودند، توافق کردند که تنها ساخت و سازها بر سطح زمین انجام شود و خاکبرداری‌ای در این منطقه انجام نگیرد. نتیجه آن شد

که دریاچه‌ها و باغ و بوستان احیا شد و برخی از کلاه‌فرنگی‌ها و بناهای تازه در آن محوطه احداث شد. از بناهای قدیمی این بوستان تنها یکی دو ساختمان کوچک باقی مانده که آنها هم ترمیم شدند.

دیدار از چنین شاهکار هنری‌ای با چنین تاریخ دردناک و معناداری بختی بزرگ بود که تا حدودی تصادفی برایم پیش آمد. وقتی آنجا را به عنوان مقصد خود انتخاب می‌کردم فقط تصویری محو از این اطلاعات را که سالها پیش خوانده بودم در حافظه داشتم و هیچ انتظار نداشتم بختم چندان بلند باشد که بارانی هم بگیرد و بوستان را خالی و خلوت در اختیارم بگذارد.



آن روز سراسر بوستان یوآن‌مینگ یوآن را گشتم و از همان ابتدای کار زیبایی چشم‌اندازها و باد  
فرح‌بخش و هوای لطیف و باران ملایمی که می‌بارید دست به دست هم داد و ماشه‌ی شعرسرای‌ام را کشید.  
چنین بود که کیلومترها در میان بوستانهای زیبا و کرانه‌ی دریاچه‌هایی با زیبایی خیره‌کننده راه رفتم و از  
میانه‌ی خرابه‌های قصرها گذشتم و هر از چندی جایی می‌نشستم و شعرهایی که می‌آمد را می‌نوشتم. چنان  
که گفتم یکی از عجایب چین این بود که گوشه‌ی همراه من که سیم‌کارتش را هم عوض نکرده بودم، همچنان  
آنتن می‌داد و می‌شد با آن بدون دردسر به تهران زنگ زد. در یکی از چشم‌اندازهای زیبای بوستان نشستم و  
شعری مفصل نوشتم و بعد به خانه‌ی زنگی زدم و با مادرم گپی زدم و خیالش را راحت کردم که پسرش هنوز  
کاملاً در چینستان ناپدید نشده است. این استراحت‌گاهی که برگزیده بودم لویوکای یون نام داشت و آلاچیقی  
بود ساخته شده بر روی پلهایی چوبی که بر دریاچه‌ای زده بودند، و به راستی هوایی لطیف و محیطی  
آرامش‌بخش داشت.



لویوکای یون

این برنامه‌ی آن روز من بود و تا عصرگاه ادامه یافت. در آن میانه ساعتی باران شدید شد و دمای هوا پایین آمد. به همین خاطر وقتی حدود ساعت پنج و شش عصر از آنجا بیرون می‌آمدم، مثل موش آب کشیده شده بودم و نگهبان‌ها می‌توانستند به سادگی مشکوک شوند که شاید با لباس در دریاچه‌های بوستان شنا کرده باشم. اما باران بود و خلق کمونیست چین در پناه ساختمانها، و کسی حواسش به لباسهای خیس من نبود.

با مترو به سمت مسافرخانه بازگشتم در حالی که مثل گرگی گرسنه بودم. به همان رستورانی رفتم که دیشب در آن مهمان چائو بودم، و خوراک شاهانه‌ای سفارش دادم و خوردم. بعد به همان قنادی در همسایگی مان رفتم و قدری کیک برای صبحانه‌ی فردایم خریدم و به مسافرخانه بازگشتم. فردا می‌بایست ساعت چهار و نیم صبح به سمت فرودگاه حرکت کنم و آن وقت صبح جایی برای صبحانه خوردن پیدا نمی‌کردم.

به مسافرخانه که رسیدم، به میزبانم که اسمش را آقا غوله گذاشته بودم برخورد کردم و از او خواستم برایم تاکسی‌ای بگیرد تا فردا مرا به فرودگاه برساند. همچنان همان قیافه‌ی مهیب و پیشانی سیاه شده و موهای سیخ و همان حرف زدن لوس و شل و ول را داشت و به این ترتیب تضادی تماشایی ایجاد می‌کرد. خیلی خونسرد به من اطمینان داد که در پکن همیشه تاکسی‌هایی در خیابانها گشت می‌زنند و من هر ساعتی که از مسافرخانه خارج شوم، یکی‌شان را خواهم دید و مشکلی از نظر ترابری در کار نیست. اما چون در این چند روز چند باری ساعت پنج صبح به خیابانگردی پرداخته بودم می‌دانستم نگاهش قدری خوش‌بینانه است و

صبحهای زود شمار تاکسی‌های فعال آنقدرها هم نیست. از آنجا تا فرودگاه هم یک ساعتی راه بود و میل نداشتم به بخت و تقدیر تکیه کنم. پس گیر دادم که برایم تاکسی بگیرد. دخترکی که دستیارش بود چند تلفنی زد و گفت تاکسی را گرفته است، اما همه چیز در میانشان به قدری شل و مبهم بود که شک داشتم کارش را درست انجام داده باشد.

به اتاقم رفتم که کوله‌ام را ببندم که چائو را دیدم و ماجرا را برایش گفتم. طبق معمول با مهربانی برای کمک اعلام آمادگی کرد. همراهم پایین آمد و به تاکسی تلفنی‌ای که قرار بود زنگ زد و همان طور که حدس می‌زدم گفت که دخترک درست تاکسی نگرفته است. قدری با طرف چک و چانه زد و نشانی داد و از روی بلیتم آدرس دقیق پایانه‌ی پروازم را به چینی نوشت و دستم داد که اول صبحی راننده‌ی خواب‌آلود را توجیه کنم.

در همین حین که مشغول این کارها بودیم، چند نفری از مهمانان دیگر مسافرخانه هم که چینی بودند به جمع یاریگران من پیوسته بودند. وقتی کار انجام شد، دعوت‌م کردند که در سالن بنشینیم و دور هم چای بنوشیم. گفتم که چای نمی‌خورم ولی همراهشان نشستم و گپ و گفتی بسیار دلنشین داشتیم. یکی‌شان دخترکی بود زیبارو و بسیار کوچک‌اندام که طی روزهای گذشته چند باری در راهرو و سالن مسافرخانه به هم برخورده بودیم و هر بار فقط می‌گفت Hello و من به چینی «نی‌هاو» ای می‌گفتم و خوشحال می‌شد و می‌رفت و فکر می‌کردم انگلیسی را در همین حد بلد است. آنقدر کوچک و ظریف بود که به سادگی می‌شد

او را با نوجوانی پانزده شانزده ساله اشتباه گرفت. اما سر حرف که باز شد دیدن انگلیسی را به نسبت خوب حرف می‌زند و گفت که بیست و پنج سال دارد و دانشجوی تحصیلات تکمیلی ادبیات چینی است. از استان گانسو می‌آمد و وقتی برایش تعریف کردم که در سفرم از آنجا گذشته‌ام کلی هیجان‌زده شد.

دیگری دوست کم‌پیدای هم‌اتاقم لئو جیه بود. او روز اولی که در اتاق همدیگر را دیده بودیم اسمش را به من گفته بود و وقتی آن روز به اسم صدایش کردم خیلی خوشحال شد. اینطور دستم آمد که انگار خارجی‌ها با اسم چینی‌ها مشکل دارند و درست آنها را صدا نمی‌زنند، یا خطایی در تلفظ نامشان مرتکب می‌شوند که اسمشان را به چیزی ناخوشایند تبدیل می‌کند. چون در زبان چینی بر مبنای تکیه‌ی آواها در واژه معنای واژگان تعیین می‌شود. احتمالاً به همین خاطر بود که ترجیح می‌دادند اسم‌هایی فرنگی را در ارتباط با دیگران به کار بگیرند.

لئو جیه جوانی بود بلند قامت، لاغر، خوش تیپ و خوش‌خنده. عینکی بود و انگلیسی را به روانی حرف می‌زد. دانشجوی دکتری حقوق بین‌الملل بود و این را البته قدری با فضولی بیشتر دریافته بودم، چون سه جلد کتاب قطور در این مورد به زبان انگلیسی داشت که در اتاقمان روی میزی گذاشته بودش و بیشتر آنها را دیده بودم. یک دختر چشم و ابرو مشکی بلند قامت هم آن شب به جمع‌مان پیوست که انگلیسی را هم خوب نمی‌دانست. جهانگردی ایتالیایی بود که تنهایی سفر می‌کرد و شخصیت جالبی داشت و به خصوص

کنجکاو بود بداند زنان و دختران در ایران چه وضعیتی دارند، که برایش توضیح دادم وضعیت‌شان بدک

نیست!

آن شامگاه را با این جماعت به علاوه‌ی چائو به گپ و گفتی دلنشین گذرانیدیم. لئو جیه که واقعا آدم

فرهیخته و حسابی‌ای بود درباره‌ی پایان‌نامه‌اش برایمان سخن گفت و دیدم تقریبا همه‌ی نقدهایی که من به

نظام حقوقی کمونیستی دارم را قبول دارد. در مقابل من هم نقدهای او به نظام حقوقی مدرن غربی را قبول

داشتم و برایم بسیار جالب بود که هر دو به راهبردهایی جایگزین برای دستگاه‌های حقوقی مدرن می‌اندیشیدیم.

آن شب با این گفتگوها سپری شد و حدود ساعت ده شب بود که برای خوابیدن به اتاقم رفتم. لئو

جیه همان شب پکن را ترک می‌کرد و برای این که مرا بیدار نکند کوله‌اش را زودتر از اتاق برداشت. اما دو

مسافر تازه که فکر کنم از مغولستان آمده بودند جبران مافات کردند. آنها با سر و صدای زیاد وارد شدند و

بلند بلند با هم حرف می‌زدند و مدتی طول کشید تا متوجه شوند که من هم آن بالا بر تختی خوابیده‌ام. دو

مرد میانسال تقریبا روستایی بودند که انگار در محیط پایتخت دست و پایشان را گم کرده بودند. نیمه‌های

شب بود که آمدند و بیدارم کردند. در بستر نیم‌خیز شدم و راهنمایی‌شان کردم که در را باز نگذارند که پشه

نیاید، و بعد شیوه‌ی روشن و خاموش کردن کولر را یادشان دادم که فکر کنم آخرش هم یاد نگرفتند. وقتی

دیدند خوابیده‌ام سعی کردند کمتر سر و صدا کنند که البته زیاد در این کار کامیاب نبودند. من هم زیاد ناراضی



نبودم چون وجدانم ناراحت بود که نکند فردا صبح ساعت سه که بیدار می شوم هم‌تاقی‌هایم را زابراه کنم،

اما این هم‌تاقی‌های تازه این ملاحظه‌ها را منتفی کردند!

صبح ساعت سه از بستر برخاستم. همچنان چشم‌اندازهای زیبای یوان‌مینگ‌یوان پشت پلکم جست و خیز می‌کرد و در همان حال و هوا بودم. رفتم دوشی گرفتم و بیشتر لباسهایی که در چین پوشیده بودم و از عرق آلوده شده بود را دور ریختم و یک دست لباس یدکی که برای بازگشت کنار گذاشته بودم را پوشیدم. در سالن نیم ساعتی را به خواندن شعر مولانا گذراندم تا این که زمان مقرر فرا رسید و جلوی در رفتم و دیدم تاکسی مورد نظر با وظیفه‌شناسی آنجا ایستاده است. راه افتادیم به سمت فرودگاه و ساعت پنج و ربع صبح بود که وارد تالار پرواز شدم.

بلیت پرواز من بنا به اشتباه عجیب و غریبی که یکی از دوستان مشترکمان با پویان کرده بود، مسیری غریب را طی می‌کرد. یعنی اول قرار بود از پکن به شهر گوانژو در جنوب چین بپریم و بعد از آنجا به اورومچی در شمال ترکستان بروم و از آنجا به تهران پرواز کنم. یعنی یک جوهرایی قرار بود کل آن روز را در هوا سپری کنم و آسمان چین را در اقصی نقاطش و جب کنم!

در سالن فرودگاه نشستیم و کیکام را خوردم و فراوان شعرهای نغز خواندم. تا این که ساعت هشت فرا رسید و پروازم به مقصد گوانژو آغاز شد. از بخت جالب توجهی هم برخوردار بودم و همه‌ی صندلی‌هایی که در همه‌ی این پروازها داشتم در جایی کنار پنجره قرار داشت. به همین خاطر آن روز را گذاشتم که چین

را از بالا نگاه کنم و به راستی هم چشم‌اندازهایی بسیار زیبا و نفس‌گیر را تماشا کردم که شاید با پروازهای دیگر و شرایط متفاوت اصولاً دیدنی نمی‌بودند.

در راه که می‌رفتیم، بنا به رسم همیشگی هواپیماهای چینی، فیلمی را برایمان پخش می‌کردند که روی صفحه نمایش جلوی صندلی‌مان نمایان بود و می‌شد با گوشی صدایش را هم شنید. چون هوا ابری بود و هواپیما ساعاتی از پرواز را از میانه‌ی مه می‌گذشت، چشم‌اندازی تماشایی در بیرون باقی نمانده بود و در نتیجه فیلمی را نگاه کردم که بعدتر دانستم اسمش «افسانه‌ی گربه‌ی دیوسان» (یائو مائو ژوان: 妖猫传) است. این فیلم که چن کای‌گه سینماگر مشهور چینی کارگردانی‌اش کرده بود، در چین ظاهراً خیلی گل کرده بود. چون پیشتر هم در جاهای دیگر صحنه‌هایی ازش را دیده بودم و حالا فرصتی فراهم شده بود که کل‌اش را ببینم. فیلم بسیار خوش‌ساخت بود اما داستانی پراکنده – و یک جاهایی کودکانه – داشت. با این همه من برای کای‌گه احترام زیادی قایل بودم و این داوری اولیه‌ام را به حساب زبان ندانی و غفلت از ریزه‌کاری‌های فیلم گذاشتم. او همان کارگردانی است که «بدرود با صیغه‌ام» را در ۱۳۷۲ ساخت و برایش نخل زرین را در جشنواره‌ی کان ربود. او هنرپیشه هم هست و همان است که در فیلم «آخرین امپراتور» نقش رئیس گارد سلطنتی را بازی می‌کرد.

ساعت دوازده و نیم ظهر بود که به گوانژو رسیدیم که شهری صنعتی و مرکزی بازرگانی در جنوب چین است و طی سالهای پیش در اقتصاد جهانی نقشی مهم پیدا کرده است. فرصتی نبود که شهر را بگردم.

به همین خاطر در فرودگاه ماندم و منتظر ماندم که پرواز بعدی‌ام را اعلام کنند که قرار بود به فاصله‌ی یک ساعت بعد انجام شود. اعلامی هم کردند و در برابر دروازه‌ی مورد نظر با گروهی دیگر از مسافران جمع شدیم، اما کم‌کم خبر رسید که تاخیری در کار پرواز رخ داده است.

کسانی که هم‌پرواز با من بودند، آدم‌هایی خیلی متنوع بودند. یک زن و مرد پارسی‌زبان اما بور با ظاهر روسها آنجا بودند که با یک خانواده‌ی پرجمعیت روس همراه بودند و با آنها روسی حرف می‌زدند اما بین خودشان با لهجه‌ی تاجیکی پارسی گپ می‌زدند. یک خانواده‌ی ایرانی که از مادری با دو دخترش تشکیل شده بود هم بودند. دو دختر جوان و آلامد هم با ظاهری شبیه به ازبکها و ترکمنها در جمع‌مان بودند که چون یکی‌شان در سالن فرودگاه عینک دودی سیاهی به چشم زده بود، جلب نظر می‌کردند.

تاخیر کم‌کم به درازا کشید و دیگر وقتی ساعت از سه گذشت مطمئن شدم که به پرواز بعدی‌ام از اورومچی به تهران نمی‌رسم. ساعت سه که رخصت پرواز داده شد، نشستیم و ناهار سبکی که دادند را خوردیم و باز قدری فیلم تماشا کردیم، که طبعاً یکی‌اش همان افسانه‌ی گربه‌ی دیوسان بود. دیگری پلنگ سیاه بود که پیشتر آن را دیده بودم و سومی فیلمی حادثه‌ای که در آن چند پلیس چینی می‌رفتند در محیطی وهم‌انگیز و بین‌المللی گروهی از زنان بی‌پناه هندی را در شهری شبیه به ونیز از دست داعش نجات می‌دادند!

سفرمان شش ساعت به درازا کشید و چون هوا خوب بود بخش عمده‌اش را به تماشای زیر پایم گذراندم. در ابتدای کار هنوز هوا ابری بود اما ابرها کومولوس‌های زیبای خیال‌انگیزی بودند که نور خورشید

از پهلو بر پیکرشان می‌رقصید و جلوه‌ی اثری هنری را به آنها می‌بخشید. اغراق نیست اگر بگوییم بیش از یک ساعتی را محو تماشای این ابرهای عظیم و زیبا بودم که هواپیما از میانشان گذر می‌کرد و چشم‌اندازهایی به راستی زیبا را پدید می‌آوردند. پس از آن وارد منطقه‌ی بیابانی تاکلاماکان شدیم و اینجا دیگر از ابرهای انبوه خبری نبود و می‌شد سطح زمین را دید. این بیابان به راستی عظیم و پهناور بود و مساحتش وقتی از بالا نگریده می‌شد تکان‌دهنده می‌نمود.

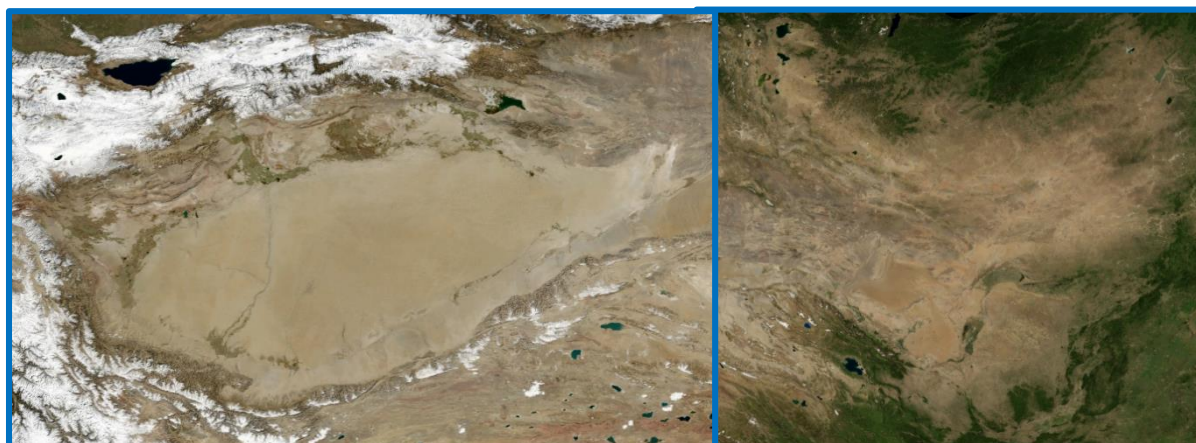
بیابان تاکلاماکان را چینی‌ها تا که‌مالاگان شامو ([塔克拉玛干沙漠](#)) می‌نامند که اسمش وام‌واژه‌ایست که از ترکی به چینی راه یافته است. این بیابانی است پهناور با وسعت ۳۳۷ کیلومتر مربع که در جنوب ترکستان قرار گرفته و رشته کوه پامیر، کوهستان بغ (تنگری داغ- تیان‌شان)، و کوه کونلون احاطه شده و فقط در سمت شرق به سرزمینهای پست منتهی به چین راه دارد که آن هم صحرای گوبی است. هواپیمایی که من در آن نشسته بودم از جنوب به شمال و از شرق به غرب حرکت می‌کرد و از این رو هم صحرای گوبی را دیدم و هم بیابان تاکلاماکان را. صحرای گوبی بیشتر از تلماسه‌هایی شبیه لوت خودمان تشکیل شده بود و آن هم بسیار پهناور بود.

صحرای گوبی که مرکز کشف دایناسورهایی بود که در موزه‌ها دیده بودم، جنوب مغولستان را در بر می‌گرفت و ابعادش ۱۶۰۰ کیلومتر در ۸۰۰ کیلومتر بود. بیابان تاکلاماکان بیش از دو برابر عظمت داشت و بیشتر از لاش‌سنگها و تپه‌ماهورهایی خشک تشکیل شده بود که مرتفع‌تر بود و دره‌ها و گسل‌هایی در آن دهان باز

کرده بود. گهگاه هم در آن میان قله‌هایی بلند و سپید از برف را می‌شد دید. تماشای منظره‌ی هوایی این بیابانها

باعث می‌شد به کاروانیانی درود بفرستم که طی هزاران سال راههایی در دل این پهنه‌ی مریخ‌سان جسته و

یافته بودند و از دل آن راه ابریشم را زاده بودند.



بیابان تاکلاماکان

صحرای گوبی



صحرای گوبی بیشتر به خاطر بافت دیرین‌شناسانه‌اش و فسیل‌های یافت شده در آن اهمیت دارد. اما بیابان تاکلاماکان در سیر تکامل تمدن چینی و چفت و بست شدن‌اش با تمدن ایرانی اهمیتی چشمگیر دارد و جغرافیایش را می‌توان عاملی تعیین‌کننده در تاریخ تمدن چینی دانست. در واقع دور تا دور بیابان تاکلاماکان مراکز استقرار موجهایی پیاپی از جمعیت است که از تمدن ایرانی به شرق کوچ کرده و نیمه‌ی غربی قلمرو خاوری را متمدن ساخته‌اند. کاشغر در غرب، تورفان و قراشهر و کوچه در شمال، و ختن و تخار و میران در جنوب مراکز تمدنی مهمی هستند که گرداگرد تاکلاماکان قرار گرفته‌اند و آن را با واسطه‌ی پامیر به حوزه‌ی تمدنی ایرانی و استانهای باستانی سغد و سکائیه متصل می‌سازند.

ساعت نُه شب بود که به اورومچی رسیدیم و همان جا خبرمان کردند که هواپیمای تهران ساعتی پیش بی‌ما به هوا پریده است و باید برای پرواز بعدی یک روز منتظر بمانیم. من قرار بود پس از بازگشت به تهران در مراسمی که اهمیتی چشمگیر برای دوستانم داشت سخنرانی‌ای کنم، و عقل کرده بودم و زمان بازگشتم به تهران را یک روز دیرتر هماهنگ کرده بودم. از این رو نگرانی چندانی نداشتم. با این همه وقتی دیدم شرکت هواپیمایی انگار می‌خواهد از زیر بار مسئولیت‌اش شانه خالی کند، پیش رفتم و پایم را کردم در یک کفش که من الله و بالله باید همین امشب بپریم چون سخنرانی مهمی دارم و این تاخیر مایه‌ی خسارتم می‌شود. جملاتی هم که می‌گفتم البته درست بود، و حتا قرار سخنرانی‌ام ابتدای کار همان فردا صبحش بود. اما آن را تغییر داده بودم و خسارت در این حد بود که خسته و از راه رسیده می‌بایست برای سخنرانی بروم.

همسفرانم آدمهای مظلوم و کم سر و صدایی بودند و به همین خاطر تا پیش از آن که وارد صحنه شوم قضیه طوری پیش رفته بود که انگار قرار بود در همان فرودگاه جایی برای خوابیدن در شب به آنها بدهند. با سر و صدایی که من کردم و شرکت هواپیمایی را به طلب خسارت و شکایت تهدید کردم، ورق برگشت. رئیس‌شان که خانمی متین بود آمد و پوزش خواست و گفت که همه‌ی مسافران آن شب مهمان هتل شرکت در شهر هستند و خرج خوراکشان و ترابری‌شان را هم پذیرفت. به این ترتیب دسته جمعی سوار مینی‌بوسی شدیم و به هتلی به نسبت شیک و مرتب در حومه‌ی اورومچی رفتیم.

در راه سر حرف باز شد و وقتی به هتل رسیده بودیم همه با هم دوست شده بودیم. آن خانواده‌ی ایرانی از طرفی چون فارسی بلد بودند، و باقی مسافرانی که انگلیسی‌شان خوب بود از طرف دیگر سر حرف را باز کردند و گپی زدیم تا رسیدیم به هتل. شاید چون من زیاد شکایت کرده بودم، ملاحظه‌ام را کرده بودند و اتاقی بزرگ و دو تخته را به طور اختصاصی به من داده بودند. باقی را هم در اتاقهایی جا داده بودند و باقی آنهایی که مجرد بودند را در اتاقهای سه تخته جای داده بودند.

در پذیرش هتل بن‌های غذایی هم به دستمان دادند و گفتند می‌توانیم با آنها در رستوران بغل هتل شام بخوریم. من کوله‌ام را گذاشتم و آمدم به رستوران بروم که سر و کله‌ی باقی مسافران هم کم پیدا شد. دو دختری که شبیه ازبکها بودند را اول دیدم و آنها پیشنهاد کردند که با هم شام بخوریم. قبول کردم و بعد به دو دختر دیگر برخوردم که چینی بودند و انگلیسی را عالی حرف می‌زدند. دسته جمعی راه افتادیم برای



خوردن شام و من قدری هم پا به پا کردم که آن خانواده‌ی ایرانی همسر برسند و همگی با هم غذا بخوریم، ولی آنها دیر کردند و نیامدند و در نتیجه ما خودمان رفتیم.

دریان هتل که مردی میانسال بود و اویغور، همان اول که رسیده بودیم چون به زبان خودش سلام و علیک کرده بودم و نگذاشته بودم کوله‌ام را بیاورد و خودم حملش کرده بودم، محبتی نشان می‌داد و مهربانانه همه‌مان را تا رستوران همراهی کرد و به مدیر رستوران هم سفارش‌مان را کرد. غذای آنجا البته تعریف چندانی نداشت و سوپ ماکارونی‌ای بود با کمی سبزی و گوشت. غذای درجه یکی نبود، ولی بد هم نبود و کارمان را برای آن شب راه می‌انداخت.

دور میز که نشستیم، شروع کردیم به گپ زدن. همسفره‌های آن شب من عبارت بودند از دو دختر دانشجوی جوان از هنگ کنگ که آدمهای فرهیخته و جالب توجهی بودند و انگلیسی را بسیار روان حرف می‌زدند. یکی‌شان هلن نام داشت و دختری بلند قد و شیطان بود که اغلب می‌خندید و به زودی معلوم شد مسیحی کاتولیک مؤمنی هم هست. دیگری لیا نام داشت و حدس می‌زنم اسمش را از روی قهرمان فیلم جنگ ستارگان گذاشته بودند. چون شیفته‌ی دنیای سینما بود و می‌گفت خانواده‌اش هم چنین هستند. دختری بود کوتاه قد و عینکی و باهوش که علاوه بر کانتونی که زبان بومی مردم هنگ کنگ بود و انگلیسی، کره‌ای هم بلد بود و فکر کنم این رشته را در دانشگاه می‌خواند. هردوی این دوستان تازه‌ام بیست و چهار ساله بودند و

می‌گفتند از دوران دبستان با هم دوست بوده‌اند و حالا می‌رفتند قزاقستان تا سفری ماجراجویانه را تجربه کنند.

دو دختر دیگری که گفتم در فرودگاه به خاطر عینک دودی‌شان و لباسهای آلامدشان جلب نظر می‌کردند، قزاق بودند و قرار بود در این کشور میزبان لیا و هلن باشند. یکی‌شان مایا و دیگری اسلاتیا نام داشتند. هر دو خوش چهره و مهربان بودند و قدری ولنگار که هنوز هیچی نشده شروع کردند به تعریف کردن جوک‌های بالای هجده سال. این چهار نفر در واقع همدیگر را می‌شناختند، اما تازه در لان‌ژو با هم دیدار کرده بودند و من تنها غریبه‌ی نوآمده در این گروه بودم. مایا و اسلاتیا سن‌شان هم از بقیه بیشتر بود و به ترتیب سی و دو و سی سال سن داشتند.

من هم خودم را معرفی کردم و وقتی گفتم از ایران آمده‌ام باز با استقبال گرم روبرو شدم. این استقبال از ایرانی‌ها را بارها در جریان این سفر از طرف وابستگان به ملیتهای گوناگون دیده بودم و برایم بسیار جالب بود که با توجه به تبلیغات منفی پر دامنه درباره‌ی ایران، هنوز مردم کشورمان چنین وجهه‌ای دارند. این دختران هم به دلایل مختلفی و در تقابل با تبلیغات رسانه‌های جمعی از ایرانی‌ها خوششان می‌آمد. هلن و لیا که کتابخوان و باسوادتر بودند درباره‌ی تمدن باستانی ایران چیزهایی می‌دانستند و برایشان عجیب بود که ما شاعرانی داریم که هزار سال پیش با زبان امروزمان سخن می‌گفته‌اند و مدام از شان نقل قول می‌کنیم. مایا و اسلاتیا از زاویه‌ی دیگری از ایرانی‌ها خوششان می‌آمد. آنها اخیراً سفری به ترکیه کرده بودند و خیلی شیفته‌ی

زیبایی پسران و دختران ایرانی شده بودند و آرزو داشتند که زمانی به تهران سفر کنند و به خصوص مهارت جراحان زیبایی ایرانی برایشان خیلی وسوسه کننده بود.

آن شب درباره‌ی تاریخ و فرهنگ هم بحثهایی کردیم. ما یا و اسلاتیا با آن که رفتاری خیلی آزادانه داشتند، اصرار داشتند که مسلمانان معتقدی هستند و بین‌شان با هلن که مسیحی متعصبی بود بحثی درگرفت. لیا کمابیش عقایدی شبیه به من داشت و با کسی سر دین دعوا نداشت و بنابراین ما بیشتر نظاره‌گر بحثشان بودیم و من که برایم این گفتگو خیلی جالب بود هر از چندی پرسشهایی را مطرح می‌کردم که می‌دانستم زاویه‌های دید ناسازگاری درباره‌اش دارند. بعد بحثمان به سیطره‌ی چینی‌ها در ترکستان کشید و من از مسلمان‌های ترک دفاع کردم و نفوذ چینی‌ها را فرهنگ‌ستیزی و شکلی از استعمار دانستم. این را می‌دانستم که از هر سه ساکن ترکستان یکی‌شان جاسوس رسمی است، اما قبلش با تک تک پیشخدمتهای رستوران گپ کوتاهی زده بودم و مطمئن شده بودم که انگلیسی نمی‌دانند. هلن و لیا هوادار سیاست چینی‌ها بودند و می‌گفتند ترک‌ها وحشی‌هایی بی‌تمدن هستند و برایشان خیلی عجیب بود وقتی تعریف کردم که اصولاً بخشهایی از تمدن چینی از این منطقه سرچشمه گرفته و این مردم هم پیشتر با اهالی آسیای میانه و ایران درآمیخته بوده‌اند و حتا رگی آریایی هم دارند.



از چپ به راست: هلن، لیا، اسلاتیا، مایا، من

ما تقریباً شام‌مان را تمام کرده بودیم که آن خانواده‌ی ایرانی و روس هم آمدند. روسها برای خودشان جدا نشستند و ایرانی‌ها جدا. روسها که زودتر آمده بودند خودشان گلیم‌شان را از آب کشیدند و غذایی سفارش دادند. اما با لیا رفتیم و به ایرانی‌ها کمکی دادیم و سفارش غذا گرفتیم و لیا که چینی‌ماندارین هم تا حدودی بلد بود کارشان را برای انتخاب غذا راه انداخت.

به این ترتیب یک روز سفرم تمدید شد، در اورومچی‌ای که از ابتدای کار دوست داشتم قدری عمیقتر گشتی در آن بزنم و زیر پوسته‌اش را دقیقتر نگاه کنم.

صبح ساعت پنج بیدار شدم و ورزشی کردم و دوشی گرفتم. بستم بسیار راحت و اتاقم بسیار ساکت و خوب بود و شب با آسودگی تمام خفته بودم و حالا آماده بودم که تا شبانگاه جستجویی در اورومچی بکنم و برای پرسشهایی که در اقامت دو هفته پیشم در اینجا برایم پیش آمده بود، پاسخی بجویم.

ساعت پنج و نیم صبح بود که از هتل بیرون زدم و شروع کردم به گردش در خیابانها. چنان که گفتم ساعت شهرهای ترکستان به وقت پکن تنظیم می شد و بنابراین این ساعت با حدود شش و نیم به وقت محلی برابر می شد. از این رو هوا تازه روشن شده بود، هرچند سر و کله‌ی مردم تا ساعت هفت و نیم و هشت پیدا نشد. خیابان سرسبز و زیبایی پشت هتل پیدا کردم و آن را گرفتم و تا انتها رفتم و برگشتم. محله‌ای زیبا و سبز و خرم بود که معلوم بود پیشتر خانه‌های سنتی ترک‌ها در آن قرار داشته است. تک و توکی از آن خانه‌های قدیمی هنوز باقی بود، اما بدنه‌ی خیابان را ساختمانهای سه چهار طبقه‌ی مسکونی نوساز پوشانده بود که چینی‌های هان در آن سکونت داشتند. ساعتی که گذشت خیلی‌هایشان بیرون آمدند و به پیاده‌روی و دویدن پرداختند و حالتشان به گروهی نظامی شبیه بود که دارند خود را برای حمله‌ی احتمالی دشمن آماده نگه می‌دارند.

ساعت هشت به هتل بازگشتم و در همان رستوران کذائی صبحانه‌ی افتضاحی خوردم. بعد هم بیرون

آمدم و به جایی دیگر رفتم و این بار دامپلینگ‌های لذیذ دلخواهم را پیدا کردم و شکمی از عزا در آوردم.

آن روز قصد داشتم شهر اورومچی را بگردم و این کار را با روشی تصادفی و کاتوره‌ای انجام دادم. یعنی

اتوبوس‌هایی را سوار می‌شدم و در ایستگاهی تصادفی از آنها پیاده می‌شدم و گشتی در خیابانها می‌زدم و باز

سوار اتوبوسی دیگر می‌شدم و همین کار را تکرار می‌کردم. طوری که تا حدود ظهر به کلی خودم را در شهر

گم کرده بودم!

این روش البته فایده‌های زیادی هم داشت و مهمترین‌اش این که گوشه و کنار شهر را می‌دیدم بی

آن که در محله‌ای خاص محدود شوم. به خصوص برخی از اتوبوسها که ایستگاه‌هایشان خیلی با هم فاصله

داشت و به کلی مرا در سطح شهر به نقاطی دوردست پرتاب می‌کردند. همین برنامه را تا ظهر داشتم و آن

وقت ناهاری خوردم و تصمیم گرفتم پیاده به سمت هتل بازگردم. این کار را هم کردم، که خودش سفری

ماجراجویانه بود و تا عصرگاه به درازا کشید. یعنی در واقع نیم ساعتی پیش از موعد مقرر برای حرکت به

سمت فرودگاه بود که به هتل رسیدم و دربان ترک و مهربان را دیدم که نگران شده بود مبدا پروازم را دوباره

از دست بدهم. چون بقیه زودتر آمده و با ماشینی به فرودگاه رفته بودند. مرا هم با عجله در مینی‌بوسی

چپاندند که اعضای یک تور دولتی را همراه می‌برد و سر وقت به فرودگاه رسیدیم.

اما آنچه که آن روز در اورومچی دیدم نیاز به شرح و بسطی بیشتر دارد و در اینجا تنها می‌توانم برش‌هایی امن از آن را بازگو کنم. نخست آن که کاملاً معلوم شد که شهر در وضعیتی اضطراری و نوعی حکومت نظامی به سر می‌برد. پیاده‌روها همه مسدود و کوچه‌ها و خیابانها همه با دروازه‌های آهنی و نگهبانانی حراست می‌شد. محله‌های مسکونی همگی حصار و دروازه‌ی فلزی و نگهبان مسلح داشت و معلوم بود که چینی‌های هان آمده‌اند و شهر را اشغال کرده‌اند و در ضمن مدام نگران حمله‌ی اویغورها هستند.

گذرم دانشگاه پزشکی اورومچی افتاد که دروازه‌اش را با چند زره‌پوش بسته بودند و یک گروهان کامل مسلح در برابرش نگهبانی می‌دادند. طوری که اولش فکر کردم به پادگانی رسیده‌ام و بعدتر که تابلویش را خواندم دیدم دانشگاه پزشکی شان است!



در زیر عکس شکل رسمی سردر دانشگاه‌شان را که در اینترنت منتشر شده می‌آورم که بر آن با همان شیوه‌ی غلط‌آکنده‌ی املائی‌شان نوشته‌اند «دانشگاه طب شین‌جیانگ» (شنجاک تیبی ئونیورسیتی)، اما در

سررد اصلی دانشگاه که من دیدم، زیر همین تابلو یک تابلوی بزرگتر پلیس زده بودند و زیرش همان بساط ایست و بازرسی و زرهپوش‌ها برپا بود، طوری که تابلو تقریباً آن پشت‌ها از دیده‌ها پنهان شده بود.

اما هیجان‌انگیزترین بخشهای گردش آن روز من در اورومچی به دو بازدید به یاد ماندنی مربوط می‌شد. یکی که حدود ظهر دست داد، آن بود که طی همین پرسه زدن‌ها با اتوبوسی که ایستگاه‌هایش خیلی با هم فاصله داشت و بسیار دیر به دیر نگه می‌داشت، به منطقه‌ای بسیار دور رفتم که قاعدتا جایی در حومه‌ی اورومچی قرار داشت. وقتی پیاده شدم دیدم محله‌ها نیمه مخروبه و فرسوده است و به کلی با بدنه‌ی شهر که نوساز و مدرن و شیک بود تفاوت دارد. مردم هم کمابیش مفلوک به نظر می‌رسیدند و همگی ترک بودند. در ابتدای سفر چون زمانی اندکی را در اورومچی سپری کرده بودیم نتوانسته بودم اهالی اصلی شهر یعنی ترک‌های اویغور را درست ببینم. این بود که فرصت را غنیمت شمردم و به گردش در محله‌های قدیمی پرداختم. اینجا تنها نقطه‌ای از اورومچی بود که در آن کوچه‌های خاکی وجود داشت.

جمعیت زیادی در کوچه و خیابان نبودند و شاید دلیلش این بود که سر ظهر بود و بعدتر شستم خبردار شد که به خاطر روزه‌داری ماه رمضان مردم بیشتر در خانه‌هایشان می‌مانند و استراحت می‌کنند. با این همه چنان که در همه جای چین دیده بودم، رستوران‌ها و چای‌خانه‌ها باز بود و گردانندگان هم همگی مسلمان بودند. در یکی نشستیم و سلام و علیکی با صاحب کافه کردم که پیرمردی اویغور بود و وقتی سلام و رحمت را از دهانم شنید، انگار دنیا را به او داده باشند، خوشحال شد. هنوز فرصتی برای سفارش دادن



خوراکی پیدا نکرده بودم که خودش و پسرش که جوان برومندی بود با سبیل مبسوط، آمدند و سر میزم نشستند و پرس و جو کردند که کجایی هستم و آنجا چه می‌کنم. این را می‌دانستم که از زبان چینی و هان‌ها دل خوشی ندارند و به همین خاطر سعی نکردم چند کلمه ماندارینی که بلد بودم را بلغور کنم. به جایش به بلغور کردن ترکی پرداختم که آن را هم بیشتر می‌فهمیدم و سخن گفتن بدان برایم بسیار دشوار بود. زبان ترکی اویغوری هم با ترکی استانبولی یا آذری خودمان متفاوت است و به خصوص وقتی تند تند صحبت می‌کنند به کلی نامفهوم می‌شود. با این همه صحبت بین‌مان گل انداخت و فهمیدم که پیرمرد از اهالی قدیمی آن محله است و کافه‌اش پاتوق مردم محسوب می‌شود. در آن بین به پسرش چیزی گفتم و او بیرون رفت و دقایقی بعد با سه چهار نفر دیگر برگشت که کمابیش همسن و سال پیرمرد کافه‌دار بودند. آنها هم به ما پیوستند و وقتی شنیدند از ایران می‌آیم خیلی ابراز علاقه کردند و معلوم بود که ایران برایشان یک چیزی شبیه مکه برای ایرانی‌هاست، اما احتمالاً پاکیزه‌تر و دین‌مدارانه‌تر!

گفتگویمان هرچند با سرعت و هیجان پیش می‌رفت، اما واقعیت آن است که بیشتر از روی لحن و برخی کلیدواژه‌ها حرف همدیگر را می‌فهمیدیم. هر بار هم که کلیدواژه‌ای را می‌فهمیدیم تکرارش می‌کردیم و به این شکل به سرعت یاد گرفتیم بیشتر با چه کلمه‌هایی با هم حرف بزنیم. بسیاری از کلمات در زبان‌شان پارسی بود و حتا وقتی آزمایشی فارسی باهاشان حرف زدم بخش خوبی از حرفهایم را فهمیدند، یا شاید هم حدس زدند!

تا جایی که از حرفهایشان دستگیرم شد فکر می‌کردند چون خارجی هستم می‌توانم کاری برایشان بکنم و به ویژه گمان می‌کردند ایرانی‌ها - که از دید آنها مسلمان‌های سرسختی بودند - به زودی برای یاری‌شان حرکتی خواهند کرد. سخت از ستمی که هان‌ها به آنها روا می‌داشتند شکایت داشتند و با گفتن این حرف حدس قبلی مرا تایید کردند که چینی‌ها خانه‌هایشان را اشغال کرده و محله‌های قدیمی‌شان را غصب کرده و ویران ساخته و به جایش شهری مدرن بنا کرده‌اند. می‌گفتند بیشتر جوانهایشان را برای بیگاری به روستاها فرستاده‌اند و فقط پیرها و بچه‌ها آن‌هم در فقر و فلاکت در حاشیه‌ی شهر باقی مانده‌اند.

گرم صحبت بودیم و هر از چندی کسی دیگر هم به جمع‌مان افزوده می‌شد. همه‌شان مرد بودند و جوانترین‌شان از من مسن‌تر بود. در همین حال و هوا بود که مردی با ریش بلند باشکوه وارد شد که همه به احترامش بلند شدند و دستانشان را روی چشمشان گذاشتند. من به سبک ایرانی‌ها دست راستم را روی سینه گذاشتم و به او سلام دادم و او هم همین حرکت دست به چشم بردن را انجام داد. همان جا و در همان لحظه بود که عزم خودم را جزم کردم که درباره‌ی نمادپردازی حرکات دست و انگشت در قلمرو ایران زمین چیزی بنویسم. جرقه‌ی اولی این فکر سالها پیش هنگام مطالعه‌ی هنر بودایی و برخوردن به مودراهای سستی در تندیسهای بودا به ذهنم خطور کرده بود و حالا می‌دیدم همان الگوها هنوز زنده است و در ارتباط میان انسانها بیش از دهها کلمه معنا منتقل می‌کند.

جایی خالی کردند و آن پیرمردی که وارد شده بود را روبرویم نشانند. می‌گفتند امام‌شان است و کمی که حرف زدند معلوم شد پیشنهاد مسجدشان است. قدری عربی کتابی بلد بود و من که این زبان را دست و پاشکسته - اما بهتر از ترکی و چینی - می‌دانستم، با آن گفتگو می‌کردم و ارتباطمان به این شکل شفاف‌تر شد و بازدهش بالاتر رفت. کمی که بیشتر رفتیم معلوم شد منظور از امام پیشنهاد مسجد است و کسی که تازه وارد شده بود پیشنهاد مسجد آن محله بود. خیلی کنجکاو بود بدانند من چقدر مسلمان هستم و شنیده بود که ایرانی‌ها شیعه هستند و فکر می‌کرد بدان معناست که اسلام را قبول ندارند. در واقع رگه‌هایی از عقاید وهابی را می‌شد در حرفهایش تشخیص داد، هرچند بسیار مهربان و باادب بود و هیچ خشونتی در رفتار و کلامش احساس نمی‌شد. قدری برایش درباره‌ی شیعه‌ها توضیح دادم و گفتم که شیعه و سنی برادرند و تفاوتی با هم ندارند و نیروهای استعمارگر هستند که به اختلاف میان این دو دامن زده‌اند. اولش داشتم از روس و انگلیس به عنوان استعمارگران مثال می‌زدم و چون دیدم خیلی تاریخ نمی‌دانند، چینی‌ها را مثال زدم و یک دفعه همه در آنی شیرفهم شدند. جالب بود که همه‌شان علاوه بر پایبندی تند و تیز به عقاید اسلامی، پیرو طریقتی صوفیانه هم بودند که نام پیشوایشان برایم ناشناخته بود، اما حدس زدم فرقه‌ای از نقشبندیه باشند. در این میان وهابی‌های عربستان سعودی هم در میان‌شان نفوذی پیدا کرده بودند و آل سعود را دعا می‌کردند چون انگار هر از چندی پولی برایشان می‌فرستادند که مسجدهایشان را بازسازی کنند. اما باز جالب

بود که از اختلاف عربستان و ایران خبری نداشتند و فکر می‌کردند این دو با هم مربوط هستند و شیعه‌ها یک فرقه‌ی کافر در این وسط هستند که ربطی به این دو ندارند!

خلاصه تصویری فانتزی و نادرست و در عین حال غم‌انگیز از جهان داشتند و معلوم بود که در بن‌بستی جغرافیایی گیر افتاده‌اند و همه‌ی کشورهای مسلمانی که به آنها چشم امید دوخته‌اند، فراموش‌شان کرده‌اند و عربها هم جز به عنوان آلت دست به آنها نگاه نمی‌کنند و تبلیغاتی نادرست و سیاسی را به اسم دین قالب‌شان می‌کنند. از نوع برخورد چینی‌ها با آنها پرسیدم و ناله و فغان همه به هوا برخاست. می‌گفتند چینی‌ها هرکس که ریش داشته باشد را بازداشت می‌کنند و می‌برند و ریش و سبیلش را می‌زنند و جریمه‌اش می‌کنند. آن امام پیشنهاد به خاطر نقشی رسمی که در مسجد محل داشت از این قانون معاف بود و تا جایی که فهمیدم انگار کارتی داشت که می‌توانست با همراه داشتن‌اش مسلح به ریش در خیابانها آمد و شد کند!

امام یک حرف تکان دهنده هم به من زد که نخست باورم نشد، اما بعد دیدم به تعبیری دیگر راست بوده است. وقتی درباره‌ی ایست و بازرسی‌های پرشمار در خیابانها پرسیدم، همه با هیجان گفتند که چینی‌ها مرتب اویغورها را در خیابان می‌گیرند و جیبهایشان را می‌گردند و اگر کسی قرآن همراه داشته باشد دستگیرش می‌کنند. بعد امام‌شان با آن چشمان پرچروک جهان‌دیده به چشم خیره شد و به عربی گفت: «در هیچ خانواده‌ای نیست که کسی ناپدید نشده باشد.» خواستم که تصریح کند منظورش بازداشت است یا اعدام

شدن؟ چون کلمه‌ی معدوم را به کار می‌برد که به معنای اعدام شدن بود. و او باز بر کلمه‌ی معدوم تاکید کرد.

هرچند بعدتر متوجه شدم که منظورش ناپدید شدن بوده و نه اعدام.

بعدتر که به ایران بازگشتم، دوست نویافته‌ام هلن که شب پیش با او آشنا شده بودم، برایم اسنادی

فرستاد که نشان می‌داد امام مسجد راست می‌گفته و چینی‌ها شماری باورنکردنی از ترک‌ها را دستگیر کرده و

به اردوگاه‌های کار اجباری‌شان می‌فرستند که کارکرد اصلی‌اش هم شستشوی مغزی و تغییر عقیدتی ایشان

است. وقتی به ایران بازگشتم هلن پیامی برایم فرستاد و پرسید که خاک چین را ترک کرده‌ام یا نه؟ و سفارش

کرد که اگر هنوز در چین هستم سریعتر از آنجا خارج شوم. چون به تازگی مصاحبه‌ی مردی به نام عمر بکالی

در سطح جهانی انتشار یافته بود که شهروند کشور قزاقستان بود، همچون جهانگردی به ترکستان وارد شده

و آنجا به خاطر حضور در مسجدی دستگیر شده و به اردوگاه بازپروری کمونیستی فرستاده شده بود. آزار و

اذیت‌هایی که در آنجا بر او روا داشته بودند چندان بود که بارها دست به خودکشی زده بود و در نهایت با فشار

بین‌المللی و پشتیبانی روسیه از دولت قزاقستان بود که توانسته بود آزاد شود و این هم هشت ماه به درازا

کشیده بود. او افشا کرده بود که اردوگاه‌های وحشتناک کار اجباری و بازپروری عقیدتی در ترکستان چین

برپا شده که زندانیان در آن ناگزیرند مدام به تبلیغات کمونیستی گوش بدهند، روزی چند نوبت در مراسم

ستایش مائو و مارکس و انگلس و پیشوایان مارکسیسم شرکت کنند، و به ویژه اصراری هست که گوشت

خوک و الکل بخورند و از عقاید اسلامی ابراز تنفر نمایند. داده‌هایی که هلن فرستاده بود را پیگیری کردم و

دیدم به گزارش یک کانال تلویزیونی در ترکیه که گردانندگانش اویغورهای فراری از چین هستند، شمار زندانیانی که در ترکستان در این اردوگاه‌ها اسیر هستند را تا نهمصد هزار نفر و نزدیک به یک میلیون نفر تخمین می‌زنند، و این با توجه به جمعیت هشت میلیون نفره‌ی این سرزمین بسیار زیاد است، و اگر راست باشد سخن امامی که دیدم درست در می‌آید که می‌گفت از هر خانواده کسی ناپدید شده است. البته من در آن زمان حرفش را باور نکردم چون گمان کردم منظورش آن است که از هر خانواده یک نفر را برده‌اند و کشته‌اند.

هنگام دیدار با این مردمان ستم‌دیده و بی‌گناه کاری از دستم بر نمی‌آمد جز آن که قول دهم پس از بازگشت به ایران تا جایی که می‌توانم صدایشان را به گوش دیگران برسانم. بر میراث فرهنگی‌شان و تبارنامه‌ی تمدنی‌شان قدری تاکید کردم و خبرشان کردم که هم دین اسلام و هم عقاید صوفیانه‌ای که دارند از تمدن ایرانی برخاسته و پدران‌شان تا دو نسل قبل این میراث را به یاد داشته‌اند. سفارش‌شان کردم که خط و زبان پارسی را یاد بگیرند و متونی قدیمی که برایشان باقی مانده را بخوانند. یکی‌شان حرف عبدالله را که پیشتر در شرح قوم هوئی شنیده بودم، تایید کرد و گفت در مکتب‌هایشان بوستان و زبان پارسی به کودکان درس می‌دهند. اما می‌گفت تنها در روستاهای دور افتاده این مکتبها برپا هستند و باقی کودکان باید به مدارس دولتی بروند و آنجا هم فقط قدری عربی می‌توانند یاد بگیرند و انگار زبان پارسی برایشان ممنوع شده بود، یا دست کم آن که منسوخ بود و کسی در مدارس رسمی آن را یاد نمی‌داد و یاد نمی‌گرفت.

در جریان این دیدار اتفاق خنده‌داری هم افتاد و آن هم این که من به کل از این که وارد ماه رمضان شده بودیم غافل مانده بودم و چون ساعتی از ظهر گذشت، بلند شدم که بروم و در ضمن پرسیدم که این حوالی رستوران خوب کجاست؟ یک دفعه دیدم همه با شگفتی به هم نگاه کردند و امام که انگار برگ تاییدی بر کفر شیعه‌ها برایش صادر کرده بودم گفت: «مگر روزه نیستی؟» و جالب این که روزه را هم صیام نمی‌گفت و «روزه» تلفظ می‌کرد. می‌شد بگویم مسافر هستم و به این خاطر روزه ندارم، اما چون دیدم او آنقدر تندرو است که شکسته شدن روزه برای مسافر را انگار قبول ندارد، از آن طرف پشت بام هل‌اش دادم و گفتم اگر کسی روزه‌ی دروغ و بدخواهی داشته باشد خوراک خوردنش ایرادی ندارد! این را هم بگویم که در این بین بحثی دینی هم درباره‌ی قرآن و تفسیرهای مختلف آن کرده بودیم، چون می‌خواستم نشانش بدهم که مفسران اصلی قرآن ایرانی و بسیاری‌شان خارج از خط سنی‌گری رسمی بوده‌اند. به همین خاطر هم انگار نوعی مرجعیتی دینی برایم قایل شده بودند. این را از آنجا فهمیدم که وقتی این حرف را سردستی درباره‌ی روزه‌گیری زدم، همه کنجکاو شدند و یکی پرسید ایرانی‌ها اینطوری روزه می‌گیرند؟ من هم به جای این که بگویم اغلب اصلاً نمی‌گیرند، گفتم اگر دروغ و بدخواهی را بر خودشان حرام کنند بهتر است تا حرام کرد آب و خوراک. بعد یک دفعه دیدم امام‌شان گفت: «پس ایرادی ندارد ما ناهار بخوریم؟» دیدم دارد یک فرقه‌ی تازه در آنجا تاسیس می‌شود که ماه رمضان ناهار برایشان حلال است. این بود که برای پرهیز از مداخله در کار دینمردان و روحانیون حرف را پیچاندم و گفتم بهتر است آنها همان آداب روزه‌ی خودشان را رعایت کنند و فقط پرهیز

از دروغ و بدخواهی را هم به منع‌هایشان اضافه کنند. این هم ناگفته نماند که مردمی بسیار نیکوسرشت و راستگو بودند و نیازی به این اندرز من نداشتند.

دومین اوج پرهیجان در گردش آن روزم آن بود که عصرگاه همان روز داشتم پیاده به سوی هتل می‌رفتم (یا چون نشانی‌ها را درست نمی‌دانستم، چه بسا از آن فاصله می‌گرفتم!). به محله‌ای رسیدم که دوردورش را با حصاری آهنی و کج و کوله مرزبندی کرده بودند. در خانه‌ها که بافتی قدیمی داشت و متروکه به نظر می‌رسید چیزی بود که کنجکاوم کرد. حصارها را دور زدم و دیدم یک بلوک کامل از شهر را به این ترتیب محصور کرده‌اند. اینجا محله‌ای در وسط شهر اورومچی بود و با این همه بافت خانه‌ها آجری و قدری قدیمی بود، هرچند فرسوده یا فقیرانه به نظر نمی‌رسید. این هم عجیب بود که خانه‌ها همه متروکه بود و هیچکس در آنجا دیده نمی‌شد، و روی پنجره‌ها و دیوارها پارچه‌هایی سرخ چسبانده بودند و چیزی به چینی به رنگ زرد رویش نوشته بودند.

پیشتر بازوبندهایی با همین نقش و نگار را بر دست اویغورهای تابع حزب کمونیست دیده بودم و می‌دانستم این علامت استیلای چینی‌ها بر قلمرو ترکستان است. این بود که فضولی‌ام گل کرد. چرخ‌های در گرداگرد این محله زدم و دروازه‌هایی در آن دیدم که نگهبان مسلح داشت. در جایی دور از خیابان اصلی، که کوچه‌ای باریک بود و رفت و آمدی نداشت، از حصار بالا رفتم و از آن سو پایین پریدم و وارد محله شدم. همانطور که حدس می‌زدم خانه‌ها متروک بود و روشن بود که به تازگی زد و خوردی در آن رخ داده و



اهالی‌اش را بیرون رانده‌اند. چون شیشه‌ها شکسته و خانه‌ها ویران بود و در چوبی بسیاری از خانه‌ها شکسته بود. حتا وارد یکی از خانه‌ها هم شدم و با دیدن اسباب و اثاثیه‌ی درهم شکسته‌اش حتم کردم که به تازگی در اینجا بگير و ببندی رخ داده است. اما این که چنین ماجرای در سطح یک محله انجام شده بود عجیب به نظر می‌رسید.

خوشبختانه وقتی به این فضولی‌ها مشغول بودم کسی مرا ندید. چرخي در آنجا زدم و از نزدیک شدن به بخشهایی که دروازه‌ها و پست‌های نگهبانی‌شان بود پرهیز کردم و قصد داشتم برگردم و از همان حصار پشت محله خارج شوم. اما راه را گم کردم و در حال گشتن بودم که دیدم از دور سه جوان با بازوبند سرخ دارند به سویم می‌آیند. دو تایشان چماق در دست داشتند و این بر غریب بودن شرایط می‌افزود چون کسی در آنجا نبود و معلوم نبود اینها برای چه دارند با چماق در آنجا گشت می‌زنند. جوانها مرا دیدند و به سرعت پیش آمدند. برای لحظه‌ای فکر کردم فرار کنم با بایستم، و بعد فکر کردم در بدترین حالت دستگیرم می‌کنند و از چین اخراجم می‌کنند و من هم که دارم با پای خودم همین امشب از چین بیرون می‌روم، پس نگرانی‌ای در کار نیست.

آن لحظه البته خبر نداشتم که خارجی‌ها را هم مثل آب خوردن می‌گیرند و به اردوگاه بازپروری کمونیستی می‌فرستند. چه بسا اگر خبر داشتم کار دیگری می‌کردم که شاید پیامدهایی وخیم هم به دنبال می‌داشت. خلاصه وقتی دیدم دست تکان دادند و نزدیک شدند ظاهر یک توریست گاگول خوشحال را به

خودم گرفتم و من هم به سوشان رفتم. همان طور که گفتم در اورومچی تعداد خارجی‌ها خیلی اندک بود و به همین خاطر جوانها بیشتر از من دستپاچه شده بودند و نمی‌دانستند چه بکنند. انگلیسی هم بلد نبودند و بسیار هم با ادب و احتیاط رفتار می‌کردند.

من خندیدم و دوستانه روی شانه یکی‌شان زدم و در حالی که انگلیسی حرف می‌زدم اشاره کردم که راه خروج از اینجا را گم کرده‌ام و خواستم راهنمایی‌ام کند. یکی‌شان که باهوشتر از بقیه به نظر می‌رسید به رفقاییش گیر داده بود که پرسند من چطور وارد آنجا شده‌ام؟ اما خودم را زده بودم به خنگی و هرکار کردند به ظاهر نفهمیدم منظورشان چیست. یکی که چماق نداشت و انگار ارشدشان بود و باب دوستی را با همان باز کرده بودم، با لبخندی دوستانه اشاره کرد که به بیرون راهنمایی‌ام خواهد کرد.

در راه هم پرسید دوربین دارم که با آن عکسی یادگاری بگیریم؟ کلک کودکانه‌ای بود و معلوم بود می‌خواهد بداند آنجا از منظره‌ها عکس گرفته‌ام یا نه. گفتم که ندارم و واقعا بخت هم یارم بود که نداشتم. چون شکی ندارم که اگر مثل توریست‌های دیگر دوربینی به گردنم آویزان بود از همان جا یگراست می‌بردند و بر صلیبی وسط اردوگاه کار اجباری آویزانم می‌کردند. وقتی دید دوربین ندارم پرسید با گوشی‌ام نمی‌شود عکس بگیریم؟ که گفتم گوشی‌ام دوربین ندارد و این راست هم بود چون عکس درست و حسابی با آن نمی‌شد گرفت.

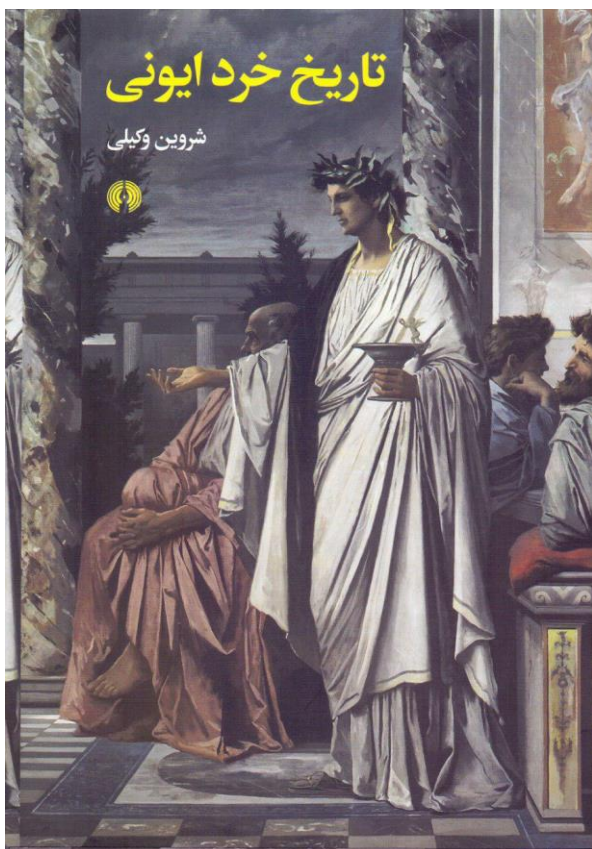
خلاصه با اسکورت این سه جوان به سوی یکی از دروازه‌ها راه افتادیم و تا لحظه‌ای که از آن محوطه خارج شوم منتظر بودم دستگیرم کنند و داشتم حساب می‌کردم که می‌ارزد به زد و خورد رو بیاورم و فرار کنم یا نه. اما خوشبختانه مرا به آستانه‌ی ورودی محله بردند و خیلی محترمانه به بیرون بدرقه‌ام کردند. من هم پیاده‌روی‌ام به سمت هتل را ادامه دادم بی آن که خبر داشته باشم چه خطری از سرم رد شده است.

خلاصه آن که گردش پرماجرای آن روزم در اورومچی هم به پایان رسید و چنان که گفتم شامگاه به هتل رسیدم و به سرعت با مینی‌بوسی به فرودگاه رفتم و این بار بدون تاخیر به سمت تهران پرواز کردم. در حالی که سفرم در چین کمتر از بیست روز طول کشیده بود و از هر نظر برایم تکمیل‌کننده‌ی سفر یک ماهه‌ی نُه سال پیش‌ام محسوب می‌شد. سفری که در آن درکی عمیقتر از مدارهای قدرت و سیاست چینی‌ها به دست آوردم، با اقوام ساکن این سرزمین بیشتر آشنا شدم، دوستانی پرشمار و ارتباطهایی به نسبت عمیق و خود برقرار کردم، و پشت صحنه‌ی نه‌چندان خوشایند نمایشی زیبا را دیدم، که تمدن مدرن چینی نامیده می‌شود و دفعه‌ی پیش مرا شیفته‌ی خود کرده بود.



# کتابهای دیگر به قلم دکتر شروین وکیلی

## مجموعه‌ی تاریخ خرد ایرانی

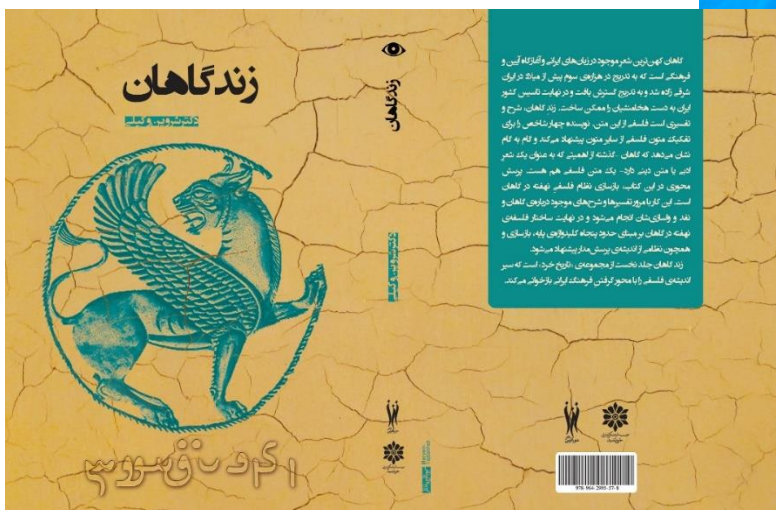
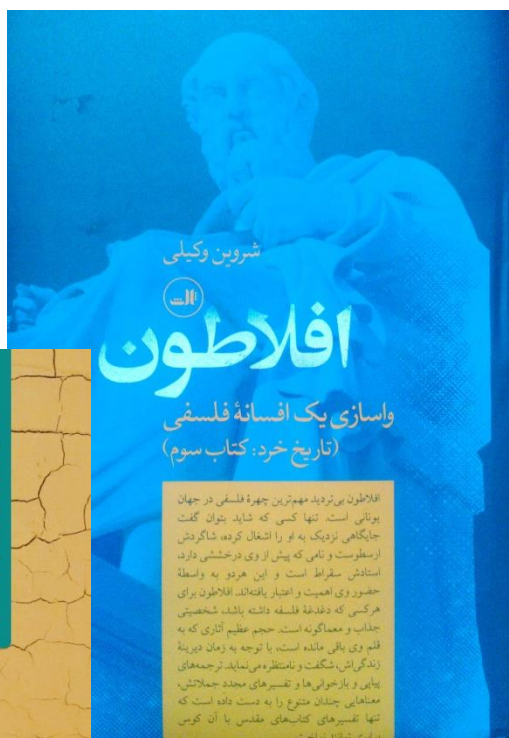


کتاب نخست: زند گاهان، شورآفرین، ۱۳۹۴

کتاب دوم: تاریخ خرد ایونی، علمی و فرهنگی، ۱۳۹۵

کتاب سوم: واسازی افسانه‌ی افلاطون، ثالث، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: خرد بودایی، خورشید، ۱۳۹۵



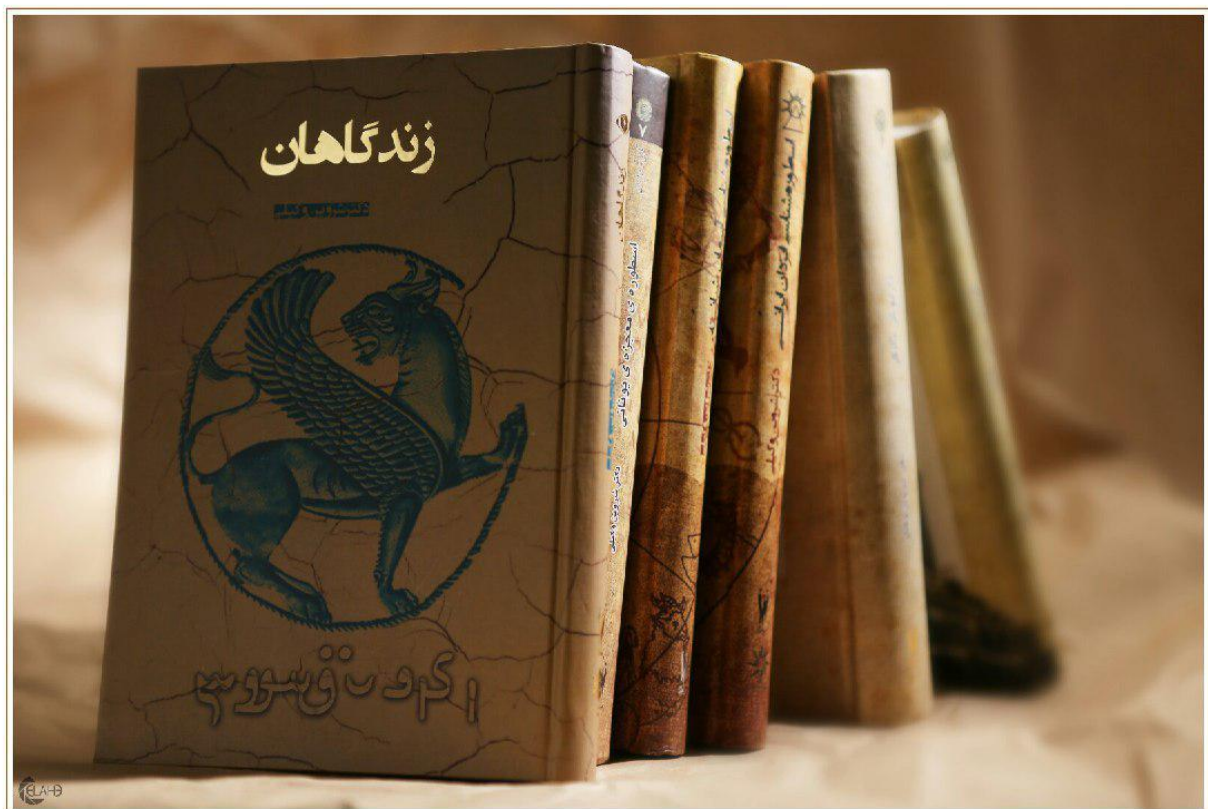
## مجموعه‌ی فلسفه

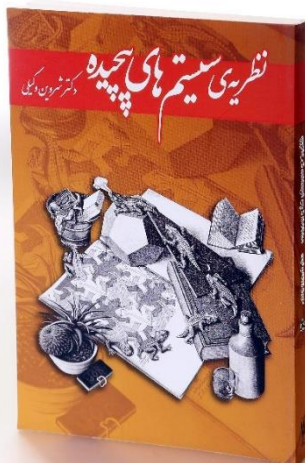
کتاب نخست: آناتومی شناخت، خورشید، ۱۳۷۸

کتاب دوم: درباره‌ی آفرینش پدیدارها، خورشید، ۱۳۸۰

کتاب سوم: کشتنِ مرگ‌ارزان، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: گفتگوهای جنگل، خورشید، ۱۳۹۸





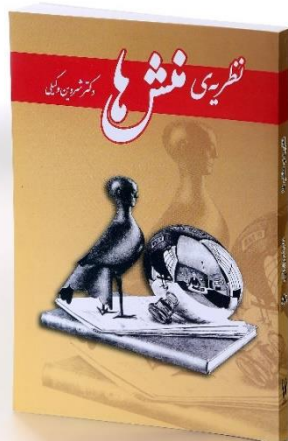
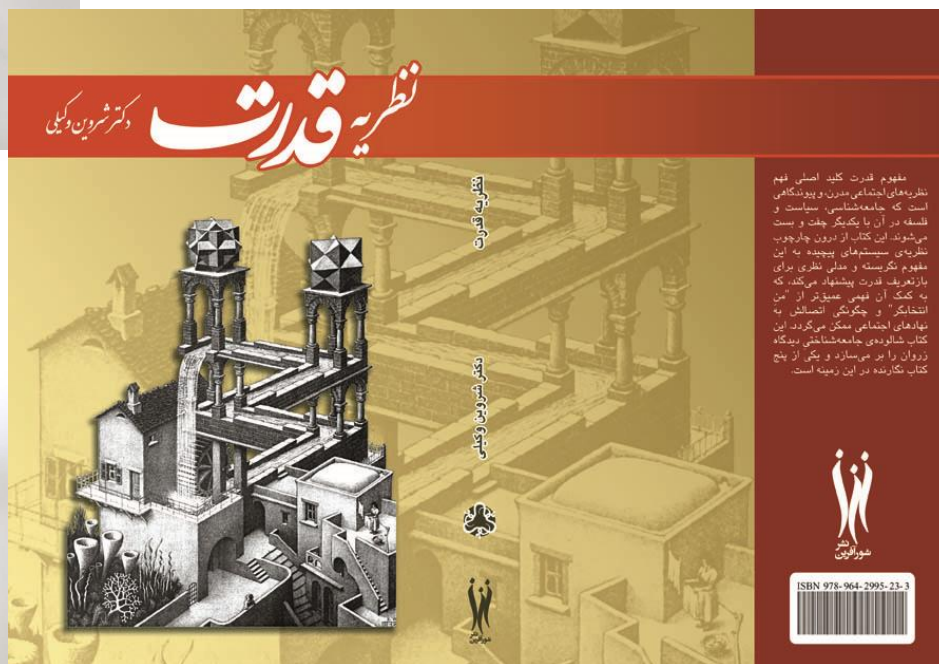
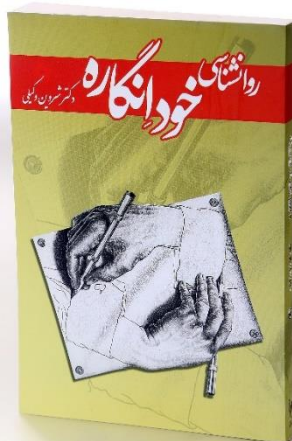
## مجموعه‌ی دیدگاه زروان

کتاب نخست: نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب دوم: روانشناسی خودانگاره، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب سوم: نظریه‌ی قدرت، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب چهارم: نظریه‌ی منش‌ها، شورآفرین، ۱۳۸۹





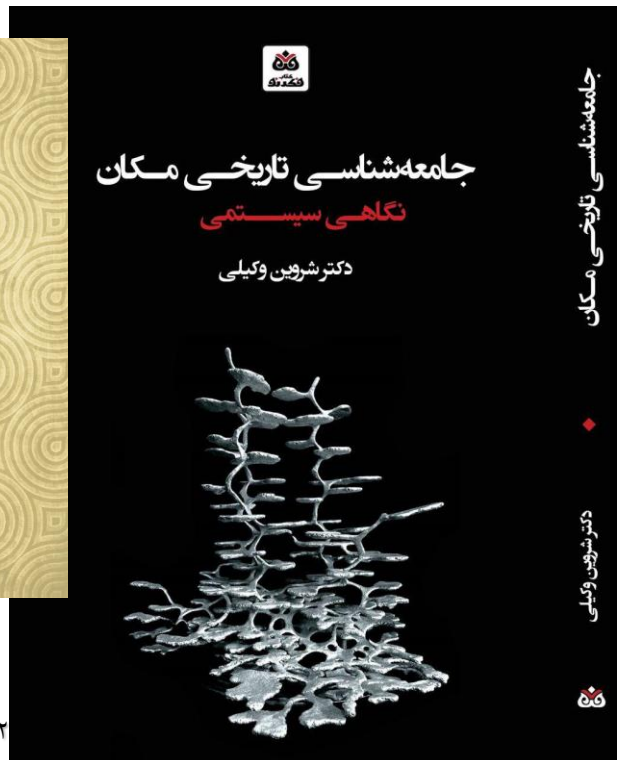
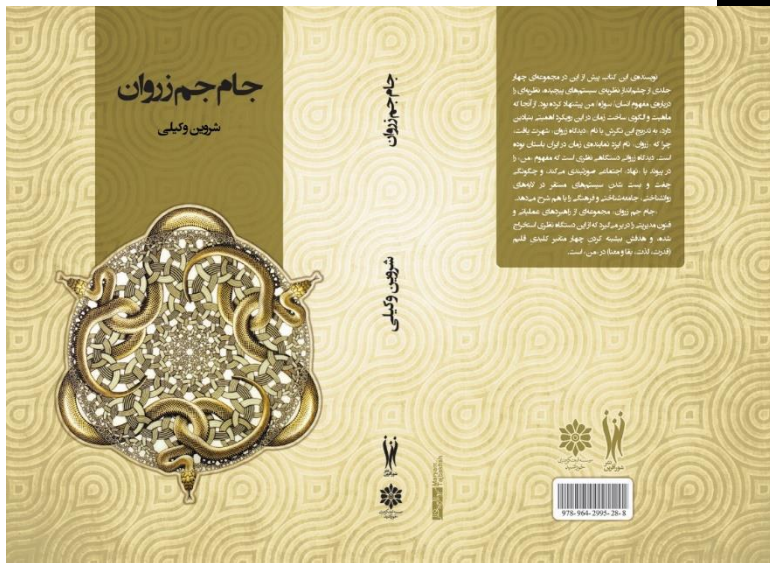
کتاب پنجم: درباره‌ی زمان؛ زروان کرانمند، شورآفرین، ۱۳۹۱

کتاب هشتم: زبان، زمان، زنان، شورآفرین، ۱۳۹۱



کتاب هفتم: جام جم زروان، شورآفرین، ۱۳۹۳

کتاب هشتم: جامعه‌شناسی تاریخی مکان، نشر فکر نو، ۱۳۹۷



## مجموعه‌ی تاریخ تمدن ایرانی

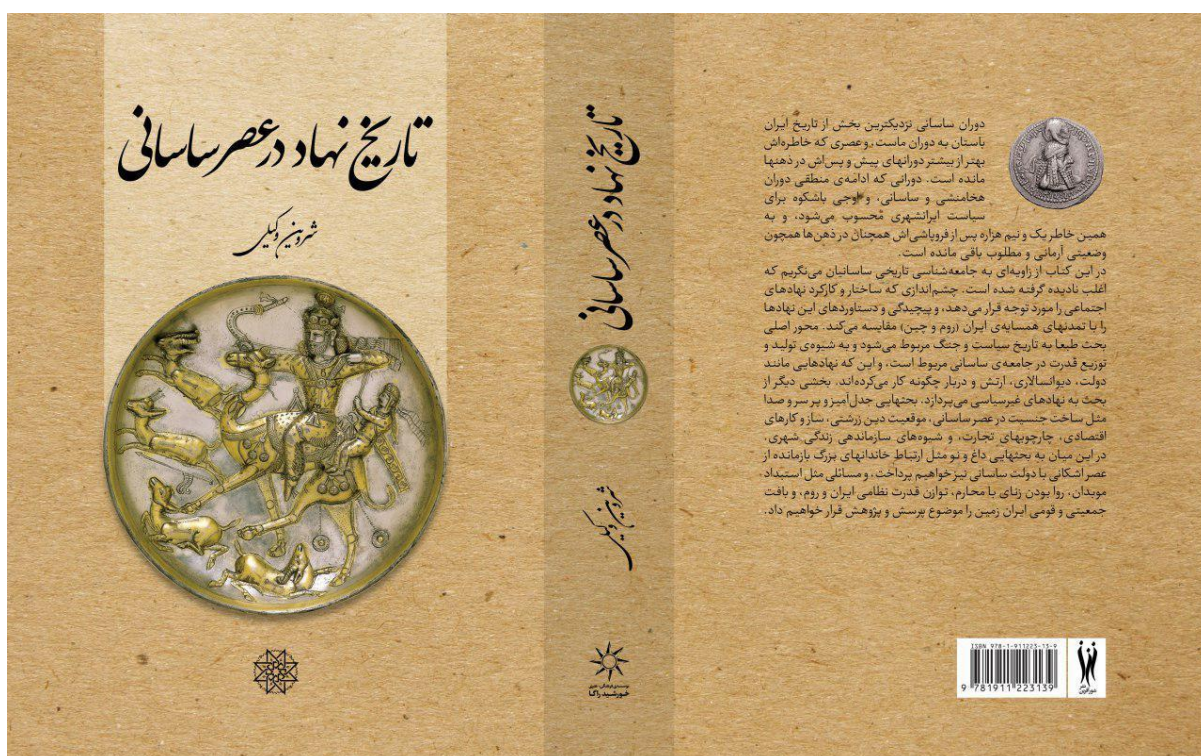
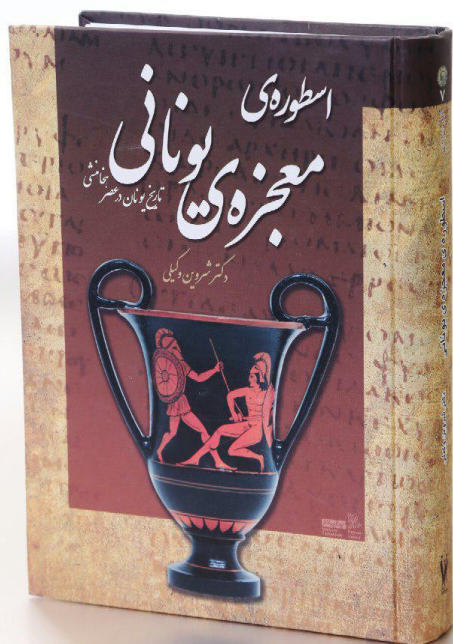
کتاب نخست: کوروش رهایی‌بخش، شورآفرین، ۱۳۸۹-۱۳۹۱

کتاب دوم: اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب سوم: داریوش دادگر، شورآفرین، ۱۳۹۰

کتاب چهارم: تاریخ سیاسی شاهنشاهی اشکانی، شورآفرین، ۱۳۹۳

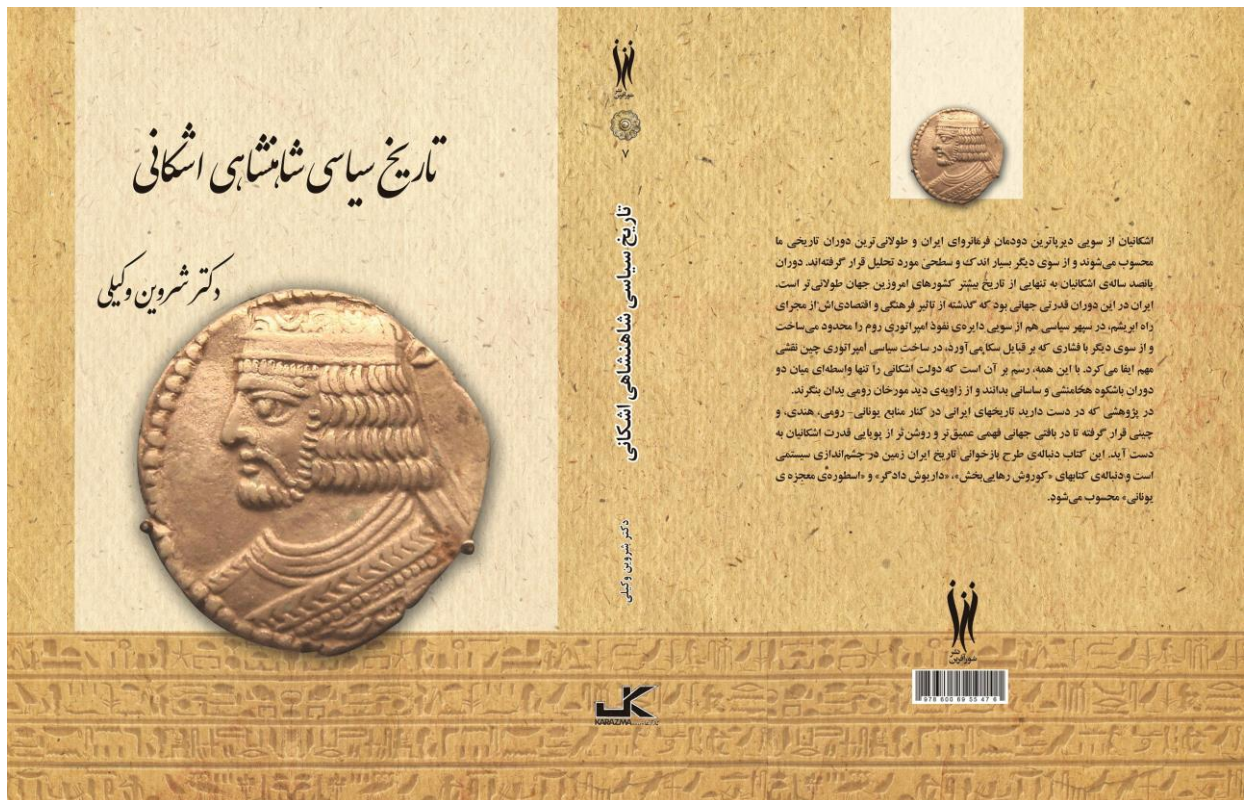
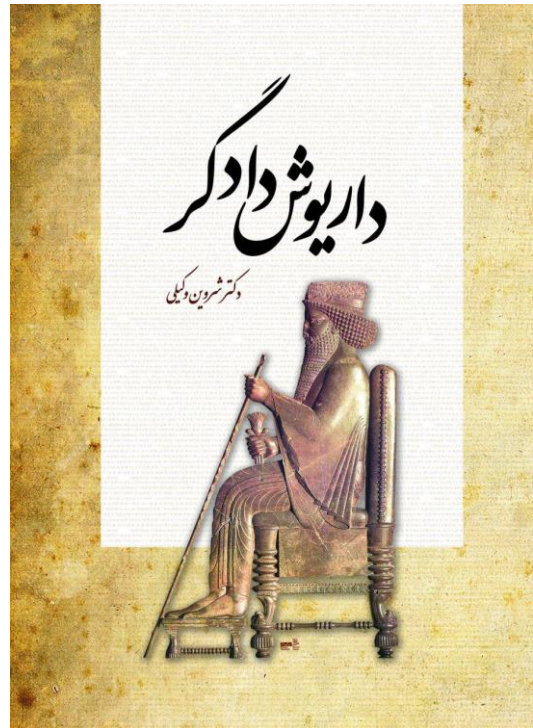
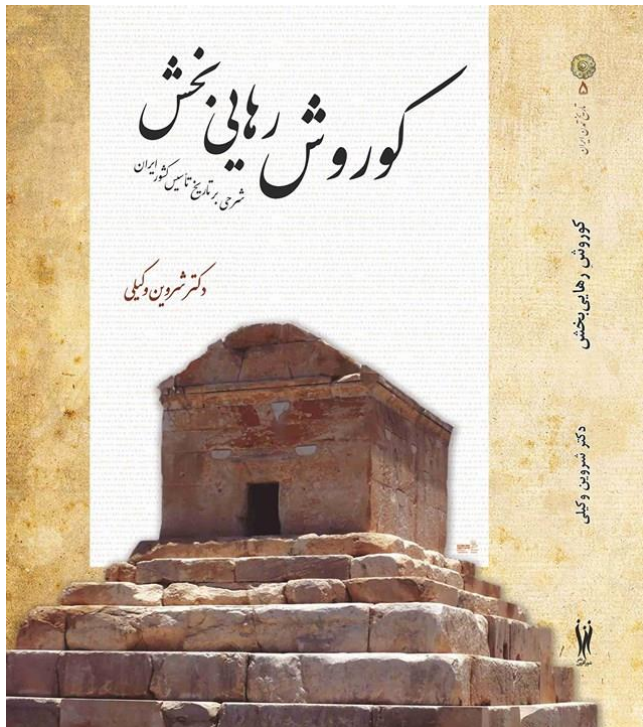
کتاب پنجم: تاریخ نهاد در عصر ساسانی، شورآفرین، ۱۳۹۸



دوران ساسانی نزدیکترین بخش از تاریخ ایران باستان به دوران ماست و عصری که خاطره‌هاش بهتر از بیشتر دورانهای پیش و پس‌اش در ذهنها مانده است. دورانی که ادامه‌ی منطقی دوران هخامنشی و ساسانی، و ابوجی باشکوه برای سیاست ایرانی‌شهری محسوب می‌شود. و به همین خاطر یک و نیم هزاره پس از فروپاشی اش همچنان در ذهن‌ها همچون وضعیتی آرمانی و مطلوب باقی مانده است. در این کتاب از زاویه‌ای به جامعه‌شناسی تاریخی ساسانیان می‌نگریم که اغلب نادیده گرفته شده است. چشم‌اندازی که ساختار و کارکرد نهادهای اجتماعی را مورد توجه قرار می‌دهد، و پیچیدگی و دستاوردهای این نهادها را با تمدنهای همسایه‌ی ایران روم و چین مقایسه می‌کند. محور اصلی بحث طبعاً به تاریخ سیاست و جنگ مربوط می‌شود و به شیوه‌ی تولید و توزیع قدرت در جامعه‌ی ساسانی مربوط است، و این که نهادهایی مانند دولت، دیوانسالاری، ارتش و دربار چگونه کار می‌کرده‌اند. بخشی دیگر از بحث به نهادهای غیرسیاسی می‌پردازد، بحثهایی جدل‌آمیز و پرسر و صدا مثل ساخت جنسیت در عصر ساسانی، موقعیت دین زرتشتی، ساز و کارهای اقتصادی، چارچوبهای تجارت، و شیوه‌های سازماندهی زندگی شهری. در این میان به بحثهایی داغ و نوسمثل ارتباط خاندانهای بزرگ بازمانده از عصر اشکانی با دولت ساسانی نیز خواهیم پرداخت، و مسائلی مثل استخدام موبدان، روا بودن زنای با محارم، توان قدرت نظامی ایران و روم، و بافت جمعیتی و قومی ایران زمین را موضوع بررسی و پژوهش قرار خواهیم داد.







## مجموعه‌ی تاریخ

کتاب نخست: سرخ، سپید، سبز: شرحی بر رمانتیسیم ایرانی، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب دوم: گاندی، نشر شورآفرین، ۱۳۹۴

کتاب سوم: تاریخ نژادهای ایرانی، مرکز پژوهشهای ریاست جمهوری، ۱۳۹۸

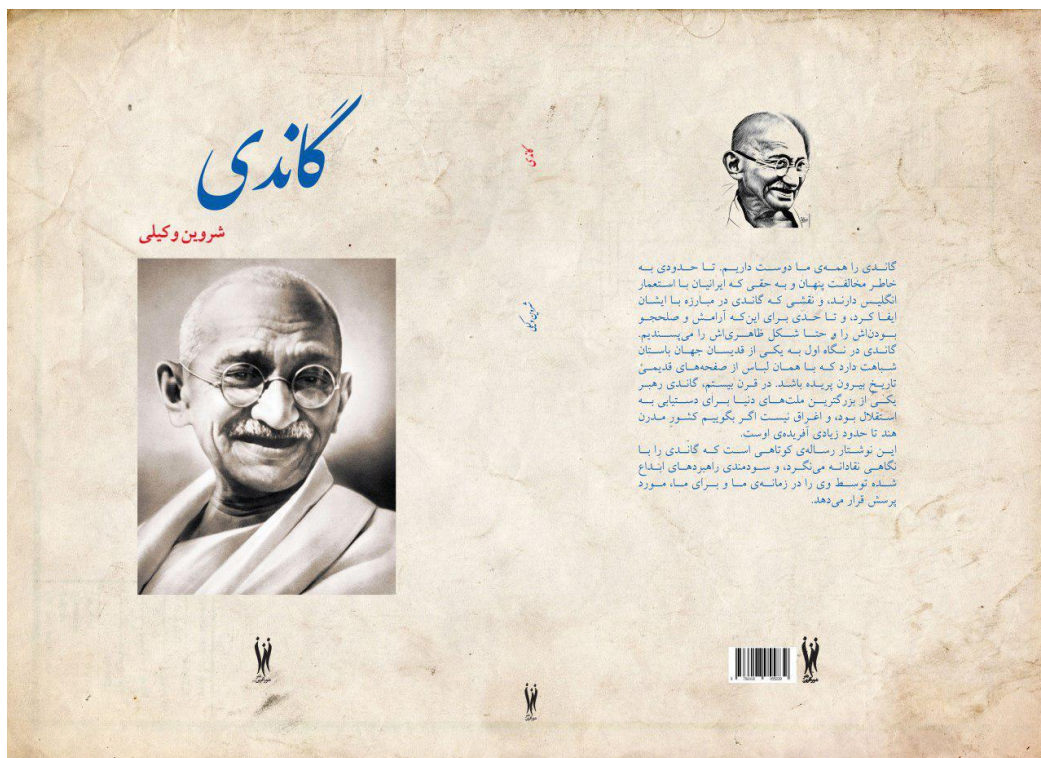
کتاب چهارم: تاریخ اقوام ایرانی در عصر پیشاسلامی، مرکز پژوهشهای ریاست جمهوری، ۱۳۹۸

کتاب پنجم: تاریخ اقوام ایرانی در دوران معاصر، مرکز پژوهشهای ریاست جمهوری، ۱۳۹۸

کتاب ششم: تاریخ همزمانی؛ عصر مظفری، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب هفتم: رام: روزشمار معنادار ایرانی (۴ جلد)، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب هشتم: ایران؛ تمدن راهها، خورشید، ۱۳۹۸

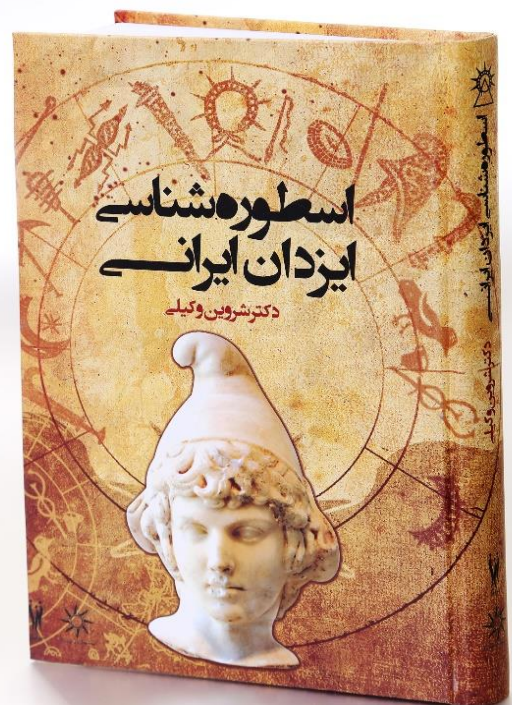
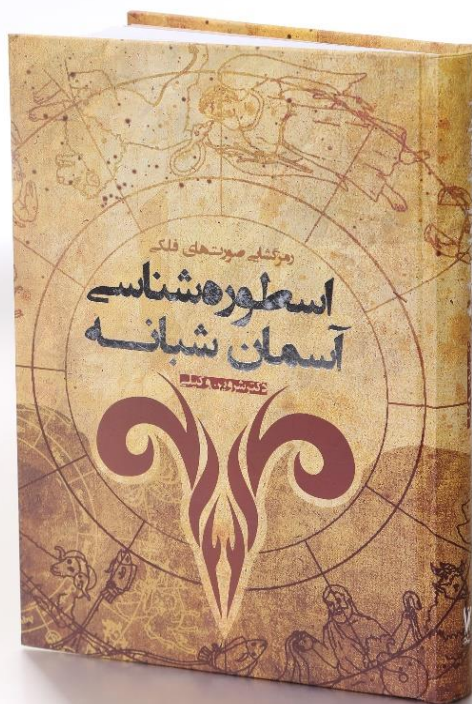
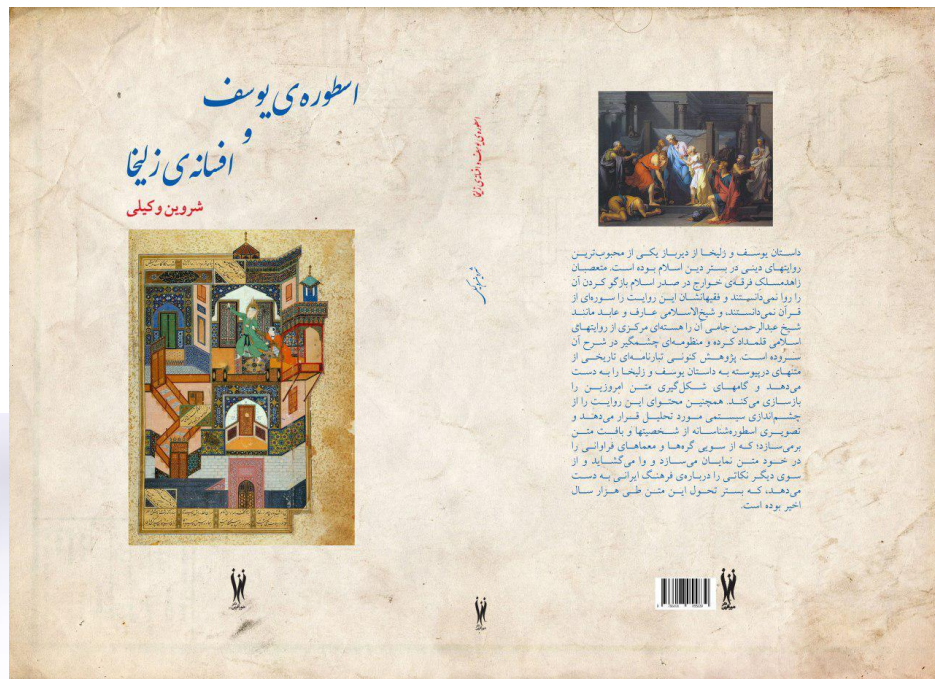


## مجموعه‌ی اسطوره‌شناسی ایرانی

کتاب نخست: اسطوره‌شناسی پهلوانان ایرانی، پازینه، ۱۳۸۹

کتاب دوم: رویای دوموزی، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب سوم: اسطوره‌شناسی آسمان شبانه، شورآفرین، ۱۳۹۱



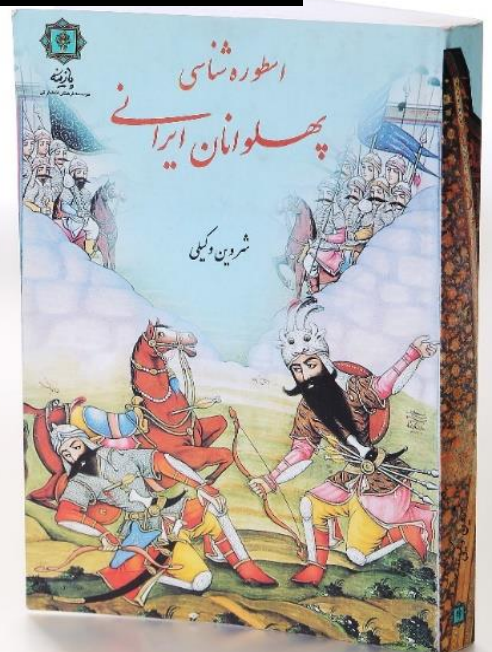
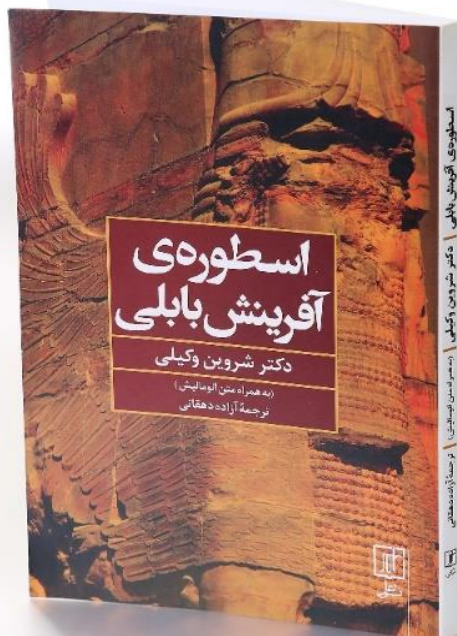
کتاب چهارم: اسطوره‌ی یوسف و افسانه‌ی زلیخا، خورشید، ۱۳۹۰

کتاب پنجم: اسطوره‌ی آفرینش بابلی، علم، ۱۳۹۲

کتاب ششم: پالایش‌های امپدوکلس، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب هفتم: اسطوره‌شناسی ایزدان ایرانی، شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب هشتم: اودیپ شهریار، خوش‌بین، ۱۳۹۸



## مجموعه‌ی عصب - روانشناسی و تکامل

کتاب نخست: کلبدشناسی آگاهی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب دوم: رساله‌ی هم‌افزایی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب سوم: مغز خفته، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب چهارم: جامعه‌شناسی جوک و خنده، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب پنجم: عصب‌شناسی لذت، خورشید، ۱۳۹۱

کتاب ششم: فرگشت انسان، بی‌نا، ۱۳۹۴

کتاب هفتم: همجنس‌گرایی: از عصب‌شناسی تا تکامل، خورشید، ۱۳۹۵

## جامعه‌شناسی جوک و خنده



شروین وکیلی

## مغز خفته

فیزیولوژی و روانشناسی خواب و رویا



شروین وکیلی

## فرگشت انسان

فرگشت و تکامل



فرگشت انسان

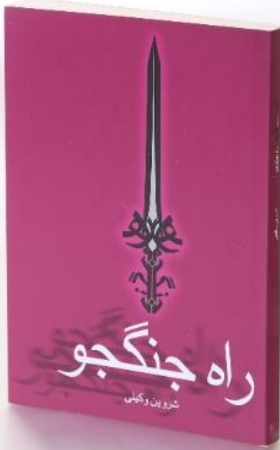
فرگشت و تکامل

فرگشت و تکامل

چرا نام ماهی سال به این ترتیب نهاده شده است؟ چرا این  
نمونه‌ها برای سنج‌های دوازده‌گانه انتخاب شده است؟ چرا  
همیناخر و ۱۲ برج با لگوی کبود به هم متصل شده‌اند؟ چرا  
بوجود میان چهار عنصر و برج‌ها چنان‌اند که هستند؟ رچه مناسبت  
مطابق بنیان گذشته، سحر و جادو را به برج‌های گوناگون منسوب  
می‌کردند و با چه استدلالی، پیوند میان هر برج با سوره‌ای از زنده‌گرم  
انسان را برقرار می‌کردند؟ در نهایت اینکه، آیا می‌توان منافع نفع  
این روزگاران را در یکدسته‌ای یکانه و شناخته‌شده در کنار یکدیگر  
کنجاند و روابطشان را تشخیص داد؟ به این ترتیب آیا می‌توان  
دهدیت اختراششان باستان، که این روزگاران را برای اختراع و  
ماه‌های‌ای‌ای کردند، را در یکدسته کرد؟  
اگر در این پاسخ این پرسش‌ها هستید، این کتاب را از دست ندهید.



## مجموعه‌ی داستان، رمان و شعر



کتاب نخست: ماردوش، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب دوم: جنگجو، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۱

کتاب سوم: سوشیانس، تمدن-شورآفرین، ۱۳۸۳

کتاب چهارم: جام جمشید، خورشید، ۱۳۸۶

کتاب پنجم: حکیم فارابی، خورشید، ۱۳۸۷

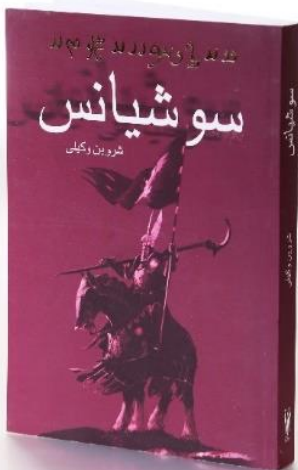
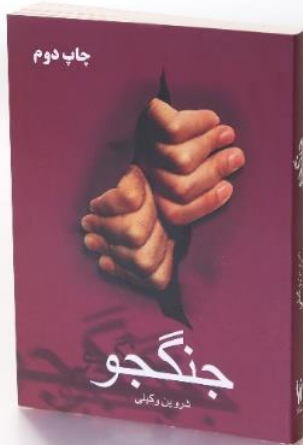
کتاب ششم: راه جنگجو، شورآفرین، ۱۳۸۹

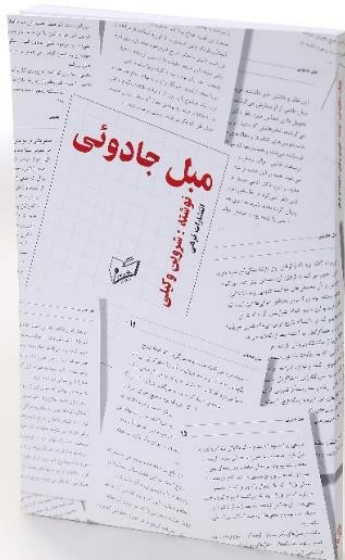
کتاب هفتم: نفرین صندلی (مبل جادویی)، فرهی، ۱۳۹۱

کتاب هشتم: دازیمدا، بی‌نا، ۱۳۹۳

کتاب نهم: فرشگرد، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب دهم: جم، شورآفرین، ۱۳۹۵





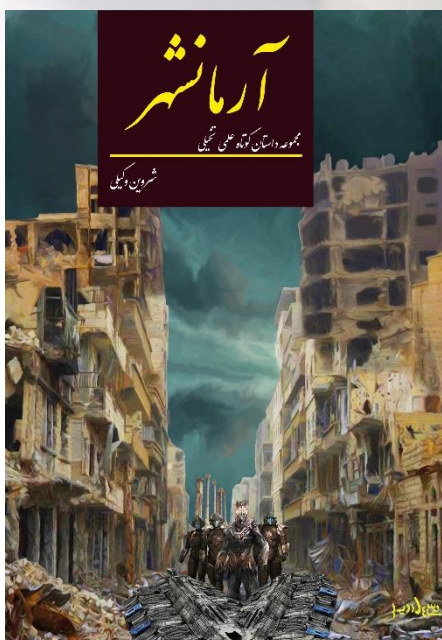
کتاب یازدهم: زیریر؛ مجموعه داستان کوتاه تاریخی، خوش بین، ۱۳۹۵

کتاب دوازدهم: گرشاد؛ مجموعه داستان کوتاه طنز، خوش بین، ۱۳۹۵

کتاب سیزدهم: آرمانشهر؛ مجموعه‌ی داستان کوتاه علمی-تخیلی،

خوش بین، ۱۳۹۸

کتاب چهاردهم: هشت سرنوشت بهرام، خورشید، ۱۳۹۸

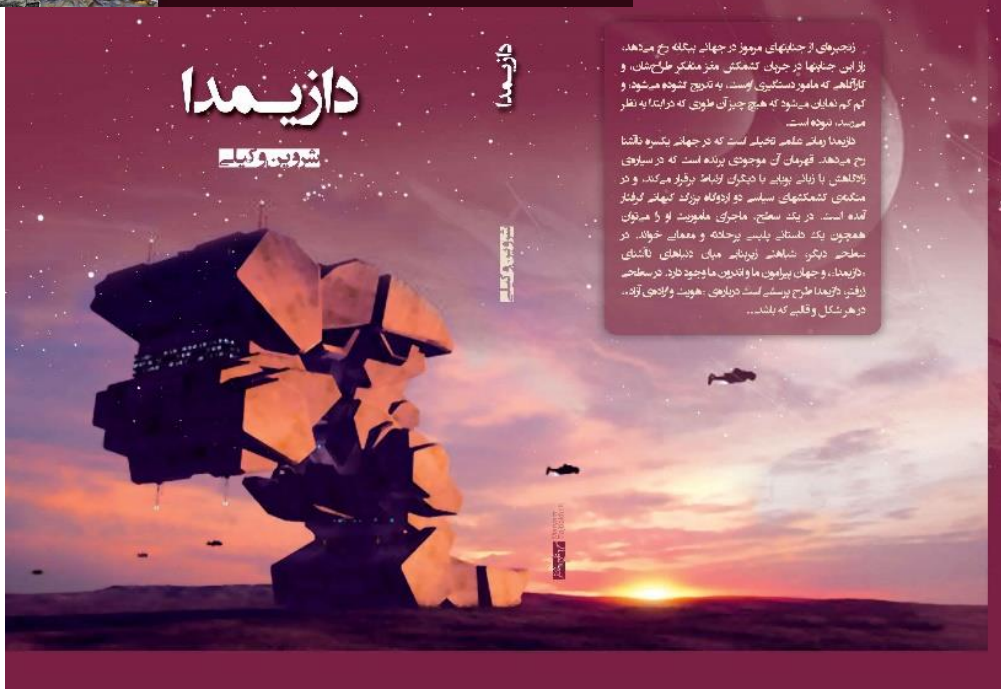


آرمانشهر

سرنوشت و تخیلی



آرمانشهر مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه علمی تخیلی است که طی ده سال گذشته نوشته شده‌اند. مضمون بیشتر این روایتها با شاخه‌هایی از علوم (مثل جابجی‌شناسی و تاریخ) پیوند خورده، که اغلب در این شاخه از ادبیات چندان مورد توجه نیستند. مجموعه داستانهای دیگری از این نویسنده با محور روایت‌های تاریخی و طنز و اساطیر نیز به زودی منتشر می‌شوند.



دازیمدا

سرنوشت و تخیلی

دازیمدا از جنبه‌های هموز در جهان بیگانه رخ میدهد. از این جنبه‌ها در جریان تماشای متن مغزک طرح‌ها، و تا آنجا که مایه دستگیری است، به تدریج تشوید میشود و کم کم نهایی میشود که هیچ چیز آن ملودی که در ابتدا به نظر میرسد، نبوده است.

دازیمدا زمان عصر تصویر است که در جهان بگشاید فاشنا رخ میدهد. قهرمان آن موجودی برنده است که در سربازی کالکته با زبان بویایی با دیگران ارتباط برقرار میکند، و در سنگی تماشای سیاه و زرد و بزرگ که با هم گریز گرفته شده است. در یک سطح، ماجرای مایه‌بند او را می‌بیند. هرچون یک طستای پلیس بیخانه و معاینه خواند. در سطح دیگر، شاهزاده زیربنا می‌باید دانشی داشته باشد. دازیمدا، و جهان بیگانه ما و اندرون ما وجود دارد. در سطح زوفا، دازیمدا طرح برسی است. دازیمدا، هویت و زوفا، در هر شکل و قلمی که باشد...

دازیمدا

سرنوشت و تخیلی

سرنوشت و تخیلی

## مجموعه‌ی راهبردهای زروانی

کتاب نخست: خلاقیت، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب دوم: کارگاه مناظره، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، ۱۳۹۲

کتاب سوم: بازی‌نامک، شوراآفرین، ۱۳۹۵





# مجموعه‌ی ادبیات

کتاب نخست: ملک الشعرای بهار، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۴

کتاب دوم: نیمایوشیج، خورشید و شورآفرین ، ۱۳۹۴

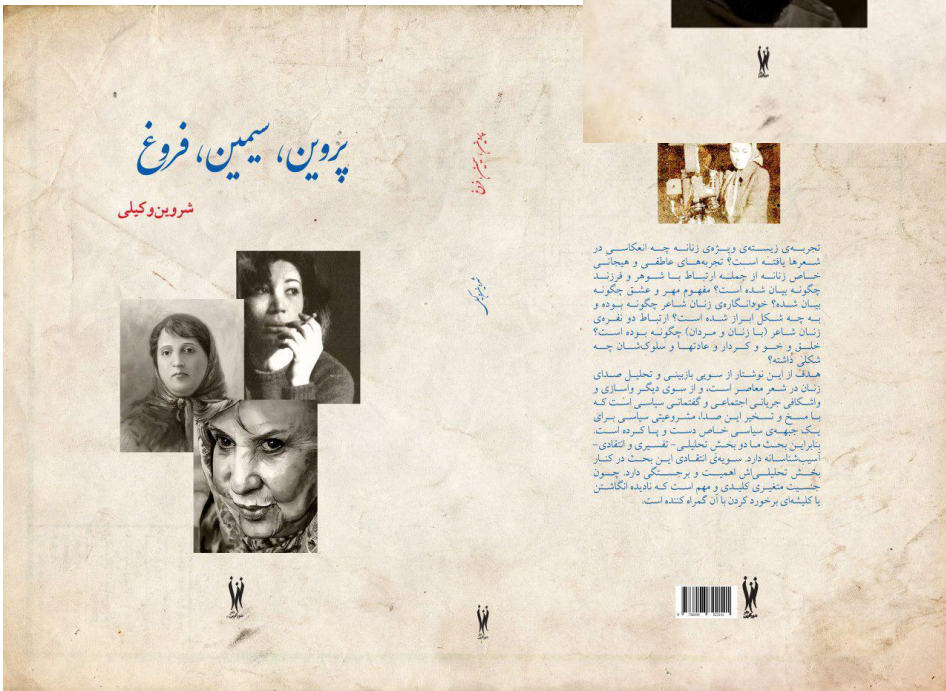
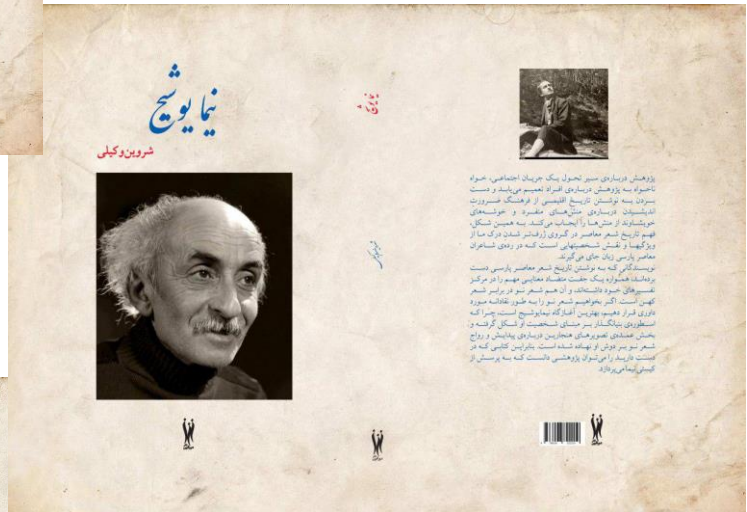
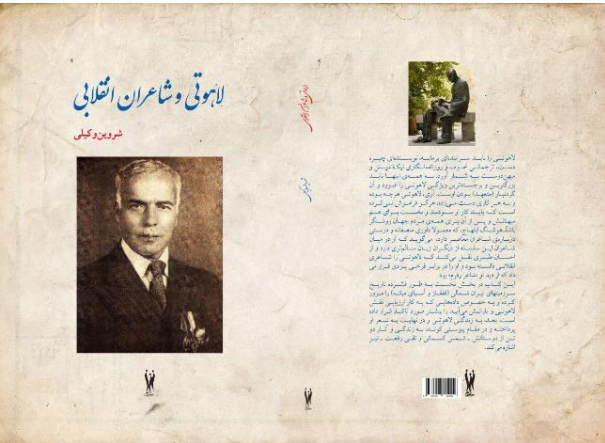
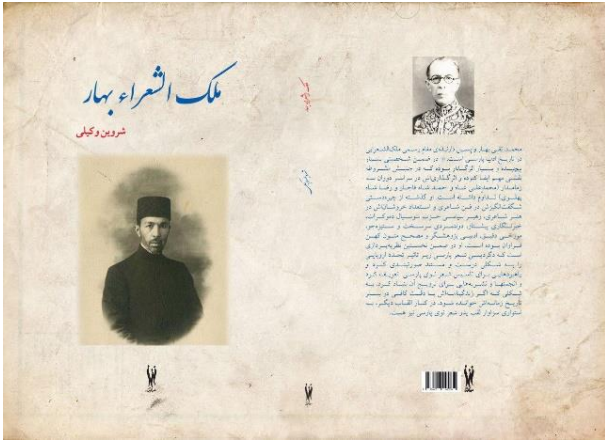
کتاب سوم: پروین، سیمین، فروغ، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: لاهوتی و شاعران انقلابی، خورشید و شورآفرین ، ۱۳۹۵

کتاب پنجم: خویشتنِ پارسی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب ششم: عشاق نامه، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب هفتم: تپ اختر؛ گلچین شعر پارسی (۲ جلد)، ۱۳۹۸



## مجموعه‌ی تاریخ هنر

کتاب نخست: رمزشناسی دست و انگشت در ایران، خورشید، ۱۳۹۷

کتاب دوم: نقاشی دو دشمن، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب سوم: تاریخ هنر ایرانی: عصر پیشاتاریخی، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب چهارم: تاریخ هنر ایرانی: عصر برنز، خورشید، ۱۳۹۸



## مجموعه‌ی سفرنامه‌ها



### سفرنامه‌ی چین و ماچین



### شرون و کیلی

کتاب نخست: سفرنامه‌ی سغد و خوارزم، خورشید، ۱۳۸۸

کتاب دوم: سفرنامه‌ی چین و ماچین، خورشید، ۱۳۸۹

کتاب سوم: سفرنامه‌ی ختا و ختن، خورشید، ۱۳۹۷

کتاب چهارم: سفرنامه‌ی مسکو و سن پترزبورگ، خورشید، ۱۳۹۷

کتاب پنجم: سفرنامه‌ی هند شمالی، خورشید، ۱۳۹۸



### سفرنامه‌ی سغد و خوارزم



دکتر شرون و کیلی

مهندس ویان ندم

دکتر علی‌رضا ادرام (نویسنده)

## کتابهای دیگر

کتاب نخست: نام شناخت، خورشید، ۱۳۸۲

کتاب دوم: کاربرد نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده در مدل‌سازی

تغییرات فرهنگی، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، ۱۳۸۴

کتاب سوم: رخ‌نامه: جلد نخست، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: گفتگوهای منِ پارسی (۳ جلد)، خورشید، ۱۳۹۸

## مجموعه مقاله‌ها

جلد نخست: نظریه‌ی زروان، خورشید، ۱۳۹۵

جلد دوم: جامعه‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد سوم: تاریخ، خورشید، ۱۳۹۵

جلد چهارم: اسطوره‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد پنجم: ادبیات، خورشید، ۱۳۹۵

جلد ششم: روانشناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هفتم: فلسفه، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هشتم: زیست‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد نهم: آموزش و پرورش، خورشید، ۱۳۹۵

